

نام رمان : ساهی (جلد دوم)

نویسنده : کیمیا ذبیحی

نویسنده انجمن نویسا (رمانگده)

طراح جلد کیمیا ذبیحی

گره ی کرواتش رو محکم کرد و لبه های یقه ی پیرهن سفید رنگش رو با انگشتهاش درست کرد. دستی به ریشش کشید و لبخند محوی روی لبه‌هایش نشوند. نگاهی از داخل اینه به چهره ی خودش انداخت، این لبخند برازنده ی اون نبود!

نفس عمیقی کشید و جای لبخند رو به اخم غلیظ و ابروهای گره خورده به هم داد. کیفش رو از روی میز برداشت و گوشی رو از شارژر کشید و انداخت داخل کیف و درش رو بست. از اتاقش خارج شد و مشغول واریسی ساعت مچی روی دستش شد. سرش رو بالا آورد که با آزاد رو به رو شد. لبخندی مصنوعی روی لبه‌هایش نشوند و نزدیکش شد و لپش رو کشید.

-صبحث بخیر کوچولو

مثل خودش، اخمه‌هایش رو در هم کشید. تحمل این رفتارهای سرد و خشک برادرش رو نداشت! با ابروهای گره خورده، بیشتر شبیه به آزاد شد.

-من کوچولو نیستم

نیشخند روی لبه‌هاش، به شدت آراد رو آزار می داد.

-هروقت یاد گرفتی تو رخت خوابت خرابکاری نکنی دیگه بهت نمیگم

کوچولو!

از کنارش رد شد و آراد رو همون جا مبهوت، سر جای خودش رها کرد...

به سمت آشپزخونه رفت و کیفش رو روی میز وسط آشپزخونه گذاشت.

سلامی به پدرش داد و روی صندلی نشست و مشغول به خوردن شد. بعد از

چند دقیقه، دور لبه‌هاش رو با دستمال پاک کرد و کیفش رو برداشت. رو به

شهر روز گفت:

-من میرم شب هم دیر برمیگردم به احتمال زیاد با آیدا برای شام بریم

بیرون، البته اگر پیداش کنم. کاری داشتی زنگ بزن و اگر دریا اومد اینجا،

خبرم کن.

-باشه پسرم خوش بگذره به آیدا سلام برسون. یادم بمونه حتما خبرت

میکنم

سری به نشونه ی خداحافظی تکون داد و سعی کرد لبخند بزنه. سوار ماشین شد و استارت رو زد و ماشین رو به خیابون هدایت کرد. دلیل تلخی این روزهاش رو نمی فهمید. شاید دلیلش دوری از آیدا بود؟ بعد دو هفته از عقدشون، این چهارمین باری بود که با آیدا برای شام بیرون می رفت. چرا اینهمه ازش فاصله می گرفت؟ چرا دوری می کرد؟

تحمل بی محلی های اون رو نداشت. بعد مادرش، آیدا دومین زنی بود که بهش دل بسته بود و حالا... بازدمی کرد و سرش رو تکون داد. سعی کرد افکارش رو مرتب کنه و حواسش رو به رانندگی اش بده. شاید حسش به آیدا نوعی جنون بود! جنونی برا پر کردن خلا محبتی که از طرف مادر نامی ندید...

به شرکت رسید و بعد پارک ماشین، به سمت اسانسور رفت و به سمت طبقه
ی مورد نظرش حرکت کرد. در رو باز کرد و داخل شد و کارمنداها به پاش
بلند شدن.

-سلام آقای مهندس خوش اومدی

-سلام آقای فراهانی صبحتون بخیر

...

سری به نشونه ی سلام رو به همه تکون داد و وارد دفترش شد. پشت
میزش جای گرفت و کیفش رو روی میز گذاشت و لپتاپ و گوشی رو از
کیف خارج کرد. پرونده های مربوط به جلسه ی امروز رو هم روی میز جا
داد و مشغول شد...

کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه ی بلندی کشید. برای امروز کمی زیاد
تر از حد معمول کار نکرده بود؟

در لپتاپ رو با حرص بست و نگاهی به تلفن همراه روی میز انداخت. چرا هیچ خبری از آیدا نبود؟ چرا... دلش کمی شور می‌زد. هم برای آیدا، هم برای دریا...

حواسش رو پرت پرونده‌ی مربوط به پروژه‌ی جدیدش کرد که با صدای تلفن، کمی جا خورد. زود گوشی رو تو دستش گرفت و با ذوق دنبال اسمی از آیدا گشت. با دیدن اسم پدرش، کمی تو ذوقش خورد. با بی‌حوصلگی جواب تلفن رو داد.

-الو؟

-سلام آزاد... کجایی پسرم؟

-سلام بابا هنوز شرکتیم. چی شده؟ خبری از دریا داری؟

صدای استرس وار شهروز، نفسش رو در سینه اش حبس کرد

-راستش... راستش بابا جان...

-حرفت رو کامل بزن!

-دریا امروز اومد خونه، ایسا هم پیششه. حالش اصلا خوب نیست آزاد... زود

بیا خونه

تلفن رو بدون قطع کردن، داخل کیفش انداخت. لپتاپ رو به زور تو کیفش

جای داد و زپیش رو بست. الان هیچ چیز براش مهم نبود. نه تعجب و یچ

یچ کارمندها، نه بی محلی های آیدا. تنها چیزی که الان براش مهم بود،

سلامتی دریا بود...

ماشین رو بدون قفل کردن، تو پارکینگ رها کرد و به سمت اسانسور دوید.

نگهبان سلام کرد و آزاد بدون توجه، سری تکون داد. داخل اسانسور شد و

نفس عمیقی کشید. سعی کرد به رفتارش مسلط باشه. پرخاشگر نشه،

عصبی نشه، چیزی نشکونه، دست رو خواهرش بلند نکنه و از همه مهمتر،

آروم باشه!

کلید رو تو قفل در چرخوند و داخل شد. نفس عمیقی کشید. دوباره و دوباره و دوباره...

صدای ضعیف گریه های دریا و بی قراری های ایسا، از پذیرایی به گوشش خورد. قدم تند کرد و به سمت پذیرایی رفت. خواست مانع گره خوردن ابروهایش به هم بشه اما مگر می شد مانع نزدیکیشون شد؟ با صدای نسبتا بلندی سلام داد که دریا سریع از جاش پرید. سرش رو تو یقه اش فرو برد تا چشم تو چشم تیر داد نشه. چطور می تونست تو چشمهایش نگاه کنه؟ بعد اون همه حرف ها؟ بعد اون همه نیش و کنایه ها؟ آزاد نزدیکش شد و رو به روش ایستاد. نمیتونست چیزی بگه. زبونش یاری نمی کرد برای گفتن ناسزا و حرف های تند. با خشونت دریا رو در اغوش کشید و با دستهایش، سرش رو تو سینه اش پنهون کرد. صدایش کمی لرزش داشت. نداشت؟

- کجا بودی دریا؟ نگفتی داداشت نگرانت میشه؟ نگفتی دلواپس میشه؟ فکر

نکردی چه بلایی سر آزاد میاد؟ کجا بودی تو؟

بیشتر دریا رو تو اغوش فشرد و سرش رو میون موهای مخفی کرد. دریا
میلرزید، چشمه اشکش خروشان بود، دلش مثل دریای طوفان زده تو تلاطم
بود و خودش...

- نمی تونستم برگردم آزاد. نمیتونستم تو چشمهات نگاه کنم. من... من

خریت کردم آزاد... کاری نابخشودنی کردم...

- منو شکوندی دختر. تو این چندروز میدونی ما چه حالی داشتیم؟ میدونی
چه بلایی سر خانواده آوردی؟

دستهات رو تنگ تر کرد. چشمهات.. چرا چشمهات تر شده بودن؟

- لازم بود برم. باید دور میشدم...

دریا رو از خودش جدا کرد و روی مبل نشوند و خودش هم کنارش نشست.
با سر به شهروز اشاره کرد تا الیسا رو به اتاق خوابش ببره و آراد رو از اون
فضای متشنج دور کنه.

صورت خواهرش رو بین دستهایش قاب گرفت و با بغض گفت:

-چیکار کردی؟ بهم بگو دریا...

سرش رو خواست پایین بندازه که آزاد با دستش، چونه اش رو گرفت و به
سمت بالا هدایت کرد.

-سرت رو ننداز پایین. تو چشمهام نگاه کن و بگو

-من... من...

-تو چی؟

-کیان رو یادته؟

-کیان؟

لحظه ای فکر کرد. کیان؟ ناگهان جرقه ی کوچیک و کم فروغی گوشه ای از ذهنش، چشم گشود. بلند شد و زبانه کشید و شعله ور شد...

-پسر عموی رضا؟

-اره... پسر عموی شوهر مرحومم! اون... گفت بهم علاقه داره! گفت میخواد ایسا رو به فرزندی بگیره. گفت... گفت میخواد باهام باشه...

قطره های لرزون، راه خودشون رو پیدا کردن...

-کیان... اون نامرد... بهم درخواست رابطه داد و منم... من احمق قبول کردم آزاد

صدای هق هقش فضای اطراف رو پر کرد

-اون پست فطرت از من عکس و فیلم داره... تهدیدم کرد که اگه به کسی

بگم، ابروم رو میبره و عکسا و فیلمهارو میده دست تو... بعد اون، بارها و بار

ها مجبورم کرد برم پیشش و... دووم نیاوردم آزاد... نمی تونستم تحمل

کنم...

دستش رو روی دستهای سرد آزاد که روی گونه اش بود گذاشت و با لبخند تلخی ادامه داد:

-اومدم ایسا رو بسپرم به تو و بابا... مراقبتش باشید!

دستهایش سست شد و از روی گونه ی دریا سر خورد و به کنار افتاد. ناباورانه نگاهش رو به چشمهای معصوم دریا دوخته بود. خواهرش... خواهرش...

چه بلایی سر خانواده شون اومد؟ چرا کسی به جنس مونث فراهانی ها رحم نمی کرد؟

به سمت اتاقش رفت و در رو به هم کوبید. چطور کیان همچین کاری رو با دریا کرده بود؟ با شدت، مشتی به آینه زد که وسط آینه شکست و تیکه های ریز شیشه ای به دستش فرو رفت.

کیان خواهرش رو نابود کرده بود؟ مشت بعدی رو تن شکننده ی آینه فرود اومد..

خواهر بیوه اش رو دریده بودن؟ اون هم چندماه بعد مرگ شوهرش؟ مشت بعدی رو محکم تر به بدن آینه کوید.

اخمه‌هاش از درد تو هم رفتن. چشمه‌هاش رو روی هم فشرد تا دردش آرومتر بشه. از میچ دستش گرفت و محکم فشار داد. می سوخت، اما نه به اندازه ی قلبش. درد داشت، ولی نه به قدر دردی که دریا متحمل شده بود.

بدون توجه به در زدن های پدرش، شال گردن کاموایی اش رو برداشت و دور دستش بست. حس می کرد خرده شیشه هایی هنوز روی تن دست خونینش باقی موندن اما اونقدر اعصابش خورد بود که حتی حوصله ی در آوردن اون چند تکه شیشه رو هم نداشت...

به سمت تخش رفت و با همون کت و شلوارش، خودش رو روی تخت انداخت و ساعد دست سالمش رو روی چشمه‌هاش گذاشت.

در زدن ها و صدا کردن های پدرش شدیداً رو اعصابش بود. خیسی شالگردن و برخوردش با تخت رو حس می کرد. حتی استین کتش هم خیس شده بود.

بی حوصله و عصبانی از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت. قفلش رو باز کرد و دوباره برگشت دراز کشید روی تخت.

-دوساعته صدات میزنم چرا باز نمیکنی در رو؟

جوابی نداد. جوابی نداشت... چی میتونست بگه؟ بخاطر خواهرم این بلا رو سر خودم اوردم؟ شهروز چی میدونست از بلایی که سر دخترش اومده؟ اون خبر داشت؟ باور کرده بود داستان "خونه ی دوستم بودم" دریا رو؟

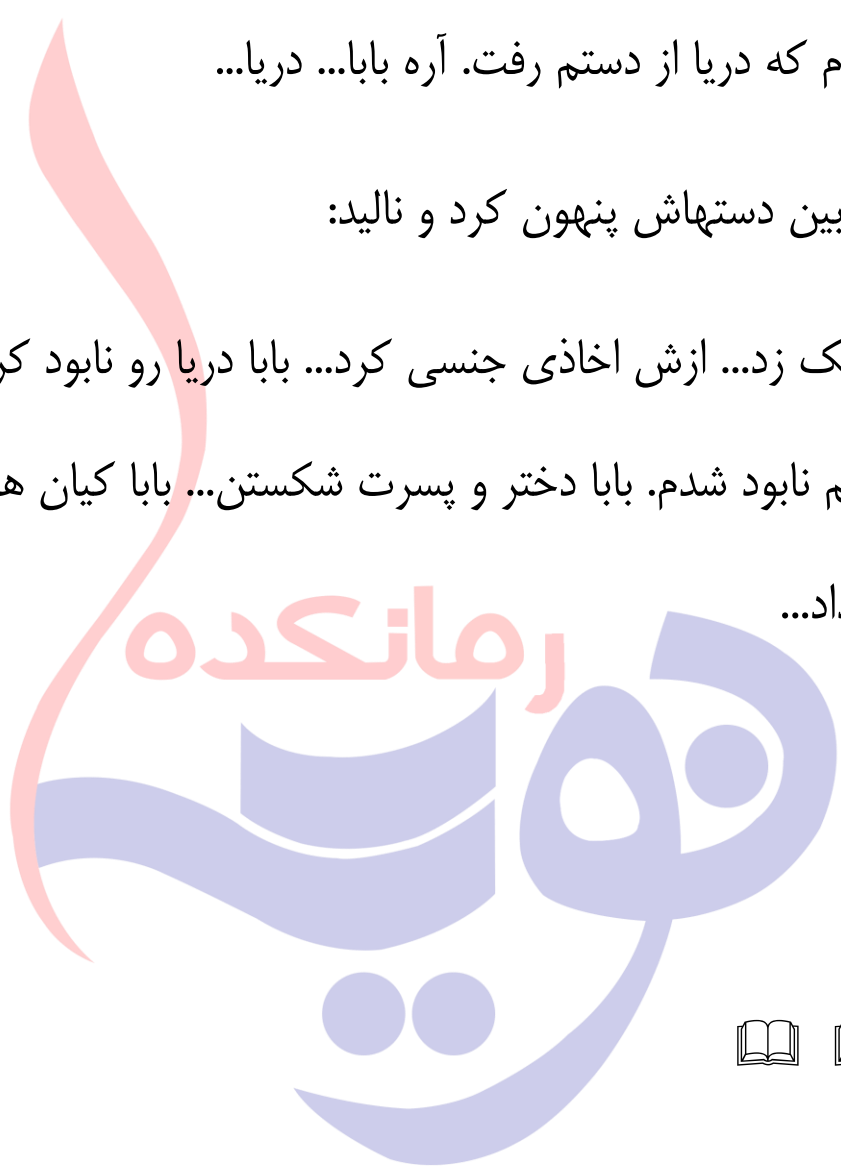
-باتوام آزاد؟ چی شده؟

به سمت شهروز رفت و دست خونی اش رو مشت کرد و روی دیوار کنار سر شهروز کوبید و از لای دندان هاش غرید:

-میخواهی بدونی چی شده؟ آزاد انقدر از خواهرش دور شده که... انقدر نفهم
و بی عرضه شدم و سرم تو کارای خودم و آیدا بود و نسبت به خواهر بی
تفاوت شدم که دریا از دستم رفت. آره بابا... دریا...

سرش رو بین دستهایش پنهون کرد و نالید:

-بهش کلک زد... ازش اخاذی جنسی کرد... بابا دریا رو نابود کردن و همراه
باهاش منم نابود شدم. بابا دختر و پسرش شکستن... بابا کیان هر دو تا مون
رو به فنا داد...



رو پنجه هاش بلند شد تا ببینه کسی تو خیابون هست یا نه. مقنعه اش رو
مرتب کرد و کیفش رو روی شونه اش جا به جا کرد. در گوش سپیده گفت:

-اجی یواشکی میرم تو هم حواست باشه کسی خصوصا ناظم منو نبینه.

-باشه خواهری برو هواتو دارم.

عقب عقب میرفت و با سپیده حرف میزد و توصیه هایی بهش می کرد. با یکی برخورد کرد و احساس کرد رفت تو اغوشش. تمام بدنش یخ کرد از ترسش حتی نمی تونست برگرده و پشت سرش رو نگاه کنه. درحالی که چشمه اش از ترس گشاد شده بود برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد.

چشمه اش درشت تر از قبل شد و با تته پته گفت:

-س...سلا...سلام اقا!

-علیک سلام! کجا خانوم فراهانی؟

-معین به خدا میرفتم خون..

دستش رو جلوی دهان شیفته گرفت و گفت:

-شش ساکت شیفته من اینجا دبیرتم نه پسرخاله ت!

-اها باشه... اقا به خدا داشتم میرفتم خونمون امشب یه مهمونی داریم وقت
ارایشگاه گرفتم اگه اجازه بدید زود برم!

-نه دیگه نمیشه باید اول از مدیر اجازه بگیری بعد.

-تو رو خدا معین! مدیر نمیداره برم میگه باید زنگ بخوره بعد بری تازه سه
ساعت تا زنگ مونده دیرم میشه به خدا! بزار برم دیگه جون من معین جون
من!

با خباثت نگاهش کرد، تای ابرویی بالا انداخت و با لبخند نگاهش کرد و
گفت:

-باشه برو ولی یه شرطی داره.

-چه شرطی؟

-قول بدی امشب یه دور با من برقصی.

چشمه‌هاش رو تنگ کرد و خوب به معین نگاه کرد. بعد سرشو تکون داد و گفت:

-باشه قبول، دیگه بسه انقده اصرار نکن به پاهامم نیفت که امکان داره از تصمیم منصرف بشم!

-خیلی پررویی شیفته.

-میدونم! من رفتم خودت به مدیر توضیح میدی! خدافظ.

-خدافظ

جلو رفت و کوله پشتی اش رو از سپیده گرفت و نیشخندی زد. گونه ی سپیده رو بوسید و حین رفتن، دستش رو تند تند تکون داد. با دستهای بوسی برای مبین فرستاد و چشمکی زد و با شدت در رو بست. صدای بسته شدن در، تو حیاط پیچید! هر دو چشمه‌هاشون رو روی هم فشردن و شروع به شمارش کردن.

-یک، دو، سه

-خانوم فراهانی زود برگرد مدرسه و گرنه اخراجی

با شنیدن صدای مدیر از داخل بلند گو های زوار در رفته کنار در وردی

سالن مدرسه، لبخندی روی لبهای هر دو نشست. سپیده با خنده گفت:

-استاد من برم پیش بقیه اگه مدیر یا ناظم من رو ببینه برام شر میشه!

خودتون به مدیر توضیح بدین! خداحافظتون!

خندید و سری به نشونه ی خداحافظی تکون داد و خودش هم به سمت

دفتر مدیریت به راه افتاد...
رمانکده



چمدونش رو برداشت و بیرون در اتاق گذاشت. کتش رو روی دستش

انداخت و رفت دم در اتاق آراد و در زد. آراد بیرون اومد و با بد عنقی، کوله

پشتی آبی رنگش رو کنار در گذاشت و با صدای گرفته ای گفت:

- همه ی وسایلهام همین بود... لباسامو بابا جمع کرد. اسباب بازی هامو نمیخوام بزار بمونه همینجا. بریم...

بی توجه به آزاد، تنه ی آرومی بهش زد و رفت به سمت اسانسور. آراد هم مثل برادر بزرگترش یه پسر خشک و بی حوصله شده بود. دقیقا از وقتی که... وقتی که جسد بی جون خواهر بزرگترش رو تو وان پر از خون دیده بود... درست مثل زمانی که آزاد، جسد خونین مادرش رو تو رخت خواب دیده بود... چه بلایی سر مادر و خواهرشون اومده بود؟ چرا راه اشتباه رو انتخاب می کردن؟

مادرش... یاد اتفاقات چندسال پیش افتاد و باز اون صحنه ها جلوی چشمهاش جون گرفتن...

چشمهاش رو به هم فشرد و سرش رو تند تکون داد تا خاطرات از جلوی چشمهاش کنار برن. نفس عمیقی کشید و کوله پشتی برادر کوچیکش رو از روی زمین برداشت و راه اسانسور رو در پیش گرفت.

چند نفر از همسایه هاشون طبقه پایین جمع شده بودن برای خداحافظی و همدردی با شهروز. آزاد دور تر از جمع مونده بود و دست به سینه، منتظر تموم شدن مراسم خداحافظی بود.

نگهبان جلو اومد و دستش رو روی شونه ی آزاد گذاشت و با لهجه ی غلیظی به انگلیسی گفت:

-هی، مراقب خودت باش پسر. مراقب پدر و برادرت هم باش. گاهی سری به ما بزن!

سعی کرد ته مونده ی لبخندش رو برای این نگهبان سیاه پوست جوون بزنه..

-حتما... باز میام و بهت سر میزنم رفیق. توام مراقب خودت و اهل این ساختمون باش

سرش رو به نشونه ی خداحافظی تکون داد و به سمت پدرش و همسایه ها رفت. خداحافظی مختصری با همه کرد و به سمت آژانس رفت. ماشینش رو

چند هفته ی پیش بخاطر بازگشتش فروخت و بعد از اون، با آژانس جا به جا میشدن.

کلافه نفس عمیقی کشید و نگاهش رو دوخت به بیرون از شیشه ی ماشین. زیر چشمی، نیم نگاهی به آراد انداخت که بی حوصله کنارش نشسته بود و دست به سینه و با اخم بامزه و غلیظی به بیرون زل زده بود. لبخند تلخی زد و دوباره نگاهش رو به شهر در حال گذر دوخت. اتفاقات اخیر براش قابل هضم نبود...

یاد دوماه پیش افتاد، زمانی که صدای فریاد آراد رو از سرویس بهداشتی شنید و دوید سمتش. صدای گریه های ایسا، روانش رو منهدم می کرد. داد زد:

-بابا ایسا رو ساکت کن بینم آراد چشه

بی حوصله به سمت سرویس رفت. وارد سرویس شد و آراد رو خشک شده، در حالی که شلوارش رو خیس کرده بود، دید. با اخم جلو رفت و بهش توپید:

-باز شلوار تو خیس کردی چرا داد میزن...

نگاهش به جسم بی جون و صورت سفید خواهرش که تو وان خون غرق شده بود، خشک شد. سریع به سمت آراد رفت و دستش رو جلوی صورتش گذاشت و سرش رو به سمت خودش برگردوند و در اغوش کشیدش...
خدایا... برادرش... خواهرش...

آراد رو به سمت اتاقش برد و سریع به طرف سرویس دوید. شالگردن دور گردنش رو باز کرد و دور مچ دستش بست. تن سرد و خیسش رو به اغوش کشید و یا علی گفت و بلند شد.

-بابا زنگ بزن آمبولانس. زود باش...

دقیقه ها می گذشتن و نا امید و نا امید تر می شدن... یعنی... خواهرش مرده بود؟ شهروز یه گوشه افتاده بود. کمرش خم تر شده بود. صحنه ها برایش تکرار می شدن... همسرش، حالا هم دخترش...

یه مرد مگر چقدر تحمل داشت؟ مگر چقد می تونست ایستادگی کنه؟ جفت پاهاش چقدر قدرت داشتن برای تحمل این غم سنگین؟

در زده شد و آزاد دوید برای باز کردن در. چند نفر اومدن داخل و آزاد عقب موند. پاهاش دیگه یاری نمی کردن برای نزدیک شدن.

آراد از اتاق بیرون اومده بود و از گوشه ی ستون نگاه می کرد. چشمش بین اعضای خانواده اش می چرخید. خواهر بی جون، برادر سرگردون و پدر... پدرش؟ وضع اون از همه، حتی دریا هم بدتر بود...

-متاسفیم اقا. خانوم دوساعت پیش تموم کردن...

ملحفه ی سفید رنگی روی دریا کشیدن. آزاد جلو رفت و با خشم بهشون توپید:

-خواهر من نمرده، اون زنده ست.. خوب معاینه اش کنید! اون نفس

میکشه، من مطمئنم!

مرد با تاسف سری تکون داد و دستش رو به نشونه ی همدردی، روی شونه

ی آزاد کوبید. اروم گفت:

-می بریمشون سرد خونه، کارای مراسم ترحیمش رو انجام بدید.

دریا رو روی برانکارد گذاشتن و با خودشون بردن. بردن؟ دریا رفت؟ رفت...

رفت... خواهرش رفت...

دختر یکساله ی دریا، دو قدم راه می رفت و بعد، زمین می خورد و گریه می

کرد. چهار دست و پا، دوید دنبال مادرش و خواست دستهایش رو از در بیرون

بزاره که یکی از پرستار ها، ایسا رو برداشت و اومد سمت آزاد. ایسا رو به

آزاد گفت و با ناراحتی گفت:

-متاسفم بخاطر همسرتون اقا! مواظب دخترتون باشید

و رفت...

با شنیدن صدای پدرش، چشم از بیرون گرفت.

- پیاده نمیشی آزاد؟

- چرا... الان میام

چمدون ها رو از پشت ماشین برداشت و به سمت سالن فرودگاه حرکت کرد. داشتن برمیگشتن ایران! به کشوری که روزی، شهروز برای فرار از خاطرات زجر آور خودکشی همسرش، دست دختر و پسرش رو گرفت و اومد امریکا. اونموقع ها، آزاد چهارده ساله بود و آراد تازه بدنیا اومده بود.

شهروز، دخترش و پسر بزرگش رو برای دید و بازدید عید به خونه ی پدر بزرگشون به شیراز برده بود و همسرش بخاطر فارغ شدنش نتونست بره مسافرت. رسیدن خونه. همه ی چراغها خاموش بود و از داخل اتاق خواب، صدای گریه ی آراد می اومد که خبر از بی تابی برای مادرش رو می داد. خونه به هم ریخته بود، در تک تک کشوها و گاو صندوق ها باز بود و... همسرش کجا بود؟

با شنیدن صدای شر شر آب، آزاد به سمت سرویس دوید. در رو باز کرد و با دیدن جسم بی جون مادرش غرق در خوناب داخل وان، خشکش زد. چشمش خیره به دست بریده شده با تیغ خشک شد و پلک نزد. صدایی میتونست در بیاره؟ حنجره اش.. حنجره اش ترسیده و سکوت کرده بود... احساس خیزی و گرمی لای پاهاش کرد و بی توجه، همونطور زل زده بود به پیکر قرمز رنگ مادرش... شهروز در رو باز کرد و شتابزده داخل شد. آزاد رو همونجا رها کرد و همسرش رو برداشت و برد اتاق خواب و لای پتو پیچوند. نبضش... ضعیف میزد؟ یا انقدر ضعیف بود که حتی حس نمی شد؟ شهروز سعی کرد به خودش دلداری بده؛ نبضش میزنه، همسرش زنده ست! به امبولانس زنگ زد و بعد از چند دقیقه، اومدن. بعد معاینه اعلام کرده که همسرشون بیشتر از ده ساعته که.. فوت شده!

آزاد چشمهای آزاد رو گرفت تا نبینه دریا رو. اما شهر روز... کی چشم های آزاد رو میگرفت؟ کی آزاد رو در اغوش میگرفت و می گفت آروم باشه و میبردش اتاق خواب تا اونجا نمونه و چیزی نبینه؟

نگاهی به قامت خمیده ی پسر ارشدش انداخت. پسری که با رفتن آیدا و فرار کردنش با کیان، برای بار سوم کمرش شکست...

چی میتونست به پسرش بگه؟ که آروم باشه؟ که گله نکنه؟ که قد راست کنه و صاف راه بره؟ این امکان نداشت... تقدیرش خیلی بد رقم خورده بود و هیچ جوهره هم تغییر نمی کرد. گناه آزاد چی بود؟ چرا از همون نوجوونیش هیچ شانسی نداشت؟ تو اوج جوونی و غیرتی شدن هاش... ناموس و غیرتش رو زیر سوال برده بودن...

و خواهرش... حالا هم آیدا با رفتش ضربه ی نهایی رو به آزاد زد...

بعد چندساعت معطلی، سوار هواپیما شد. تلفنش رو روی حالت پرواز گذاشت و هدفون رو تو گوشه اش گذاشت. چند ترک جلو زد و روی اهنگ "الهه

ناز " متوقف کرد. پلکهایش رو روی هم فشرد و سعی کرد کمی استراحت کنه...

با تکون خوردن شونه هاش، اروم و لرزون لای پلکهایش رو باز کرد.

-بلند شو پسر، رسیدیم

سری تکون داد و هدفون رو از گوشش جدا کرد. گوشی انقدر اهنگ خونده

بود که باطری خالی کرده بود! گوشی و هدفون رو داخل کیف سامسونت

کوچیکش انداخت. پوزخند تلخی با دیدن کیف روی لبهایش نشست. از تموم

دارایی و اون شرکت، فقط همین یه کیف براش مونده بود!

از هواپیما پیاده شد و بعد تحویل گرفتن کیف و چمدونهاشون، سوار آژانس

شدن و شهروز، ادرس خونه ی قبلیشون رو داد. حتی با یادآوری آخرین

صحنه ای که دیده بود هم تنش میلرزید... چه برسه به زندگی دوباره تو اون

خونه!

بعد جا به جایی و جا گرفتن هر کدوم تو اتاق خواب ها، شهروز هر دو پسرش رو صدا کرد به پذیرایی. روی مبل نشست و ایسا رو تو اغوشش تکون داد تا بی قراری نکنه و همونطور، با تحکم شروع کرد به صحبت کردن:

-از این به بعد همینجا زندگی میکنیم. آراد فعلا تو تعطیلاتی و می تونی خوش بگذرونی، آزاد توهم چند هفته ای استراحت میکنی و یکم با محیط اخت میشی بعد میری دنبال کار. انقدری داریم که با بیکاری چند هفته ایت تلف نشیم! قبل اومدنمون با یکی از دوستای قدیمیم هماهنگ کردن برای کار برم پیشش و کارکنم. واسه ایسا هم اگهی استخدام یه پرستار رو دادم. امیدوارم مشکلی با این موضوع نداشته باشید.

نفسش رو به بیرون فوت کرد و خودش رو روی مبل انداخت که گرد و خاک بلند شد. آراد دستش رو جلوی بینیش گرفت و با کج خلقی گفت:

-اینجا چرا انقد کثیفه؟!

-چندسالی نبودیم، انتظار داشتی تمیز باشه؟

با اخم بامزه ای به آزاد نگاه کرد

-من نمی تونم تو این خونه ی کثیف بمونم. میخوام برگردم خونه ی
خودمون، برگردم همونجا، اتاق خودم!

از روی مبل بلند شد و دستهایش رو مشت کرد و کنارش فشرده

-چطور دلتون اومد دریا رو اونجا تنها بزارید و بیاید؟

شهرروز، ناراحت سرش رو پایین انداخت و سرش رو با ساکت کردن ایسا
گرم کرد.

دست داداش کوچیکش رو گرفت و کشید به سمت خودش و روی پاش
نشوند و اروم شروع کرد به پیچ کردن دم گوشش:

-منم همسن و سال تو بودم که مرگ مامان رو با همین جفت چشمهای
خودم دیدم. همین چندماه پیش هم شاهد جون دادن خواهرم بودم! این رو
یادت باشه هرچقدر غم و ناراحتی داشته باشی به پای غصه و عذابی که بابا
و شاید من داریم می کشیم نیست! پس ساکت باش و دندون رو جیگر بزار.

نزار جو خونه از اینی که هست متشنج تر نشه و زندگیمون از این بیشتر به
لجن کشیده نشه!

بلندش کرد و همونجا، آراد رو میهوت رها کرد و به طرف اتاق خوابش رفت.
شاید کمی، فقط کمی خالی شده بود با به زبون آوردن قسمت کوچیکی از
دردهاش...

تلفن زنگ خورد و سرش رو بالا آورد و با تعجب به صدای تلفن که ثانیه به
ثانیه بلند تر می شد، نگاه کرد. اروم از شهروز پرسید:

-کسی از برگشتمون اطلاع داشت بابا؟

لحظه ای فکر کرد و درحالی که از روی مبل بلند میشد و الیسا رو روی مبل
میداشت، گفت:

-فقط یکی دوتا از دوستای قدیمیم و...

به سمت تلفن رفت و صدای آزاد بلند شد:

-و کی؟!

بدون توجه به سوال آزاد، شروع کرد به صحبت کردن:

-الو؟

-الو سلام شهروزجان. حالت خوبه؟ مسعودم!

لبخند شیرینی با یادآوری خاطرات گذشته اش با مسعود، روی لبه‌اش

نشست...

-سلام اقا مسعود! احوالت برادر؟ چه عجب یاد ما افتادی؟!

-این چه حرفیه داداش ما همیشه به یاد شما هستیم!

اهی کشید و با لحن سوزناکی گفت:

-کلی شرمنده ات شدم شهروز... نتونستم شیفته رو با خودم بیارم مجلس

ختم دریا و دست تنهات گذاشتم تو غربت...

-دشمنت شرمنده عزیز؛ داغ دیدن برادر زاده ام رو روی دلم گذاشتی!

-میخوام جبران کنم همه این دوری ها و غریبی ها رو... هفته ی بعد یه مهمونی دور همی با اشناها و دوستای قدیمیمون به مناسبت بازگشت تنها برادرم و خانواده اش به ایران گرفتم. میای دیگه؟

لحظه ای فکر کرد.. فقط دوماه از مرگ دخترش گذشته بود!

-میدونم حتما داری با خودت میگی چه داداش بی ملاحظه ای داری! خواهش میکنم قبول کن شهروز... یه نگاه به اوضاع بچه هات بنداز؟ وقتی آراد رو دیدم باورم نشد یه پسر بچه سیزده ساله ست. حال هیچکدوم حتی نوه ات زیاد رو به راه نیست. دریا راضی نیست به غصه خوردن و زجر کشیدن شما...

-باشه فکر میکنم و خبرت میدم. به همه سلام برسون

-شیفته از دیدنت شگفت زده میشه! آخرین باری که شماها رو دید؛ هشت، نه سال بیشتر نداشت!

لبخندی از یادآوری دختر ریزه میزه ی مسعود با موهای بافته و صورت گرد و سفید، روی لبه‌اش نشست.

-با بچه‌ها هماهنگ میکنم و خبرت میکنم..

-منتظرم.

و تلفن قطع شد. حالا چطور به آزاد می‌گفت؟ مطمئناً غوغا به پا می‌کرد

اگر می‌فهمید عموش به همچین برنامه‌ای چیه!

الیسا رو برداشت و به سمت اتاق خوابش برد. این اطراف شدیداً به نظافت

احتیاج داشت...



تک سرفه‌ی آرومی کرد و لبه‌اش رو با زبانش تر کرد.

-عموتون یه مهمونی ترتیب داده... به مناسبت بازگشت ما

سرش رو بالا آورد و با ابروهایی گره خورده به پدرش نگاه کرد. قاشق رو داخل بشقاب انداخت و با صدایی گرفته گفت:

-چی؟ مهمونی؟ با وجود این که میدونست تازه چندماهه خواهرم رو از دست دادم؟

سرش رو انداخت پایین و با غذاش مشغول شد

-بابا جواب منو بده. تو واقعا میخوای بری؟

-میرم و آرامم با خودم می برم!

آراد زیرچشمی به برادرش نگاه کرد و آرام گفت:

-من پیش آزاد می مونم

نفسش رو به بیرون پرت کرد. وقتش بود از در دیگه ای وارد بشه...

-مسعود بهم گفت حال روحی هیچکدوممون خوب نیست برای همین این مهمونی رو ترتیب داده. بلانسبت خر که نیست، آدمه! درک میکنه چی به چیه! می دونه مهمونی گرفتن اونم تو این وضعیت طبق عرف صحیح نیست ولی بخاطر روحیه ی تو و برادر کوچیکت داره اینکارو میکنه

-همین که گفتم من حوصله ی اومدن به اون مهمونی کوفتی رو ندارم

-آزاد میای یا...

با عصبانیت از پشت میز ناهار خوری بلند شد و رو به روی پدرش ایستاد و گفت:

-یا چی بابا؟

-یا... دیگه نه من نه تو...

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-باشه...

-حالا بشین و نهار تو بخور. یه دست لباس مناسب آماده کن واسه امشب خودت و آراد.

عصبانی قاشقش رو پر کرد و تو دهانش گذاشت و با چشمهایی ریز شده رفتار پدرش رو زیر نظر گرفت. انگار هیچ شوخی نداشت باهاش!



روی صندلی نشسته بود و گیجگاهش رو بین دو دستش می فشرد.
-اخ اخ شادی تو رو خدا یواشتر... وایی مامان اییی..
-دختر جون کم تکون بخور الان کار موهاتم تموم میشه
تکون محکمی به سر شیفته داد که دوباره صدای دادش در اومد!

-شادی به خدا درد می‌کنه! بابا موئه، افسار اسب که نیست هی اینور میکشی

اونور میکشی... آخ جون مادرت یواشتر

-اه شیفته تو کشتی منو نمیدونم چرا فقط صدای تو در میاد بقیه مشتریام

وقتی موهاشون درست میکنم جیکشونم در نمیاد

-من فرق دارم!

-لابد فرقت اینه که لوس تری؟

-نخی... آخ بابا نخواستم اصن ولم کن نخواستم.

خواست جلوتر بره که شادی از پشت، از شونه هاش گرفت و کشید سمت

تکیه گاهِ صندلی.

-دیگه تموم شد چند لحظه دندون رو جیگر بزار خوشگل خانوم الان کارت

تموم میشه.

-درست یه ساعتِ همین جمله رو تکرار میکنی اما به جایی نرسیدی.

دست از کار کشید و لبخند بزرگی زد و گفت:

-بیا خانوم جون همونطور که خواسته بودی موهاتو بافتم و از بالای سرت

بستم با یه ارایش محو. خوبه؟

-هی بدک نیست. نه انگاری خوب شده! ایول شادی جون کارت درسته.

-خیلی رو داری به خدا.

-عزیزم شکست نفسی میفرماید شما که استاد مایید!

-حیف... حیف که اینجا مشتری هست.

-آخه نبود هم کاری رو نمیتونستی از پیش ببری عمه خانوم.

دست به کمر زد و با اخم مصنوعی میون ابروهاش و لحن تندى گفت:

-منم امشب میام دیگه تو اون مهمونی ببین چه بلایی به سرت میارم؛

جوری ازت تعریف میکنم که خواستگارا دوباره قد علم کنن پشت در

خونتون..!

نیشش رو گشاد کرد و برگشت سمت شادی. دستش رو روی تکیه گاه
صندلی گذاشته و چونه اش رو گذاشت روی دستش.

-نه عمه جونم! الهی من فدای اون چش و چالت شم، من سگ کی باشم
که بخوام بهت زبون درازی کنم اصن من خفه آ آ.

و دستشو اروم گذاشت رو لبش جووری که رژ لبش پاک نشه! تو چشمهای
عمه اش نگاه کرد. درست شبیه پدرش بود. با خودش فکر کرد عموش هم
شبیه به مسعوده؟ مثل پدرس بی عاطفه و بی احساس؟ مثل اون... دستهای
شادی رو دید که داره جلوی چشمهایش تکون میخوره و صداش میکنه. با
سردرگمی جواب داد:

-هان؟ چته؟

-بی ادب هان چیه؟ پرسیدم چیه تو فکری؟

-شادی؟

-جانم؟

-تو آخرین بار کی عمو رو دیدی؟

-خیلی سال پیش؛ شهروز بعد مرگ همسرش دست بچه هاش رو گرفت و

از اینجا رفت. گفت گوشه به گوشه ی اینجا اون رو یاد زنش میندازه. بعد

چندسال که، خواستن برگردن که دریا خدا بیامرز دانشگاه رو همونجا قبول

شد و موندگار شدن و بعد ازدواجش تصمیم گرفتن همونجا بمونن. ولی بعد

از تصادف مرگ، عموت با پسرش و دخترِ دریا اومدن ایران. حالا دیگه

محیط اونجا براش غیر قابل تحمل بود

رمانکده

-دخترِ دریا؟؟؟

-اره، اون یه دخترم داشت. اسمش فکر کنم اییاست. عکشو دیدم دختر

نازیه

-پس بابای اییسا چی شده؟

-اونم مامور مخفی بوده و تو یکی از عملیاتاش...

-اهان. راستی عمه؟

-دختر جون بسه بقیه ی سوالات بمونه واسه بعد. الان هم من کار دارم هم تو. واست یه اژانس میگیرم برو خونه حاضرشو تا منم پیام

-باشه شادی جون

از روی صندلی بلند شد و بدون توجه به چهره ی خودش، مانتو و شالش رو پوشید و عزم رفتن کرد...

رمانکده



از پله ها پایین اومد و همونطور که داشت راه می رفت، چشمه‌هاش رو دور تا دور سالن می چرخوند. یکهو چشمه‌هاش، یکجا قفل شد. چشمه‌هاش رو ریز کرد و با دقت نگاه کرد. مرد نسبتا جوونی با قیافه ی جدی پیش پدرش و یه مرد مسنی که خیلی شبیه پدرش بود، ایستاده بود. قیافه اش بی نهایت براش آشنا بود اما هرچقدر فکر کرد... نتونست تشخیص بده!

چشم از اون دو نفر گرفت و به سمت دیگر سالن حرکت داد. با دیدن شادی که داشت به سمتش می اومد، لبخندی زد و دستش رو تو هوا تکون داد و با لبخند به طرفش رفت.

بیشتر کسایی که تو سالن بودن، یا از دوستهای قدیمی پدرش بودن یا از مدیرا و کارمند های کارخونه. به شادی رسید و لبخند بزرگی زد و خودش رو تو اغوشش انداخت و محکم بغلش کرد. ازش جدا شد و با لحن پر انرژی گفت:

-سلام شادی جونم خوش اومدی. خوبی؟ پسر کوچولوت خوبه؟ کجاست؟
دستی روی گونه ی برادرزاده اش کشید. بدون این دختر، می تونست به زندگی کسالت بارش ادامه بده؟
-مرسی فداتشم تو چطوری؟ امشب می درخشی!

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

-از صدقه سری شماست!

خندیدن و کمی باهم حرف زدن. شفته ناگهان، مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه با شوق از شادی پرسید:

-راستی عمه اونا کین پیش بابا وایستادن؟

-کدوما؟

کمی جا به جا شد و با سر اشاره به اون گوشه ی سالن کرد که مسعود ایستاده بود، کرد. شادی آروم سرش رو برگردوند و به شهرروز و آزاد نگاه کرد و خیلی آشکار جا خورد. انتظار دیدن آزاد تو این هیبت و زیبایی رو اصلا نداشت!

لبخند کمرنگی روی لبش جا خوش کرد. در حالی که نگاهش به سمت شهرروز بود، شیفته رو مخاطب قرار داد:

-میخوای باهاشون آشنا شی؟

-معلومه!

-باشه بیا بریم

-اا کجا بریم؟ من عمرا برم اونجا پیش اونا! برم اونجا که چی بشه؟ برم و چی بگم؟!

-ای بابا دختر تو یه لحظه بیا بریم نگران نباش غریبه نیستن.

کلافه، سری تکون داد و از روی کنجکاوی همراه شادی به راه افتاد. رفتن جلو و هر دو باهم سلام کردن. شادی رفت جلوتر و شهروز اون رو تو اغوش گرفت. شیفته با چشمهای گرد شده به اون صحنه نگاه می کرد. زیر چشمی، نگاهی به پدرش انداخت و دید که اون هم با کمال خونسردی داره نوشیدنیش رو می نوشه.

با شنیدن صدای شادی، حواسش رو از پسری که کنار شهروز ایستاده بود و بی احساس نگاهش می کرد، گرفت و چشم دوخت به شهروز.

-خوبی داداش؟ دلم واست یه ذره شده بود

-ممنون عزیزم من هم دلم واسه همه ی شما تنگ شده بود. می‌خواستیم
زودتر بیایم اما خب اتفاقاتی پیش اومد که نشد. الان هم داشتیم به مسعود
تعریف می‌کردم

-جات خیلی اینجا خالی بود شهروز. حتی واسه عروسی خواهرت هم
نیومدی

با تعجب نگاهی به جمع انداخت. یعنی این مرد، همون عموش بود؟!

جلوتر رفت و با تعجب گفت:

-عمو شهروز شمایی؟

نگاه گنگش رو به چشمهای شیفته دوخت. باید از همون اول متوجه شباهت
این دختر به مرسته می‌شد.

با لبخند بطرفش رفت و شهروز اون رو تو اغوش گرفت. اغوشش بوی
محبت می‌داد... دستی روی سرش کشید و گفت:

-اصلا نشناختمت عمو جون. فکر کنم آخرین باری که دیدمت ده سال

بیشتر نداشتی

-منم همینطور. البته الان یذره بزرگتر از سنم میزنم! شما خوید عمو جون؟

مشتاق دیدار بودم!

کمی با شهروز حرف زد و مسعود با لبخند محوی تماشا کرد. آزاد بی

حوصله جلو اومد و اروم در گوش پدرش پیچ پیچ کرد:

-بابا من میرم بیرون نمیتونم هوای اینجا رو تحمل کنم

نگاهش رو به سمت آزاد سوق داد و زیرچشمی نگاهش کرد. حتی بهش

سلام هم نکرده بود! پوزخند کمرنگی رو به آزاد زد. از آدم های مغرور متنفر

بود! شهروز با لبخند گفت:

-باشه برو پسر

با قدم هایی اهسته از جمعشون دور شد.

از پشت شاهد رفتنش بود. بنظرش پسر جذابی بود اما بخاطر غرورش...
ناخوداگاه ازش بدش اومد. با صدای شادی، حواسش رو معطوف اون کرد:

-شهر روز وضع روحیش چطوره؟ فرقی کرده؟

لبخند تلخی زد و چشم دوخت به مسیر رفته ی آزاد:

-نه... روز به روز بدتر میشه. هرچقدر اصرار کردم که ببرمش پیش یه مشاور

یا روانشناس قبول نکرد... آزاد من قبلا اینطور نبود، خیلی داغون شده...

هرچهار نفر ساکت شدن.

با دقت به حرف های شهر روز و شادی گوش داد. چه اتفاقی برای آزاد افتاده

بود؟ چرا انقدر به هم ریخته و خشک بود؟ سرش رو تند تند تکون داد و

قدمی جلو برداشت و از شهر روز پرسید:

-عمو؟ ایسا رو نیاوردین؟

-اوردیم دخترم، منتها و ماشین خوابش برد. مسعود گفت بزارمش تو اتاق
مهمان بدون مزاحم بخوابه. راستی عموجون با آراد آشنا شدی؟
-آراد؟

اروم خندید و گفت:

-آره؛ پسر کوچیکم. اونا ها اونجاست

و با دست اشاره ای به صندلی نسبتا دوری از اونها کرد که پسر کوچیکی
دست به سینه و اخمالود روش نشسته بود. اون هم درست مثل برادر
بزرگترش گوشت تلخ بود!

-اهان... حالا بعدا باهاش آشنا میشم! عمو میشه برم پیش الیسا؟

-البته دخترم، برو. فقط دست کاریش نکنی امشب خیلی بی قرار بود اگه
بیدار بشه جیغ و داد راه میندازه

نیشش رو گشاد کرد و گفت:

-چشم. فعلا خدافظ همگی!

پا تند کرد و بالا رفت. مشتاق بود برای دیدن اون دختر کوچولوی یکساله.
در اتاق رو باز کرد و داخل شد. نگاهش رو به تخت دوخت. فرشته
کوچولوی زیبایی، خیلی ناز و آروم روی تخت خوابش برده بود. زیر لبش
قربون صدقه اش رفت و نزدیک تخت شد. گوشه ای نشست و آروم
نوازشش کرد و با دقت به چشمهای درشت و مژه های پرپشتش انداخت.
بی شباهت به آزاد نبود! تو نگاه اول عاشق معصومیت چهره ی معصومش
شد. خم شد و بوسه ای روی پیشونیش کاشت. با اون سن کمش خیلی تپل
بود و صدالبته خیلی شیرین.
صدای زنگ تلفنش به گوش رسید. گوشی رو از جیب شلوار جینش در آورد و
بدون نگاه کردن به شماره جواب داد:

-شیفته بیا پایین پدرت کارت داره

پوفی کشید و اخماش رو در هم کشید و با لحنی عصبی گفت:

-چی کارم داره؟

-تو بیا حالا... میگه بیا پیش مهمونها منم سرم شلوغه نمیتونم به همشون

خوشامد بگم توهم بیا کمکم

بدون جوابی تلفن رو قطع کرد. میدونست طنز رو بخاطر اینکه تلفن رو

روش قطع کرد، خیلی عصبی کرده اما دست خودش نبود دوست داشت

حرصش بده! نیش خندی زد و از روی تخت بلند شد. بوسه ای روی گونه

ی ایسا گذاشت و از اتاق زد بیرون.

درحال پایین اومدن از پله ها بود که صدای پچ پچی از پشت در اتاق بغلی

شنید. نزدیک در شد و گوشش رو به در چسبوند. صداها برایش واضح تر

شدن:

-باشه پسرم یکمی صبور باش امشب موضوع رو به آقای فراهانی میگم.

-خواهش میکنم مامان یکم زودتر. میترسم از دستم پیره

اخمی کرد و از در فاصله گرفت. صاحب صدا رو میشناخت؛ پسر یکی از دوستهای پدرش بود. پوزخندی زد و به راه افتاد.

از پله ها پایین رفت و با چشمهایش دنبال پدرش گشت. پیش شهروز و آزاد ایستاده بود و درحال صحبت بود. نزدیک پدرش شد و سلام کوتاهی به همه داد.

-بابا کاری داشتی؟

-اره برو پیش طناز کمکش کن به مهمونا برس و باهاشون گرم بگیر. دست تنهاست

با چشمهایی گرد شده گفت:

-من برم پیش اون عجوزه؟ عمرا

با چشمهایی گرد شده از تعجب نگاهش کرد. چه دل و جرئتی داشت این دختر! از طرفی هم خنده اش گرفته بود. پشت دستش رو جلوی دهانش گرفت که شیفته متوجه حرکتش شد. رو کرد به طرفش و برایش زبون

دراورد و چشمه‌هاش رو چپ کرد. آزاد بهت زده نگاهش می‌کرد. چقدر پررو بود این دختر!گ

مسعود گره ای بین ابروهاش انداخت و صداش رو کمی بالا برد:

-با طنز اونطور حرف نزن اون مادرته

-چه مادری بابا؟ منظورت نامادریه؟ واسه من که نتونسته جای مادرم رو

بگیره. تو چطور میتونی اسم مادر رو اون مار بزاری؟

نفسش رو داد بیرون و با عصبانیت گفت:

-شیفته بیشتر از این عصبیم نکن برو پیش طنز همین که گفتم

-منم بهتون گفتم من با اون افعی کاری ندارم

و با قدمهایی تند از پیششون دور شد. شهر روز دستش رو روی شونه اش

گذاشت و دلجویانه گفت:

-انقدر باهوش بدرفتاری نکن مسعود جان، خب اون بچست هنوز قدرت درکش انقدرها هم بالا نیست. زیاد بهش سخت نگیر سعی کن با حرف بهش بفهمونی نه با دعوا.

-این بچه رو باید ادبش گنم خیلی پررو شده چندروز کاریش نداشتم باز داره لوس بازی در میاره

آزاد چشم از راه رفته ی شیفته گرفت و سعی کرد حواسش رو پرت حرف های پدر و عموش کنه.

-زیاد سخت نگیرید. سعی کنید بیشتر دوستش داشته باشید. تا چیزی رو از دست ندین، قدرش رو نمیدونین! مهربونیتون رو بزارید واسه حالا، نه وقتی که دخترتون کنارتون نیست.

یه تای ابروش رو انداخت بالا و با دقت به حرف آزاد فکر کرد. روی صندلی نشست و نفسش رو بیرون داد و شروع کرد به نوشیدن محتویات لیوانی که روی میز گذاشته بود...



با عصبانیت از اونجا دور شد. دلش میخواست طنز رو تیکه تیکه کنه. چطور پدرش میتونست به اون زن، صفتِ مادر رو بده؟ زنی فقط ده سال از شیفته بزرگتر بود و بعد ازدواج ناموفقش خودش رو اویزون مسعود کرد و از هر راهی برای خراب کردن شیفته جلوی مسعود استفاده می کرد. زهرخندی زد و با خودش گفت:

- واقعا که، چه انتظاراتی که از ادم ندارن... برم پیش کسی بمونم و خوش باشم که ازش متنفرم

صدای آشنایی از همون نزدیکی به گوشش خورد. چشمش رو گردوند و معین رو دید. لبخندی زد و نزدیکش شد.

به نظرش معین پسر خوبی بود درست برخلاف مادرش و خاله طننازش.

دستش رو بالا برد و تکون داد و نزدیک معین شد و با نیش باز گفت:

-سلام مهین خوبی؟ خب نمی شد یکم زودتر می اومدی؟ دلم پوسید بین

این همه غریبه!

-به؛ خانوم گل! شما خوب باشی ماهم خوبیم عزیز. خب چی شد؟ چه

اتفاقایی افتاد تا من بیام؟

-هیچی بابا، این خاله خانوم گرامیت کلی حرصم داده بابا هم دعواش کرده.

راستی امشب عموم اینا اومدن

-خب رفتار خاله ام که طبیعیه. بابات هم داره زیاده روی میکنه اما تو به دل

نگیر! اخه عقل کل، مهمونی امشب به مناسبت اومدن عموت به اینجا

برگزار شده خب مگه قرار نبود بیان؟

-واقعا نمیدونستم! معین نیگا اون پسره، پسر عمو کوچیکه ست، اسمش

آراده.

و با دستش آراد رو نشون داد. بعد دستش رو به سمت دیگه ای هدایت کرد
و گفت:

-اوشون هم پسرعموی ارشد هستن

یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت:

-خب؟

-وای انقده ازش بدم میاد خیلی غده ادم حالت تهوع میگیره باهش حرف

زدنی

تک خنده ای کرد و گفت:

-حالا چرا حالت تهوع؟

-اخه مرتیکه عصا قورت داده تلگرافی حرف میزنه یا اصلا حرف نمیزنه یا

همچین نگات میکنه که احساس حقارت میکنی!

با لبخند به قیافه ی تخس و اخموی شیفته خیره شد. عاشق همین سادگی و مهربونی و اخلاق شیطونش بود. با همون لبخندش گفت:

-خب حالا خانوم فراهانی یه قولی واسه امشب بهم نداده بودی؟!

نگاه متعجبی بهش انداخت و گفت:

-نه چه قولی؟

-خب بزا یادت بندازم؛ تو مدرسه بودی میخواستی فرار کن..

-اها خب خب فهمیدم باشه عملیش میکنم

-افرین دختر خوش قول!

میدونست مجبوره به قولش عمل کنه چون دفعه ی بعدی هم وجود داشت!
با تخسی گفت:

-خب فعلا مونده تا اهنگ و اینا پخش کنن و وقت رقص بشه بریم بشینیم

و درباره ی درس حرف بزنیم.

یه تای ابروش رو بالا داد و بهت زده گفت:

-باشه اما باورم نمیشه

دستش رو زد روی شونش و با لحن تاسف باری گفت:

-باورت بشه پسرخاله جان شیفته تغییر کرده.

با همون ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. دست معین رو گرفت و به طرف

میز طویل گوشه ی سالن و صندلی های کنارش کشید. نشستن پشت میز و

شیفته پا روی پا انداخت و گفت:

-خب معین جان دلبندم تو ک همیدونی دوماه بیشتر تا امتحانات پایان

ترمی نمونده؟

-خب؟

-بین پسرخاله جان اگه شما منو تو امتحانا کمک بفرمایین و درواقع سوالهارو بهم بگین قول میدم همیشه دوستتان بدارم و یادتان را گرامی بدارم و به خوبی از شما یاد کنم.

سعی کرد جدی باشه اما نتونست. اروم خندید و بین خنده هاش، گفت:
-اهان یعنی بهت تقلب بدم؟

با اشتیاق دستهایش رو مشت کرد و لبخندش رو کش داد و گفت:

-افرین چه زود گرفتی منظورم رو!

لب شیفته رو کشید و با لبخند گفت:

-نه ممنون خانوم. نمیخوام مرا دوست بداری و از من یاد کنی منم تقلب برسون نیستم بجاش بشین درست رو بخون!

با اخم اهی کرد و مستی به بازوی معین زد. بازوش رو گرفت و با لبخند محو تماشای اخم و غر زدن های شیفته شد...



بی حوصله روی صندلی نشسته بود و سیب سبز رنگی رو پوست میگرفت.
چقدر دلش برای وقت هایی که دستش رو می بُرید و مروارید و گاهی هم
پدرش قربون صدقه اش می رفتن، تنگ شده بود.

معین اومد پیشش و روی صندلی کنارش نشست.
-مرسی بخاطر رقصتون خانوم فراهانی. حالا میشه یه چند دقیقه دیگه
وقتتون رو بدین؟

سرش رو بالا آورد و با دیدن معین، لبخندی روی لبه اش جا خوش کرد.
می تونست رو محبت های معین حساب باز کنه؟ با شیطنت گفت:

-من عادت ندارم وقتمو هدر بدم جناب مولایی!

با ابرو های بالارفته "عجب" ای گفت و تکه سیب پوست کنده ای از داخل بشقاب شیفته برداشت. تا شیفته چاقو رو به سمتش گرفت و خواست چیزی بگه، سریع گفت:

-راستی منو با عموت اینا آشنا نمیکنی؟

یهو همه ی ناراحتی اش از دزدی سیب معین، دود شد.

-چرا پاشو بریم عموم رو بهت نشون بدم

اما با یاد اوری پسرعموهای بد عنقش، لبش رو دندون گرفت و گفت:

-ولی من پیش اون پسرای زهرمارش نمیرم ها! نشونشون میدم خودت برو باهاشون آشنا شو

تک خنده ای کرد و گفت:

-باشه حالا پاشو بریم

شیفته از رو صندلی بلند شد و جلوتر خودش راه افتاد. شهروز کنار شادی ایستاده بود و داشت باهاش حرف میزد. دست معین رو گرفت و به طرف عموش اینا کشید. معین با خنده گفت:

-چه خبرته دختر دستم در اومد! یه ذره ارومتر.

سرش رو به حالت نفی به اطراف تکون داد و به کارش ادامه داد! رسیدن پیش جمع خانوادگی شون و معین خیلی مودب خودش رو معرفی کرد.

شهروز با لبخند گفت:

-معین جان خیلی میونه ات با شیفته خوبه نه؟ معلومه... خیلی با هم صمیمی هستین

معین اروم خندید و درحالی که زیرچشمی شیفته رو می‌پایید، گفت:

-البته، باهم خوبیم که نه، باهام خوبه تا وقتی کارهای درخواستیش رو انجام

بدم!

نیشگون ریزی از بازوی معین گرفت که ککش هم نگزید و بی توجه، به حرف زدنش با شهروز ادامه داد.

حضور کسی رو کنار خودش حس کرد. به سمت راستش نگاهی انداخت و آزاد رو دید که کنارش ایستاده. پوزخندی زد و برگشت رو به جمع. معین تا چشمش به آزاد افتاد جلوتر رفت و به گرمی باهاش احوال پرسى کرد و خودش رو معرفی کرد.

اما آزاد به سردی جوابش رو داد و نگاهی یخی نصیبش کرد و در آخر صدای پوزخند شیفته شنیده شد که از گوشه‌های تیز آزاد در امان نبود. آزاد با اخم نگاهش کرد. با دیدن اخمش، حساب کار دستش اومد و اخم هاش رو در هم کشید و یه گوشه ایستاد.

معین نظاره گر رفتار این دو بود و بعد رو برگردوندن شیفته ریز خندید! لجبازی این دختر رو دوست داشت و وقتی می‌دید حرص میخوره مشتاق تر

میشد تا نگاهش کنه. به نظرش شیفته وقتی حرص میخورد خیلی با مزه
میشد!

شهر روز سکوت رو شکست و شروع کرد به گرم کردن محفل و شادی هم
همراهیش کرد اما دو نفر با اخم و تخم اون گوشه ایستاده بودن و هیچ
حرفی نمیزدن. شیفته جوری به آزاد نگاه می کرد انگار ارث پدرش رو خورده
و آزاد هم بیخیال یه گوشه دست به سینه ایستاده بود و به حرفهای اونا
گوش میداد اما گوشش از فحش های زیر لبی شیفته بی نصیب نبود!

رمانگده



در اتاقش رو باز کرد و وارد شد. کتش رو انداخت رو تخت خوابش و نشست
لب تخت. کرواتش رو شل کرد و دکمه های بالایی پیرهنش رو باز کرد.

دستش رو لای موهایش کرد و ارنجش رو روی زانوش گذاشت و به سرش تکیه کرد.

سردر بدی داشت. حضورش تو مهمونی اون رو به یاد ایدا می انداخت. جایی که اولین بار ایدا رو دید تو یه مهمونی بود. یکی مثل همونی که امروز حضور داشت... اعصابش داغون بود. فکر کردن به ایدا زجرش میداد اما نمیخواست دست از فکر کردن برداره. حداقل اینطور قلبش اروم میشد... سرش رو تکون داد و از روی تخت بلند شد. کروات رو از دور گردنش باز کرد و دکمه های پیرهنش رو باز کرد و پیرهنش رو هم انداخت رو تخت. کمر بندش رو شل کرد. رفت به طرف حموم تا دوش بگیره و کمی سر حال بیاد. شلوارش رو در آورد و اویزونش کرد. شیر اب رو باز کرد و رفت زیر دوش اب. اب سرد سرد بود، نمیتونست راحت نفس بکشه و سرش هم درد گرفته بود.

آب رو ولرم کرد و دستش رو داخل موهایش برد. یاد شیفته افتاد و با یاد اوریش لبخندی نشست رو لباس. لجبازی با دختر عموش و اشش مثل یه سرگرمی بود. ایدا هم مثل اون بود البته نه تا این حد! آهی کشید... یه لحظه هم نمیتونست از فکر ایدا بیاد بیرون. خودش نبود اما فکرش... خیلی ازارش می داد...

سعی کرد برای لحظه ای هم که شده بهش فکر نکنه و راحت باشه. بالاخره چند دقیقه راحت و بدون هیچ فکری دوشش رو گرفت. بعد از یه ربع از حموم اومد بیرون و شلوار ورزشی و تیشرتی به تن کرد. دلش هوای قدم زدم بین درخت های نمور و تنفس بوی خیس خاک رو کرده بود. آب موهایش رو با حوله گرفت و به سمت حیاط حرکت کرد. میتونست حداقل میون درختها آرامش بگیره...

پله ها رو آروم آروم پایین می‌رفت. آراد از سر و صدای قدم ها، از اتاقش بیرون اومد و از روی نرده ها خم شد و به برادرش نگاه کرد. کجا می‌رفت؟ اون هم این وقت شب! چرا برادرش این همه به هم ریخته بود؟ مسلما سوال احمقانه ای بود اون هم وقتی دلیل این همه سردی برادرش رو می‌دونست...



چشم‌هایش رو با مشتش مالید و خمیازه بلندی کشید و بعد، نگاهی به ساعت انداخت. طبق معمول دیر کرده بود که البته برایش عادی شده بود! با کرختی از روی تختش پاشد و لباس‌هایش رو عوض کرد. رفت دستشویی و مسواکش رو زد و دست و صورتش رو شست. کتاب هاش رو گذاشت داخل کیفش و جوراب هاش رو برداشت دستش تا روی پله بیپوشه. با صدای

شکمش فهمید باید یه چیزی بخوره و بعد بره! معمولا صبحونه نمی‌خورد
اما شکمش صدای بدی داد پس مجبور بود بره صبحونه بخوره و گرنه با
صداهای بدش ابروش رو میبرد. راهش رو به سمت اشپزخونه کج کرد ظرف
شکلات رو برداشت و با قاشق دهنش رو پر کرد تا وقتی داره کتونیش رو
میپوشه شکلات اب شده ی داخل دهنشم مزه مزه کنه.
از اشپزخونه خارج شد و یه سمت در خروجی رفت تا کتونی اش رو بیپوشه.
طبق معمول پدرش سرکار بود، طناز خواب و مروارید درحال مرتب کردن
طبقه بالایی بود.
بعد پوشیدن کتونی اطراف رو دید زد و با مطمئن شدن از این موضوع که
کسی اون حوالی نیست، خودش رو با حالت دو به بیرون از حیاط رسوند و
در حیاط رو محکم بست و بهش تکیه داد و نفس عمیقی کشید!
خواست راه بیوفته و بره که یادش افتاد کوله اش رو روی پله جا گذاشته!
آهی گفت و در حیاط رو اروم باز کرد تا ببینه کسی هست یا نه! دوباره

همون طور خودش رو به پله رسوند و کوله اش رو برداشت و با همون حالت پرید بیرون. نمیخواست راننده اون رو ببره و بیاره، میخواست مثل بقیه دوستهایش ازاد باشه و راحت خودش رفت و امد کنه. لبخند شیطنت امیزی زد و رفت سر خیابون. سوار تاکسی شد و با خیال راحت تکیه داد به صندلی و پاش رو روی پاش انداخت.

-دخترم رسیدیم. پیاده نمیشی؟

چشم های قطره های بارون و روجکی که درحال سرسره بازی روی شیشه بودن گرفت و تند تند سرش رو تکون داد:

-شرمنده حواسم نبود!

کرایه رو حساب کرد و از ماشین پیاده شد. احساس غرور می کرد!

وارد حیاط مدرسه شد و با سیل عظیم صداهاى نازک و کلفت دخترا رو به رو شد. چقدر ازاد دهنده و اعصاب خورد کن بودن جیغ و داد های گاه و بی گاه سال اولی ها! خرامان خرامان قدم بر میداشت و به سمت ساختمون

اصلی حرکت می کرد. سپیده با دیدنش، دست غسل رو گرفت و به سمتش دوید.

-سلام صبحت بخیر

-سلام آجی. صبح شما هم بخیر

سپیده چشمه‌هاش رو ریز کرد و خودش رو روی صورت شیفته خم کرد

-چرا انقدر پکری؟ چرا دیر کردی؟

بی حوصله چشمه‌هاش رو چرخوند و گفت:

-بیا بریم تو کلاس بهت توضیح میدم بعدا

سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد و دستش رو گرفت و به سمت

کلاس به راه افتادن. دم در، ناظم ایستاده بود و با ابروهای در هم به شیفته

نگاه می کرد.

-کجا خانومم؟

با حرص نفسش رو به بیرون فرستاد و لبخند دندون نمایی زد و به طرف ناظم برگشت.

-میرم کلاس اگه اجازه بدین

ابرویی بالا انداخت و غبغه اش رو باد داد و به تلخی گفت:

-برو دفتر. هم بخاطر فرار کردن دیروزت، هم...

خم شد توی صورتش و با دقت چشم گردوند

-هم بخاطر ابروهات

ابروهاش رو درهم کشید و کیفش رو همونطور که خیره به چشم ناظم بود،

انداخت بغل سپیده و پا کوبان به طرف در دفتر رفت. در زد و بدون منتظر

موندن برای شنیدن کلمه ای، وارد شد. به سمت میز مدیر رفت و سلام

کوتاهی داد و گفت:

-خانوم شیری من رو فرستادن

مدیر سر بلند کرد و عینکش رو با انگشتش روی بینی اش تنظیم کرد.

لبه‌اش به نرمی به سمت بالا رفت و گفت:

- باز برای چی؟

چشم به کتونی هاش دوخت و از لای دندونهایش غرید:

- رفتنِ دیروزم که آقای مولایی ازتون اجازه گرفت، همچین ابرو هام!

صدای معاون بلند شد که با بدخلقی گفت:

- خب فراهانی، خانوم شیری حق داره بهت گیر بده. یه نگاه به وضع

صورتت بنداز

سعی کرد به اعصابش مسلط باشه و از کوره در نره

- یعنی چی خانوم؟ یعنی ما چون دبیرستانی هستیم باید سیبیل و ابرو نگه

داریم؟ مگه ما پسریم؟ یا مثلا میخواید بگید دخترای مدرسه ی ما خیلی

مردن و غیرت دارن؟ یا از تار تار سییلائی ما بعنوان قسم پیش همکاراتون استفاده میکنید؟ ای بابا...!

مدیر خنده اش گرفته بود اما سعی کرد به خودش مسلط باشه و وانده وگرنه دیگه نمی شد رو رفتارهای شیفته کنترلی داشته باشه!
تک سرفه ای کرد و گفت:

-دیروز شنیدم مهمونی داشتن

نفسش رو به بیرون فرستاد و با بد عنقی گفت:

-اره به مناسبت بازگشت عموم بعد چندسال

-خب... این رو میتونیم یه دلیل موجه حساب کنیم واسه اصلاحت. اما از دفعه ی بعد تکرار نشه.

لبخند محوی روی لبهاش نشست. چقدر دوست داشت لپ های گنده و آویزون مدیر رو بکشه و بعد یه بوس گنده بکنه!

-چشم چشم. اصن به تار تار سیبیلایی که قراره در بیان قسم، تا اخر این دوماه دس به سیبیلام و ابروهام نمیزنم!

مدیر خنده اش گرفته بود اما سعی کرد به خودش مسلط باشه و وانده وگرنه دیگه نمی شد رو رفتارهای شیفته کنترلی داشته باشه!

تک سرفه ای کرد و گفت:

-دیروز شنیدم مهمونی داشتن

نفسش رو به بیرون فرستاد و با بد عنقی گفت:

-اره به مناسبت بازگشت عموم بعد چندسال

-خب... این رو میتونیم یه دلیل موجه حساب کنیم واسه اصلاحت. اما از دفعه ی بعد تکرار نشه.

لبخند محوی روی لبهاش نشست. چقدر دوست داشت لپ های گنده و

آویزون مدیر رو بکشه و بعد یه بوس گنده بکنه!

-چشم چشم. اصن به تار تار سیبیلایی که قراره در بیان قسم، تا اخر این
دوماه دس به سیبیلام و ابروهام نمیزنم!

پای کاغذی رو امضا کرد و از دفتر زد بیرون. یادش نمی اومد برای بار
چندم بود که این کاغذها رو امضا می کرد! دم در کلاس، معین رو دید و
صداش زد:

-آقای مولایی

به سمتش دوید و رو به روش ایستاد و سلام داد.

-سلام صبحت بخیر. چی شده از دفتر در اومدی؟

-وای نپرس معین! باز به سیبیلام گیر دادن

یادش اومد که معین، سپیده و عسل نیست و با هر دو دست، جلوی دهانش
رو گرفت. آرام خندید و گفت:

-خب یکم رعایت کن که گیر ندن بهت

-بیخیال دوماه مونده! برو به کلاس و درست برس مزاحم نمیشم!
با دست روی شونه اش کوبید و ازش دور شد و به طرف کلاشون رفت.
خوشبختانه سر معلم تو کیفش بود و انقدر دخترا سر و صدا می کردن و حرف
میزدن که متوجه باز و بسته شدن در نشد. رفت و روی صندلی نشست و
کتابش رو از کیف در آورد و روی میز باز کرد و معلم شروع کرد به
تدریس...

-اه اینم ساکت همیشه سرم رفت یکی اینو از پرینز بکشه!

- دختر ارومتر میشنوه ها

با کلافگی گفت:

-بزار بشنوه زنیکه نمیدونم صبحا چی میخوره این همه ور میزنه

نازان و عسل ریز میخندیدن و سپیده از دستش حرص میخورد. شیفته حتی

رعایت معلما رو هم نمی کرد و هرچی میخواست رو میپروند! سپیده یکی زد

پس گردنش و گفت:

- شیفته یذره یواش تر چه خبرته دیوونه بین اگه مارو انداخت بیرون تقصیر خودته ها!

- خانوم فراهانی اونجا چه خبره؟

عسل با چشمهایی گرد شده نگاهشون کرد و گفت:

- گاومون دوقلو زایید

شیفته اب دهنشو قورت داد و بلند شد و تند گفت:

- هیچی خانوم داریم درباره درس بحث میکنیم!

- خب دقیقا درباره چه مبحثی؟

ابروهاش رو بالا انداخت و با تعجب نگاهش کرد. هیچ نمیدونست موضوع درس امروز چی هست! سپیده با تته پته شروع کرد دو خط دری وری سر هم کردن و موضوع ختم بخیر شد. هر سه تاشون نفس عمیقی کشیدن و

همزمان با هم نگاه به شیفته کردن. شونه ای بالا انداخت و دوباره شروع

کرد به غر زدن و بد گفتن پشت معلم!

زنگ تفریح خورد و از کلاس رفتن بیرون. کوله اش رو انداخت روی شونه

اش و خرامان خرامان راه رفت. امروز حوصله ی هیچ چیزی رو نداشت. نه

سر به سر گذاشتن دوستاش و معلم ها و نه حوصله ی هیچ چیز دیگه ای.

رفت و گوشه ای از سالن مدرسه رو زمین ولو شد. بعد دو دقیقه سپیده هم

اومد کنارش نشست رو زمین و دستش رو انداخت دور گردنش و شروع کرد

به سوال پیچ کردن شیفته:

-ابجی من چرا امروز انقده بی حوصله س؟

-نپرس سپیده.. دیشب یه نفر حالم رو بد گرفت

ریز خندید و گفت:

-چه عجب یکی هم پیدا شد حالتو بگیره!

-ببند اون فک رو! حالش رو بد میگیرم هنوز شیفته رو نشناخته. اون روی

سگ من رو ندیده بهش نشون میدم!

هینی کشید و متعجب گفت:

-چی رو دقیقا نشون میدی؟

با کوله اش کوبید پس کله اش و فحشی زیر لب نثارش کرد!

یه ذره حال و احوالش بهتر شده بود! وجود سپیده همیشه بهش آرامش میداد. از رو زمین پاشد و مانتوش رو تکوند و کوله رو از رو زمین برداشت.

دست سپیده رو گرفت و بلندش کرد و کسل گفت:

-امروز هم حوصله ی مدرسه رو ندارم پایه ای باهم بریم؟

-باشه اما درس زنگ بعد رو چیکار کنم؟

-دبیر زنگ بعدمون یکم گیج میزنه. میشناسیش که عظیمی رو، غیبت
نمیزنه. به بچه ها می سپرم بگن شیفته حالش مساعد نبود تو منو آوردی
بیرون برا هوا خوری. بریم؟

پوفی کشید و لبخند زد.

-باشه، پایه ام. بریم!

رمانکده



-آزاد پسرم؟ چرا اینجا خوابیدی؟

آروم لای چشمه‌هاش رو باز کرد و به قیافه ی نگران شهروز که بالای
سرش ایستاده بود چشم دوخت. خمیازه ای کشید و نگاهش رو به سمت
لباسه‌هاش و اطراف سوق داد. با همون تی شرت و شلوار ورزشی، بین
درختهای حیاط خوابش برده بود.

دست گرم شهروز رو گرفت و از روی زمین بلند شد. گرمای دست شهروز، به بدنش نفوذ کرد و حس خوبی رو بهش انتقال داد. حس یه هم آغوشی گرم..

بدون هیچ حرفی، به طرف خونه به راه افتاد. شهروز دلگیر و ناراحت، به راه رفته ی پسرش نگاه می کرد. چیکار میتونست بکنه؟ پسرش داشت از دست می رفت. زنده بود اما... با مرده ها هیچ تفاوتی نداشت...

برگشتن آیدا هم باعث نگرانش شده بود. وقتی بهش زنگ زد و گفت که برگشته ایران... وقتی بهش گفت که کیان خودش رو تحویل داده و اون هم پشیمونه... وقتی گفت پشیمونه و هنوز هم میخواد برگرده پیش آزاد... برای چند لحظه، قلب شهروز نتپید. نمیدونست با برگشتن آیدا، آزاد چه عکس العملی نشون میده. اون یه خیانتکار بود و آزاد... دیوانه وار دوستش داشت...

گلویش گرفته بود و احساس سرما خوردگی می کرد. جلوی آینه رفت و دستی به موهای پر پشتش کشید. روی شقیقه هاش چندتار موی سفید دید.

پوزخندی تو آینه به خودش زد و با خودش گفت:

- کی باور میکنه تو بیست و هفت سالته؟...

راهی حموم شد و در حال راه رفتن هم لباسهایش رو در آورد. احساس می کرد گلویش درد میکنه اما اهمیتی نداد. زیر دوش بود و دلش سیگار میخواست! این دل چه چیزهایی که نمیخواد... دلش خیلی چیزها میخواست اما نمیتونست داشته باشه. مثل آیدا...

باز هم فکرش اومد سراغش... داغ خواهرش یک طرف و داغی که آیدا روی دلش گذاشته بود طرفی دیگر...

سرش رو بین دستاش گرفت. اشکهایش زیر دوش اب یکی یکی پایین اومدن و با اب مخلوط شدن. به دیوار سرد حموم تکیه داد و سر خورد و اومد پایین. سرش رو روی زانوهاش گذاشت تا چند دقیقه ذهنش اروم بشه...



از خوشحالی روی پاش بند نبود. این طرف اونطرف میپرید و شادی می کرد. آخر سر نتونست طاقت بیاره و جیغی از سر خوشحالی کشید. چند بار مروارید رو ماچ کرد و دستش رو گرفت و باهاش چرخید اما بازم انرژیش خالی نشد و همچنان اینطرف اونطرف میپرید! مسعود رو دید که داره از پله ها پایین میاد. با حالتی دو به طرف پله ها رفت و منتظر موند تا برسه پایین. بعد از اینکه به پله ی آخر رسید، شیفته پرید و بغلش کرد و گونه اش رو محکم بوسید. مسعود با تعجب نظاره گر رفتارش بود. شیفته محکم تر بوش کرد و از فاصله گرفت. دست مسعود رو گرفت بین دستاش و گفت:

-بابا جون داریم میریم شمال؟

دلیل این همه خوشحالی‌ش رو فهمید! بعد از چند وقت اولین بار بود کلمه ی
بابا جون رو از دهن شیفته می‌شنید! با جدیت گفت:

-هنوز هیچی معلوم نیست. پیشنهادش رو شهروز بهم داد منم گفتم اگر این
هفته کار انچنانی تو کارخونه نداشتم میریم.

-بابا نه نیار دیگه! ببین من چقده شادم! اصن همین الان یه دست
واست جوادی میرقصم تا راضی شی!

و شروع کرد به دلک بازی و ادا در آوردن! مسعود نتونست خودش رو
کنترل کنه و زد زیر خنده. بریده بریده بین خنده هاش گفت:

-باشه دختر این کارا چیه! با معاونم هماهنگ کنم اگه تونست خودش
ترتیب کارهارو بده میریم

پرید بغل مسعود و محکم لپش رو بوسید. رفتن سر میز ناهار و مروارید
مشغول ریختن غذا شد. طنز او مد سر میز و نگاهی به شیفته انداخت که

جای اون کنار مسعود نشست و با خشم نگاهش کرد. شیفته متوجه نگاه طنز شد و سرش رو بالا آورد و با دهن پر زبونس رو واسه طنز بیرون آورد! طنز واقعا عاصی شد و رفت اون سر میز و دورتر از بقیه نشست اما شیفته جووری واسه مسعود زبون می ریخت و خود شیرینی می کرد که به مسعود مجالی نداد تا حواسش رو معطوف طنز بکنه.

اولین کسی که از سر میز بلند شد طنز بود. پوزخندی رو به طنز زد و به حرف زدن با پدرش ادامه داد. پوزخند زدن رو دیشب یاد گرفت و واقعا به کارش می اومد. باید دست معلمش رو می بوسید! خیلی چیزها هم دیشب ازش یاد گرفته بود مثل سرد بودن و بی محلی کردن ولی فعلا همین پوزخند تلخ کافی بود تا طنز حرص بخوره!



شالش رو از روی سرش برداشت و بالا گرفت. چشمه‌هاش رو بست و بوی دریا رو به ریه هاش کشید. واقعا لذت میبرد از هوای نمناک کنار ساحل و بوی شور آب دریا و باد همچنان موهاش رو به بازی گرفته بود. دستی نشست روی شونه اش.

بی هوا برگشت و تو اغوش آزاد فرو رفت. دستهای همونطور خشک شد.. بوی عطر شیرین آزاد، مستش کرد. ازش فاصله گرفت و طلب کارانه گفت:

-چرا پشت من وایستاده بودی؟

یک تای ابروش رو بالا انداخت و با صدایی بم گفت:

-اومدم صدات کنم اقا مسعود کارت داره. درضمن، بی زحمت شالت رو بنداز رو سرت.. حوصله دردرس ندارم...

واقعا حواسش به اونها نبود. اصلا چندتا پسر اونجا باشن و این هم شالش رو از سرش برداشته باشه، به آزاد چه ربطی داره؟

ناخودآگاه حرف دلش رو به زبون آورد و در جواب هم شنید:

-هر کاری دوستداری بکن، به درک..

دسته‌هاش تو جیبش کرد و به راه افتاد.

سرش رو کج کرد و با اخم و تعجب نگاهش کرد. این رفتار و اشش غیر قابل

تحمل بود. پا کوبان دنبال آزاد به راه افتاد. قدم هاش رو تند برمیداشت اما

نمیتونست خودش رو بهش برسونه. ولی آزاد که آروم راه میرفت!

شونه ای بالا انداخت و شروع کرد به دویدن تا خونه باغ و اهمیتی به آزاد

نداد. داخل خونه شد و رفت سمت شادی. ایسا رو ازش گرفت و نشست

روی کاناپه و شروع کرد به بازی کردن با دختر کوچولوی بامزه ی دریا.

نیم ساعت سر خودش رو با ایسا گرم کرد و بعد خوابوندنش، داد به شادی و

رفت به اتاق مشترکش با شادی تا استراحت کنه. از وقتی رسیده بودن چشم

روی هم نداشته بود و تو ماشین دائما در حال جنب و جوش و ورجه و ورجه

بود. پرید روی تخت و رفت زیر پتو و چشم‌هاش رو بست و به خواب عمیقی

فرو رفت...



روی صندلی جلوی پنجره نشست و خیره به موج های کوچک دریا شد. بی خیالی شیفته و حواس پرتی و از اون بیشتر، سرتقیش، شدیداً حرصش می داد. یه دختر چطور می تونت انقدر نسبت به اطرافش بی تفاوت باشه؟

سرش رو تکون داد و به طبقه ی پایین رفت. همه مشغول خوردن صبحونه بودن و سرشون گرم بود. کنار آراد نشست و دو لقمه برداشت و کشید کنار. اصرار های شهروز مبنی بر ادامه دادن غذاش، بی فایده بود.

از خونه بیرون زدن و به طرف ساحل رفت. روی شن نرم و داغ لب آب نشست و خیره شد به موج های متلاطم و بازیگوش...

امروز صبح زود، آیدا بهش زنگ زده بود.. درمونده و عاجز، به آب خیره شد و شروع کرد به حرف زدن:

-دریا؟ صدام رو می شنوی آبجی؟

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-تو که توی آب جون سپردی... پس مطمئنم اگه با این دریا حرف بزنم،
موج های بازیگوشش صدام رو به تو می رسونن...

امروز آیدا بهم زنگ زده بود. گفت کیان خودش رو معرفی کرده. گفت همه
اموالم رو میخواد برگردونه. گفت عذاب وجدان داره خفه ش میکنه... گفت
دوباره میخواد پیشم باشه... چیکار کنم دریا؟ من دوستش داشتم اما... اون
بهم خیانت کرد. بهم نارو زد و با معشوقه اش فرار کرد اما من ابله هنوز
هم...

نفس عمیقی کشید. حس می کرد هر آن ممکنه بغض، خفه اش کنه.

-من دیوونه، هنوزم دوستش دارم دریا. اون یه جورایی میشه قاتل تو...

می دونم! اون و کیان عوضی سزاشون مرگه اما... من دوستش دارم... باید یه

حساب نا تمومم رو با آیدا صاف کنم دریا... نزار پاهام بلرزه و تسلیمش
بشم... میخوام انتقام دلم رو ازش بگیرم دریا...

کف دستش رو روی چشمه‌هاش کشید تا نم چشمه‌هاش رو بگیره. روی شن
ها دراز کشید و دستش رو زیر سرش گذاشت. باید دقایقی خلوت می‌کرد با
صدای امواج بازیگوش و زمزمه های دریا...

نگاهی به ساعت انداخت، عقربه ها، هفت عصر رو نشون میدادن. بی توجه
به بقیه به سمت اتاق رفت و از ساک لباسه‌هاش، پیرهن سرمه ای و جین
مشکی برداشت. سریع عطری به زیر گردن و مچ دسته‌هاش زد و موهاش رو
تو اینه مرتب کرد.

شیفته درحال خارش سرش وارد اتاق خواب شدو با دیدن آزاد خودش رو
پشت در اتاق قایم کرد و از لای در نگاهش کرد. حس فضولی بدجور
تحریکش کرده بود تا بدونه میخواد کجا بره، واسه کی اینطور لباس پوشیده
و به خودش میرسه! چشمه‌هاش و ریز کرد و تصمیم گرفت تعقیبش کنه اما

همه ی لباسهات تو ساک گوشه ی اتاقی بود که آزاد داشت توش حاضر میشد. نگاهی به لباس تو تنش کرد. یه تیشرک خرسی یاسی رنگ!

موهات رو سفت و محکم بست و رفت اتاق بغلی تا ساک شادی رو بگرده. مانتوی مشکی رنگی با طرح سنتی که با بند سفت میشد رو پیدا کرد و بندش رو تا حد امکان سفت کرد. یکی از شلوارهای جینش رو هم برداشت و یه شال مشکی هم انداخت سرش! لباسها به تنش زار میزدن اما خب به قول خودش مجبور بود!

استین های مانتو رو که پایینش دو بند کوچیک بود رو داد بالا و بند هارو بست و از اتاق اومد بیرون. نگاهی به اتاق بغلی انداخت، کسی اون تو نبود. سریع رفت حیاط و همون موقع، در حیاط بسته شد. اروم اروم قدم برداشت و به طرف در رفت. اروم لای در رو باز کرد و شروع کرد به تعقیب کردن آزاد.

از کوچه خارج شد و به سمت جنگل پشت خونه باغ که تقریباً هزار متر دورتر از خونه بود، به راه افتاد. خونه اول حیاط بود و باغ از هر طرف پونصد متری با خونه فاصله داشت و جنگل درست پشت باغ بود. پاهاش درد گرفته بودن بخاطر اینهمه راه رفتن اما بازم تسلیم نمیشد!



حدود پونصد متر از باغ دور شده بود و به اول جنگل رسیده بود. نگاهی به اطراف کرد. حضور کسی رو پشت سرش احساس می کرد اما نمیتونست بفهمه اون کیه.

با دیدن آیدا که از رو به روش می اومد، با تعجب، کمی دلتنگی با چاشنی خشم، نگاهش می کرد.

خیلی تغییر کرده بود؛ موهایش رو بلوند کرده بود و آرایش غلیظی که روی صورتش خودنمایی می‌کرد. تونیک طرح دار که یه وجب زیر باسنش بود رو به تن داشت و یه جین تنگ مشکی. خرامان خرامان به طرف آزاد اومد. آزاد همچنان با تعجب نگاهش می‌کرد. اومد جلو و آزاد رو در اغوش گرفت. وقتی ایدا خودش رو تو اغوشش جا داد، گر گرفت... حس چند وقت پیش برگشت سراغش. دستهایش از حرکت ایستاده بودن واسه در اغوش گرفتنش. ایدا هنوز هم همون ایدا کوچولو و بغلی خودش بود. خیلی راحت تو اغوشش جا میشد...

شیفته با دیدن این صحنه کپ کرد. از تعجب حتی نمیتونست حرکتی بکنه! نگاهی به آزاد انداخت که مسخ شده داشت به اون دختر نگاه می‌کرد. دختر رو پاشنه ی پاش بلند شد و زیر گلوی آزاد رو بوسید و دستش رو گرفت و به راه افتاد. با اخم به زیر لب زمزمه کرد:

-اون دختره کیه که اینطور نیومده باهاش راحت و خودمونی شده؟ بین
چطوری هم بوش میکنه ادم دلش میخواد!

به حرفهای خودش ریز خندید و قایمکی دنبال اون ها به راه افتاد. بعد از سه
ربع پیاده روی، به کلبه رسیدن. شیفته از دیدن اون کلبه خیلی تعجب کرد.
نمیدونست این اطراف، کلبه ای هم وجود داره!

اونها وارد کلبه شدن و شیفته بیرون از کلبه موند. پنجره ی کلبه رو پیدا کرد
و پشتش ایستاد. روی زمین نشست، دستهایش رو روی لبه ی پنجره
گذاشت، روی پنجه های پاش بلند شد و به اونها نگاه کرد. پس آزاد واسه
همین اینطور به خودش رسیده بود!

ایدا در کلبه رو بست. شالش رو از سرش در آورد و انداخت روی تخت گوشه
ی کلبه. روی صندلی رو به روی شومینه ی اجری نشست و با صدایی پر از
عشوه و کمی ناراحت که بغض دروغیش به خوبی مشهود بود، رو به آزاد
گفت:

-بین آزاد جان... راستش من... چطور بگم... پشیمونم و میخ...

سعی کرد خودش رو نبازه. سعی کرد وا نده... سعی کرد خشک باشه در برابر

این جنس مونث و لطیف. چشمه‌هاش رو فشرد و با خودش گفت:

-محکم باش آزاد... به فکر دریا باش... این دختر باید از عذاب وجدان خفه

بشه. باید مثل دریا...

تمسخرآمیز خندید زد و سرش رو بالا آورد. تو چشمه‌هاش خیره شد و تلخ

گفت:

-که پشیمونی اره؟ باید قبل این کارت فکر اینجاهاشم می کردی. میدونی

چی کار کردین آیدا؟ خبر داری از دریا؟ خبر داری دریا خودکشی کرده؟

دستش رو جلوی دهانش گذاشت و با ناباوری به چهره ی داغون آزاد خیره

شد. کیان چی کار کرده بود؟

-اون کیان حرومزاده گند زد به زندگیم... من دوستت داشتم آیدا. جواب

دوستداشتن رو اینطور میدن؟

از روی صندلی بلند شد و به سمت آزاد اومد. دستش رو گذاشت رو شونه اش و نشوندش روی تخت و خودش هم کنارش نشست.

-آزاد من... نمیدونم چی بگم. واسه دریا متاسفم آزاد. اون درست مثل خواهرم بود اما من...

-تو چی؟ تنوع طلب بودی؟ من واست کم گذاشتم؟ چی اون بی شرف از من بیشتر بود؟

کمی ازش فاصله گرفت. آزاد ترسناک نشده بود؟

-آیدای من مُرد، آیدای من رفت، آیدای من با دریا مُرد و تنهام گذاشت... وقتی بهم زنگ زدی، دلم پر کشیدن برای دیدنت. نه دیدن خودت، بلکه یکی که نقاب عشقم رو به چهره زده بود. اومدم بینمت تا بلکه... این دل بی صاحب یکم آروم بگیره...

با چشمهایی اشکبار نگاهش کرد. دست آزاد رو گرفت و بلندش کرد اما آزاد سریع دستش رو از میون دستهای داغ آیدا بیرون کشید.

اون... اون نمیخواست دوباره وسوسیه بشه برای بودن در کنارش... دروغ
چرا، هنوز هم کمی گوشه ی دلش علاقه ی کم سویی نسبت به آیدا
داشت... دست

با لجبج دستش رو روی گونه ی تی داد گذاشت و تا خواست چیزی بگه،
صدای خش دار آزاد مانعش شد.

-قسم خورده بودم میکشمت. هم تو و هم کیان رو... اما دلم... بابا رو یادته؟
میدونی چقدر پیر شده؟ داغون شده آیدا. بابا یه مرده ی متحرکه...
چشمه‌هاش پر شد و قطره ای اشک سیاه رنگ، چکید روی گونه اش. شهروز
تنها کسی بود که واقعا دوستش داشت. نمیدونست به این روز افتاده... اون
مرد واسش مثل یه پدر بود و بهش احترام میداشت اما اون چیکار کرد؟
-دیگه حتی اشکات رو باور ندارم... خیلی دیره واسه این کارات.

سرش رو انداخت پایین. پشیمون بود... خیلی... اما نمیخواست به خودش
بقبولونه.

روی تخت نشست. سرپا ایستادن و آتش سخت بود. سرش رو انداخت پایین
تا آیدا اشکش رو نبینه. شیء براقی پایین تخت توجهش رو جلب کرد.
گوشواره ی هدیه ی شب عید بود...

از روی زمین برش داشت و جلوی صورتش گرفت. تو چشمه‌هاش نگاه کرد و
پوزخندی زد. یه پوزخند خیلی تلخ...

چنان نگاهش کرد که تا عمق وجود آیدا آتش گرفت. نشست کنارش و
برگشت به طرفش. دستش رو گذاشت روی گونه اش و گفت:

-آزاد من... هنوز هم دوستت دارم. چرا نمیخوای درکم کنی؟ چرا اینطور
پسم میزنی؟ این گوشواره... دیشب افتاد زیر تخت و نتونستم پیداش کن.

دیشب از یه راه دیگه کلبه رو پیدا کردم و اومدم اینجا. باور کن من... هنوزم
عاشقتم...

جلو رفت و مهر داغی با نشان بوسه روی لبهای آزاد کاشت. همه چیز خیلی
سریع اتفاق افتاده بود و هضمش برای آزاد امکان پذیر نبود. داشت کم کم

گرم میشد. حس چندوقت پیش با همین مُهر داغ، به قلبش برگشته بود...
احساس چند وقت پیش رو داشت؛ وقتی باهش شوخی می کرد و گیرش
مینداخت یه گوشه و میبوسیدش...

قطره ی اشکی چکید روی گونه اش. دستش رو روی شونه ی ایدا گذاشت
و هلش داد عقب. خواسته ی ایدا و اشش غیر قابل هضم بود...
از روی تخت بلند شد و گفت:

-به خدا اگه یبار دیگه اطراف خودم یا خانواده ام بینمت، روزگارت رو سیاه
میکنم. زندگیمو داغون کردی حالا دنبال چی هستی؟ اون شرکت کوفتیو که
از چنگم در آوردی چیزی نمونده واسم دیگه چی میخوای؟
-آزاد من فقط خودتو میخوام-
-خفه شو دختره...

سخت بود به زبان آوردن اون کلمه... مگر این دختر، یک روزی عشقش نبود؟ دوستش نداشت؟ نمی‌تونست این عشق پاکی که تو قلبش بود رو با این کلمات نجس و ناپاک بکنه...

-ایدا برو و ازم دور باش. سعی کن دور و برم نپلکی و زندگیمو بیشتر از این به کثافت نکشی... اومدم اینجا تا حسابم رو با دلم صاف کنم و برم. حالا بهش فهموندم کسی که واسش می‌تپید مرده. نزار بیشتر از این زجر بکشم؛ فقط برو.

دستش رو لای موهاش کرد و ارنج رو به زانوهایش تکیه داد... صحنه‌ی تگون خوردن شونش و خیسی پارکت کف اتاقک دل هر بیننده‌ی ای رو به رحم می‌آورد... جلوی پای آزاد نشست و با بغض گفت:

-ازت انتظار ندارم حلالم کنی اما... اما سعی کن منو ببخشی.

سرش رو آورد بالا و تو چشمهای ایدا نگاه کرد. معصومیت رو تو چشمهای
ارایش کرده اش میشد دید. کمی بلند شد و نزدیک صورت آزاد شد. جلوتر
رفت و گوشه ی لب آزاد رو بوسید. مکشی کرد و عقب رفت.

از جلوی پاش بلند شد و شالش رو از کنار آزاد برداشت. سرش کرد و به
طرف در رفت. در کلبه رو باز کرد و قبل رفتنش گفت:

-بازم میام سراغت آزاد. به همین راحتی از دستت نمیدم... وقتی میان که
من رو بخشیده باشی. خداافظ...

چشمهای خیسش، بدرقه ی راهش شد. اعصابش به شدت داغون بود...



با تعجب به صحنه ی رو به رو نگاه می کرد. اونطور که شنیده بود اسمش
ایدا بود. چقدر هم با احساس آزاد رو بوسید! با خودش گفت:

-نامردا حافل مراعات سن منو بکنین نمیگید شاید شیفته داره شمارو میپاد
حداقل یذره ملایم تر!

بازهم شروع کرد به ریز خندیدن و با دقت به حرف هاشون گوش داد. بعد از
نیم ساعت که ایدا از کلبه خارج شد این همچنان تو شک بود.

دلیل بد خلقی های آزاد رو فهمید و دلش شدیداً برای آزاد سوخت... چطور
ایدا میتونست بهش خیانت بکنه؟ اون که چیزی کم نداشت پس چرا...؟

بغ زده از پشت پنجره، آزاد رو که روی تخت نشسته بود و به در نگاه
می کرد رو تماشا می کرد. حواسش به اطراف نبود. صدای زوزه ی گرگ
باعث شد تا نگاهی به اطرافش بندازه. چشمه اش با دیدن تاریکی هوا گرد
شد. صدای رعد و برق اون رو از جاش پروند و باعث شد جیغ کوتاهی
بکشه. اما سریع دستش رو روی دهانش گذاشت.

با شنیدن صدای جیغ سرش رو بلند کرد؛ صدا از نزدیکی های کلبه می
اومد. از روی تخت بلند شد و به سمت در کلبه حرکت کرد.

شیفته سعی کرد خودش رو از کلبه دور کنه و قایم بشه. اما دیگه فرار فایده نداشت. آزاد اونو دیده بود! با حالتی زار به آزاد نگاه می کرد که با اخم اومد به طرفش. سعی کرد خودش رو کنترل کنه و دست روش بلند نکنه. ولوم صداش رو کنترل کرد اما بازم موفق نبود. با صدای که عصبانیت درش مشهود بود گفت:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟ تعقیبم کردی؟

از استرس و ترس، نمیتونست دهانش رو باز کنه. با ترس سرش رو تکون داد و همونطور ساکت و مظلوم نگاهش کرد. نفس عمیقی کشید و به سمت کلبه رفت. شیفته هم به دنبالش برای فرار از تنهایی رفت داخل کلبه! هر چی باشه، آزاد که از گرگ و شغال بیرون از کلبه بدتر نبود!

همین که پاش رو داخل کلبه گذاشت، یه دست جلوی صورتش سبز شد که راه رفتنش رو سد کرده بود. اب دهنش رو فرو برد و نگاهی به آزاد انداخت.

با اخم نظاره گر شیفته بود. با خودش گفت " یعنی پرروئی تا این حد؟! "

نذاشت بیاد داخل کلبه و شیفته رو انداخت بیرون و در رو روش بست.

با دیدن اخم آزاد کپ کرد. پیش همه گرگ بود اما با دیدن آزاد یه بره ی

ناز و بی پناه و مظلوم میشد!

رفت و بیرون از کلبه به دیوار چوبی تکیه داد. دستش رو دور زانوهایش گره

زد و سرش رو روی دستهایش گذاشت...

خیالش راحت بود از اینکه تو کلبه تنهاست و کسی مزاحمش نمیشه. فکر

می کرد شیفته رو فرستاده و اون هم راه افتاده بره خونه. اما اصلا حواسش

به تاریکی هوا و بارونی بودنش نبود. خودش رو روی تخت انداخت و

چشمهایش رو بست. گوشیش رو از جیبش در آورد. ده میس کال از پرهام

داشت. تماس برقرار شد

-الو سلام داداش خوبی

-علیک. کاری داشتی زنگ زدی؟

-اره کاکو. با ارمین اینا اومدیم شمال شنیدم توهم اینجایی. یه خواهشی

دارم

-اره منم با بابا و اقا مسعود و زن و بچش اومدیم. چی بگو؟

-میدونم قبول نمیکنی پس از حالا زنگ زدم تا دربارش فکر کنی. دو سه

شب بعد ارمین قراره یه مهمونی راه بندازه خواستم دعوت کنم

-خودت میدونی ک نیام پس بیخودی زنگ زدی. کاری نداری

-آزاد میایا! بخدا اگه نیای لهت میکنم.

-غلط زیادی نکن، من بیا نیستم. رو من حساب وا نکن، بای.

-بین هوی عقب مونده بهت گفتم میای یعنی میای! حالا برو گمشو هر

جهنمی میخوای بری! بسلامت!

تماس قطع شد.

گوشی رو انداخت رو زمین و دسش رو روی چشمه‌هاش گذاشت. از این مهمونی های مجردی متنفر بود.

حوصلش سر رفته بود. از روی تخت بلند شد و رفت سمت پنجره. درش رو باز کرد و گذاشت هوای سرد بیاد داخل کلبه.

زانو هاش و محکم تر بغل کرد و بیشتر تو خودش مچاله شد. هوا داشت سرد تر میشد و شیفته هم لباس انچنانی نپوشیده بود. گوشه های شالش رو انداخت روی بازوهاش تا بیشتر از این یخ نکنه. صدای آزاد از اونطرف شنیده میشد. انگار داشت با یکی حرف میزد. بعد چند دقیقه صداها قطع شد و صدای جیر جیر باز شدن پنجره اومد. چشمه‌هاش رو بسته بود و به آرامش خاصی فرو رفته بود. دلش نمیخواست بلند بشه دوستداشت همونطور تو اون سرما بخوابه...

نگاهی به هوا انداخت... کاملاً تاریک شده بود. به باباش یه پیام داد که شب تو کلبه اش میمونه. خواست پنجره رو ببندد که چشمش به پائین پنجره

افتاد. با تعجب درحال بررسیش بود. با خودش زمزمه کرد " این دختره نرفت ویلا؟ "

احساس کرد بدن یخ زده اش یه دفعه گرم شد. لبخند نا محسوسی زد و خودش رو بیشتر به سمت گرما کشید. شناخت کی بود... باباش بود که اون رو مثل بچگیاش بلند می کرد و میبرد اتاقش. الان هم باباش اومد تا اون رو بیره تو اتاق. دستش رو دور گردن پدرش انداخت و خودش رو به اون فشرد. سریع خودش رو به بیرون از کلبه رسوند. با چشمهایی گرد شده، به دخترک مچاله ی زیر پنجره نگاه می کرد. نفس عمیقی کشید و به طرف شیفته رفت. با صدای ارومی صداش زد اما جوابی نشنید. جلو رفت و دستش رو روی شونه اش گذاشت. تکونش داد و دوباره صداش زد. وقتی دید که حرکتی ازش نمیبیند، جلوتر رفت و دستش رو از زیر زانوهاش رد کرد و سر شیفته رو به سینه اش تکیه داد. دخترک مچاله شده از سرما، بیشتر خودش رو به سمت منبع گرما کشید.

از این کار شیفته حس غریبی بهش دست داد...

چشمه‌هاش رو روی تک تک اعضای صورتش چرخوند؛ حالت عجیبی تو صورتش بود... شیطنت بیداد می کرد اما مظلومیت خاصی هم دیده می شد. محو تماشای شیفته بود که با حرکت دستهایش و حلقه شدنش به دور گردن آزاد، به خودش اومد. خودش رو تو اغوشش می فشرد و آزاد با تعجب به حسی که پیدا کرده بود فکر می کرد. یه حس جالبی بود انگار تا حالا تجربه اش نکرده بود. مثل حس ناب... پدر شدن!

سرش رو تکیه داد و رفت داخل کلبه. اروم شیفته رو گذاشت روی تخت و پتو رو کشید روش. به شهروز زنگ زد تا بگه شیفته پیش اون و نگران نشن.

بعد از اینکه بهش گفت با دوستانم و زناشون و شیفته، اومدیم ویلای یکی از دوستانم، تلفن رو خاموش کرد و انداخت یه گوشه. نگاهی به شیفته انداخت؛ از سرما تو خودش مچاله شده بود.

رفت و شومینه رو با هر زحمتی که بود، روشن کرد. اما هوای کلبه بازم سرد بود.

اونطرف کلبه چندتا پله میخورد و کمی میرفت بالا و دور تا دور پله ها، نرده چوبی بود. بالای پله ها هم یه کمد فکستنی بزرگ چوبی و یه کشو بود. به طرف کمد رفت و یه پتو و بالشت از داخلش پیدا کرد. به طرف شومینه ی چوبی رفت و پتو و بالشت روی دستش رو جلوی شومینه انداخت. پتو رو هم یه گوشه انداخت چون جلوی شومینه گرم بود و احتیاج انچنانی به پتو نبود. سرش رو روی بالشت گذاشت تا یکم استراحت کنه. صدای برخورد دندان های شیفته رو اعصابش بود.

با عصبانیت از جای گرم و نرمش دل کند، بلند شد و به سمت شیفته رفت. بالای سرش ایستاد و با عصبانیت نگاهش کرد اما همین که نگاهش به بینی و لپهای قرمزش افتاد دلش براش سوخت. صداش زد تا بلکه بیدار بشه اما خبری نشد. تکونش داد و بلندتر صداش زد.

رفت و پتوی خودش رو هم آورد و انداخت روی شیفته اما همچنان دندونهاش به هم میخورد. نفس عمیقی از سر حرص کشید و دستش رو داخل موهایش برد و دست دیگش رو به کمرش زد. نمیتونست تخت رو هم بیره کنار شومینه پس باید شیفته رو میبرد! پتوی خودش رو برداشت و برد انداخت روی قالیچه و برگشت بالا سر شیفته. پتویی که روش بود رو زد کنار و اروم تن لرزونش رو در اغوشش گرفت. باز هم همون حس... نگاهش به صورت شیفته بود و اروم اروم به سمت شومینه حرکت می کرد. شیفته رو روی پتو گذاشت و برگشت پتوی خودش رو هم آورد و کشید روش.

شالش رو از دور گردنش باز کرد و انداخت روی موهایش. فکر کرد شاید دخترعموش هم مثل خودش موقع خواب جفتک میندازه و ممکنه همون شال در اثر جفتک انداخت خفش کنه پس پیشگیری کرد و شال رو باز کرد!

موهای لخت و دسته ای موج دار شیفته بدجور خودنمایی می کردن. بقیه ی موهایش رو هم پوشوند و به سمت تخت رفت. خودش رو پرت کرد و سرش رو روی بالشت گذاشت و سعی کرد بخوابه...



با صدای سرد بارون، هوشیار شد. صورتش رو با دستش پوشوند و نفس عمیقی کشید. بوی خاک نم، حتی به داخل کلبه هم نفوذ کرده بود. روی تخت نشست و خمیازه ی بلند کشید و بعد، با تعجب به اطراف نگاه کرد. با دیدن دخترک مچاله جلوی شومینه ی چوبی، همه چیز یادش اومد. سری تکون داد و کشش کوچیکی به بدنش داد که صدای بدی از کمر و گردنش بلند شد. شب رو خیلی راحت نخوابیده بود! اما عادت داشت به این بی خوابی و بدخوابی های شبانه...

به طرف پنجره رفت، بازش کرد و سرش رو به بیرون از پنجره هدایت کرد. چشمه‌هاش رو بست خنکای هوا رو به ریه هاش فرستاد. هوا کمی سرد اما دلپذیر بود.

نفس عمیق دیگه ای کشید و پنجره رو بستو به سمت شیفته چرخید. دستهاشو داده بود بالا؛ داشت کم کم بیدار می‌شد. رفت بالای سرش موند تا کاملا بهوش بیاد و با هم برگردن خونه باغ.

دستهاش رو برد بالا و خمیازه ی تمساح مانندی کشید. لای یکی از چشمه‌هاشو باز کرد اما نتونست واضح ببینه. چشمه‌هاش رو بیشتر باز کرد تا بهتر بتونه اطراف رو ببینه. هر دو چشمش رو باز کرد اما بخاطر تابش مستقیم نور به صورتش، سریع بست. از سرجاش بلند شد و نشست. کمردرد بدی گرفته بود و گردنش شدیداً هوای ترق ترق های بعد یه خواب نا آرام و سخت رو داشت.

احساس کرد سایه ای بالای سرش افتاد و جلوی نور رو گرفت. سرش رو بالا آورد و چشمهایش رو باز کرد.

آزاد رو که با چشمهایی پف کرده و بینی باد کرده دید و خنده اش گرفت. نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیر خنده. تابحال پسری رو اینطور بانمک ندیده بود!

بینی کوچیکی داشت اما با پفی که کرده بود، شبیه عروسکهای دماغ کوفته شده بود! با مرور حرف هاش، شروع کرد به ریز خندیدن که صدای آزاد به گوشش خورد:

- چیز خنده داری هست؟

تو چشمهایش نگاه کرد و گفت مصمم و باخنده:

- اوهوم، قیافه ی تو.

و دوباره زد زیر خنده!

اخمه‌اش رو در هم کشید. اصلا خوشش نمی‌اومد کسی مسخره اش کنه...

-تو هم همچین دست کمی از من نداری. یه نگاه به خودت بنداز!

سریع گوشی رو از جیبش دراورد و نگاهی به خودش انداخت. اون هم چشم‌ها و لب‌هاش پف کرده بود. لب پایینش رو به دندان گرفت و سرش رو انداخت پایین و ریز خندید.

-پاشو بریم بیرون یه ابی به دست و رومون بزنیم... این بیرون یه چاه اب هست.

ادامه ی خنده اش رو فرو برد و از روی زمین بلند شد. لباس‌های تنش رو مرتب و موهاش رو محکم کرد. شالش رو سرش انداخت و بعد از آخرین نگاهش به کلبه، پشت سر آزاد به راه افتاد.

با چشم به دنبال آزاد گشت و سعی کرد صداش بزنه اما... باید چی صداش میزد؟ اقا آزاد؟ اقای فراهانی؟ پسرعمو؟

خودش هم خنده اش گرفته بود. تو این وضعیت به چه ها که فکر نمی‌کرد!

گشتی دور کلبه زد و بالاخره، چاه رو پشت کلبه پیدا کرد. آزاد مشغول بالا کشیدن سطل آهنگی و رنگ و رو رفته ی آب بود.

-بیا این جا صورتت رو بشور

صامت، سر تکون داد و بدون هیچ حرفی به سمتش رفت. هردو دستش رو کنار هم گذاشت و آزاد آب رو داخل دستش ریخت. خودش رو به سمت چپ متمایل کرد و آب رو به صورت پاشید.

بعد شستن صورتشون، کمی ورم و پف دماغ و لبه‌هاشون خوابیده بود. چقدر اون لحظه برای شیفته جالب و خنده دار بود!
تک سرفه ای کرد و رو به شیفته گفت:

-من درست حسابی حواسم به راه نبود. تو چیزی یادت نیست؟

-نه خب من...

نفس عمیقی از سر حرص کشید و دستش رو به لای موهای هدایت کرد.

-اره میدونم درحال انجام وظیفه بودی! بیخیال.

صداش رو کمی پایین تر برد و طوری که شیفته بشنوه، گفت:

-اصلا سوال پرسیدن ازت بیهوده بود

شیفته هم خودشو زد به بیخیالی و با ریش های شالش مشغول شد.

-خب دوستداشتم اومدم حرفیه؟!

ابروهاش تا حد امکان بالا پریدن. پروئی این دختر واسش غیرقابل هضم بود. با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-میدونم زبون دومتری داری ولی سعی کن این زبون رو فقط برای مقابله با اخم و تخم های طناز و پدرت و دوستهات نگه داری نه من. وگرنه تضمینی نمیکنم که هیچ کاری نکنم!

درحالی که صورتش رو با شالش خشک می کرد گفت:

-مثلا میخوای چه غلتی بکنی؟

وقتی شال رو از رو صوررتش زد کنار، با چهره غضبناک آزاد مواجه شد. با خودش گفت " دوتا شاخ و یه دم کافیه تا بشه شبیه گاو های وحشی!"
خودش هم ترسیده بود اما به روی خودش نیاورد و خیلی عادی نگاهش کرد.

یه قدم اومد جلو و غرید:

-میخوای بدونی چه غلتی میکنم؟

از ترس دو قدم رفت عقب و گفت:
-نه دیگه فهمیدم میخوای چه غلتی بکنی، لازم نیست غلط اضافه بکنی!
با فهمیدن اینکه چی گفت، سریع دستش رو روی دهانش گذاشت!
از پروئی و خنگی این دختر خندش گرفته بود اما سعی می کرد بروز نده.
چند قدم رفت جلو تا حدی که سینه به سینه ی شیفته شد.

سرش رو بلند کرد و به آزاد که تو فاصله ی یه قدمیش قرار داشت نگاه کرد. قدش تا سینه ی آزاد میرسید.

آب دهانش رو قورت داد و با چشمهایی ترسیده نگاهش کرد.

چونه ی شیفته رو با دو انگشت گرفت و سرش رو آورد بالا. با اخم تو چشمهای قهوه ای و درشتش نگاه کرد. چقدر شبیه به چشمهای خودش بود. البته با تفاوت کمی تیره تر بودن!

قطره آب کوچیکی، از آبی که به صورتش زده بود، از روی بینی اش سر خورد و چکید رو بینی شیفته. هردو به اون قطره نگاه کردن. لبخند گذرای زد و زود جمعش کرد. کلافه، چونه ی ظریف شیفته رو رها کرد و به طرف کلبه برگشت تا گوشه اش رو برداره...

-خسته شدم یذره یواشتر دیگه اه

بدون توجه به غرغره های شیفته به راهش ادامه می داد و اصلا براش مهم نبود ناله ها و گلایه های این دختر غرغرو!

شیفته تحمل نیورد و با بد عنقی روی زمین نشست و با صدای بلندی
گفت:

-من دیگه نمیتونم راه پیام پاهام خسته شدن

کلافه دستش رو به پیشونی اش کوبید و به طرف شیفته برگشت. نزدیکش
شد و با اخم غلیظی نگاهش کرد و زیر لب غرید:

-شیفته پاشو حوصله کل کل با تو یکی رو ندارم.

-نمیپاشم... من پاهام درد گرفته نمیتونم راه پیام.

-بهت گفتم پاشو به شب میخوریم اونوقت دیگه نمیتونیم ازین جنگل
کوفتی بریم بیرون.

لب برچید و مظلوم و مغموم، تو چشمهای آزاد خیره شد و گفت:

-تورو خدا یه کم استراحت کنیم خب. سه ساعت بی معطلی داریم راه

میریم دو دقیقه هم استراحت نکردم. تازه گشتم هست!

از سر بی حوصلگی و خستگی، نفسش رو بیرون داد و سرد، نگاهش کرد.
درحالی که بالای استین پیرهنش رو می گرفت و می کشید تا بلندش کنه،
گفت:

-همین الانشم دیرمون شده و بین بحثمون استراحت کردی. کافیه حالا
باید بریم.

به زور بلندش کرد و به راه افتادن. شیفته بدنش رو سنگین کرد تا آزاد
پیرهنش رو ول کنه اما اون خیلی راحت داشت شیفته رو میکشید.
با صدای "آخ" ش، برگشت و نگاهش کرد. اخم شدیدی کرده بود و دست
رو به زانوش زده بود. دستش رو رها کرد تا ببینه چی شده. سرش رو بالا
گرفت و با چشمهای اشکیش، آزاد رو نگاه کرد. یه تیغ تیز از یه شاخه نازک
رفته بود تو پاش و شدیداً می سوخت.

با هر دو دست، موهایش رو به سمت بالا فرستاد و یک دور، دور خودش
چرخید. عصبانی، چشمهایش رو باز و بسته و سرانجام اخم کرد. قدمی به

سمتش برداشت و جلوی پاش، زانو زد. چشم ریز کرد و با دقت به پایی که از لای انگشتهاش، کمی خون بیرون زده بود نگاه کرد و با حرص گفت:

-درست راه رفتن هم بلد نیستی!

نگاهش به سمت مانتوی بلند و نخ‌ شیفته کشیده شد. از پایین مانتو گرفت و محکم کشید. تکه پارچه‌ی نه چندان پهنی رو کند و دستش رو به طرف پای زخمی شیفته برد. پاش رو بالا آورد و دمپایی انگشی پلاستیکی رو از پاهاش در آورد و با تشر گفت:

-نمی‌تونستی یه کفش مناسب یا... چی می‌گن بهش؟ لژ دار بپوشی؟ اونقدر واجب بود تعقیب کردن من که حتی حواست به پوشش خودت هم نبود؟ چشمه‌هاش نم شد و همونطور، خیره به تار موهایی شد که روی پیشونی آزاد، خودنمایی می‌کردن...

از روی زمین بلند شد و آهسته گفت:

-بلند شو بریم

-من پاهام درد داره نمیتونم راه برم

با ترش رویی رو بهش گفت:

-میگی چیکار کنم؟ کولت کنم؟

نگاهش تو نگاه نم دار شیفته گره خورد و کمی دلش به رحم اومد. اما تقصیر اون چی بود؟ باید تا شب منتظر می موند وضعیت پای شیفته بهتر بشه؟

از روی زمین بلند و اهسته قدم برداشت که کف پاش تیر کشید و صدای شیفته بلند شد. با آخ و اوخ، پاش رو از دمپایی بیرون آورد و کف پاش رو نگاه کرد. پارچه ی سیاه رنگ خیس و نمور شده بود و می تونست حدس بزنه که این نم، نم خون هست. ظهر شده بود و آزاد، نگران با چشم دنبال یه جاده میگشت برای فرار از این درختها. اگر نمیتونستن بیرون بیان چی؟ اگر دوباره همون شب هم تو جنگل گیر می افتادن؟ باید به کدوم کلبه پناه می بردن؟!

به سمت شیفته چرخید و تا خواست چیزی بگه، حرفش رو قورت داد.
راستش کمی دلش میسوخت برای این دخترک زودرنج! به طرفش رفت و
میچ دستش رو گرفت. شیفته با تعجب و بهت، به کارهایش نگاه می کرد.
دستش رو بالا آورد و دور گردنش انداخت. کمی شیفته رو بالا کشید و از
زیر بغلش گرفت و شروع کرد به قدم برداشتن.
از خجالت نمیتونست غر بزنه و چیزی بگه. ساکت و اروم، با کمک آزاد راه
میرفت. اما چون قدش کوتاه تر بود، کشیده میشد و یه جورایی روی هوا
بود. اینطوری هم وانش سخت بود اما دم نمیزد.
نگاهی به اطراف انداخت و نفس عمیقی کشید. رو به آزاد گفت:
-درسته تو اصفهان هم درخت و گل هست اما اینجا یه حال و هوای دیگه
رو داره. درختاش بوی نم میده و خاکش ادم رو به خودش جذب میکنه. تازه
اینجا دریا هم داره و اینس ادمو به ذوق میاره...

شیفته حواسش به حرفاش نبود و تحت تاثیر هوا و درختا و بوی خاکی که
مشامش رو نوازش میداد، حرف میزد. آزاد اما، با دقت به حرف هاش گوش
میداد. یه دختر بچه ی بازیگوش، احساسات هم سرش می شد؟ لبخند
کمرنگی زد و به راهشون ادامه دادن. احساس می کرد نمیتونه درست راه
بره و راه رفتن و اشش سخته. از حرکت ایستاد و رو به شیفته گفت:

- چرا نمیتونی درست راه بیای؟ چرا خودتو میکشی؟

اخمی کرد و با تندی گفت:

- خب تو دیلاقی... من جوجه چطور خودم رو باهات هماهنگ کنم؟ یه نگاه
به خودت بنداز، سرم تا زیر سینه ته چه انتظاری داری؟!

پوفی کرد و چپکی نگاهش کرد. خب حرف هاش راست بود آزاد نسبتا قد
بلند بود. رو به شیفته گفت:

- خب الان چیکار کنیم؟ باید منتظر بمونم پات خوب بشه تا راه بیوفتیم؟

بهش برخورد و با بغض گفت:

-تو برو من اینجا میمونم و هر وقت پام خوب شد راه میوفتم و میام. واست چه اهمیتی داره...

و سرش رو انداخت پایین، روی زمین نشست و زانوهاش رو در اغوش کشید. چقدر این روزها دل نازک و لوس شده بود!

از بی انصافی خودش ناراحت شد. مستاصل به شیفته نگاه کرد اما اون سرش پایین بود. دستش رو تو موهای فرو برد و نفس عمیقی کشید. رفت به طرفش و دست راستش رو انداخت زیر زانوهاش و دست چپش رو آورد زیر زیر بغلش و اون رو در اغوش کشید و بلند شد. جیغ کوتاهی کشید و با تعجب به آزاد نگاه کرد. اما اون حواسش به راه بود و اروم اروم قدم برمیداشت. شونه ای بالا انداخت و تو دلش گفت "هرچه بادا باد!" و دستهایش رو بغل کرد و گذاشت رو شکمش.

بدون اینکه شیفته بفهمه نگاهش کرد. خیلی ریزه ریزه بود و به نظرش سنش به زور به پونزده میرسید. لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست و در

دل، به خودش گفت " تو واقعا ادم الافی بودی که از این دختر بدت میومد و باهش بد بودی. اون که بچه ای بیش نیست!" و لبخند رو لبش به پوزخند تبدیل شد.

نگاهش به آزاد افتاد. پوزخند رو لبش رو دید و عصبانی شد. باصدای ارومی گفت:

-اگه ناراحتی منو بزار زمین و برو مجبورت نکردم که منو ببری

با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-چرا این حرف رو میزنی؟

-بخاطر پوزخند رو لبتم...

-خیلی لوسی دختر... داشتم به خودم پوزخند میزدم که چرا با یه جوجه ی

چهارده پونزده ساله کل انداختم...!

با تعجب نگاه کرد و جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-اولا جوجه عمته دوما من هیجده سالمه خره

حالا نوبت آزاد بود که تعجب کنه. زود تعجبش رو از روی چهره اش پاک کرد و گفت:

-عمه ی من عمه ی تو هم هست

-خب باشه اصلا دارم به عمه ی خودم فحش میدم به تو چه؟!

با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد. این دختر واقعا غیر قابل درک بود!

شونه ای بالا انداخت و به راهش ادامه داد. نگاهی به ساعت گوشیش

انداخت؛ طرفای سه بعد از ظهر. هر دو گرسنه بودن اما دریغ از یه غذا برای

خوردن! نیم ساعت دیگه هم راه رفتن و آزاد دیگه قوای راه رفتن رو

نداشت. صدای اب به گوشه‌های تیزش خورد و مسیر رو عوض کرد. به

سوالاتی شیفته که میپرسید "کجا میری" و "چرا از این طرفی میری" هم

جواب نداد. کنار اب که رسیدن لبخند، روی لبهاش سبز شد. رفتن لب

رودخونه و شیفته رو گذاشت روی زمین زیر یه درخت و رو به شیفته گفت:

-فعلا اینجا استراحت میکنیم تا یه راه پیدا کنیم. گوشی هم انتن نمیده تا به یکی زنگ بزیم. پس باید منتظر بمونیم. شاید امشب مهمون همینجا باشیم...

با تعجب به حرفهایش گوش میداد. تا حالا شب رو توی جنگل نگذرونده بود و این براش هم وهم آور بود و هم هیجان انگیز! از یک طرف از موجودات جنگل میترسید و از طرفی دوست داشت اونها رو ببینه. مثلا شاید امشب تو جنگل دراکولا یا گرگینه ای رو از نزدیک زیارت می کرد!

همونجا نشست و به اطراف نگاه کرد. آزاد بلند شد و راه افتاد به دنبال چوب برای روشن کردن یه آتیش کوچیک. با هر جون کندن بود یه آتیش روشن کرد و خودش رو کنار آتیش ولو کرد.

یاد عصر حجر و انسانهای اولیه افتاد و آزاد رو با اون هیبت، با برگ دور کمرش تصور کرد و خنده اش گرفت! اول جلوی خودش رو نگه داشت اما دید از کنترل عاجزه و زد زیر خنده.

نگاه زیر چشمی به شیفته انداخت و با خودش گفت "این دختره واقعا چشه؟
بیار میخنده بیار گریه میکنه بیار ضدحال میزنه اصلا رو فرم نیست!" زیر
لب زمزمه کرد:

-اینم شانس ماست دیگه...

نشست یه گوشه و به اب رودخونه خیره شد. با خودش فکری کرد که اگه
برمیگشتن به کلبه بهتر بود. حداقل اونجا گوشیش آنتن میداد و میتونست به
پدرش زنگ بزنه تا بیاد دنبالشون. اما با کلبه فاصله ی زیادی داشتن و تا
برسن اونجا هوا تاریک میشد. و بدترین مورد اینکه آزاد حتی راه برگشت به
کلبه رو هم نمی دونست!

شیفته کلافه، نگاهی به اطراف انداخت و سپس سرش رو برگردوند و رو به
آزاد گفت:

-کی راه میوفتیم؟ چطوری راه خروج رو پیدا کنیم؟

-ده دقیقه ای راه می افتیم. بینم اگه انتن داد با چی پی اس یه جاده میتونم پیدا کنم.

سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد...

تو راه با خودش فکر می کرد که چی شد یه دفعه آزاد انقده مهربون شد!
واسش جای تعجب داشت! برگشت و به صورتش نگاه کرد.

یه لبخند کوچیک زد و سرش رو کرد تو گوشیش. با چی پی اس تونست یه جاده تو دو کیلومتری خودشون پیدا کنه. هوا درحال تاریک شدن و ایناهم کمبود وقت داشتن، باید هرچه سریعتر خودشون رو به جاده میرسوندن. رو به شیفته گفت:

-دو کیلومتر تا جاده فاصله داریم. یه جاده ی فرعیه قبلا ازش رد شدم. عبور ماشین کمه اما از هیچی بهتره... یه ابادی اونطرف جاده هست. خوب میشه

اگه بتونیم خودمون رو برسونیم اونجا

سرش رو تکون داد و کلافه گفت:

-باشه اما من نمیتونم سریع راه برم پاهام یکمی درد داره

نفسش رو بیرون فوت کرد و چپکی نگاهش کرد. اومد طرفش و دستش رو انداخت زیر زانوهاش و گرفت تو بغلش و شروع کرد به راه رفتن.

باز همون حس...

دستش رو انداخت دور گردن آزاد و سرش رو تو سینه اش قایم کرد.

نمیتونست تو این حالتشون تو چشمه‌هاش نگاه کنه!

بعد از نیم ساعت رسیدن به جاده. خوشحالی تو چشمهای هردوشون موج

میزد. شیفته رو اروم گذاشت روی زمین و رفتن اون سمت جاده به طرف

ابادی.

آزاد راهشو به طرف خونه ی یکی از پیرمردایی که قبلا هم میشناختش کج

کرد. یادشه چندوقت پیش با پدرش اومده بود اینجا. از بیرون خونه شروع

کرد به صدا زدن پیرمرد:

-حاجی؟ حاج حسن خونه ای؟

صدای ضعیف پیرمرد به گوششون خورد که داشت گفت " اومدم ". با کمری خم شده و درحالیکه کلاهش رو روی سرش میذاشت، اومد بیرون.

زن و مرد جوونی رو دید که منتظر دم در ایستادن و دارن با هم حرف میزنن. سلامی داد و بعد چند دقیقه آزاد رو شناخت. با لبخند به پیشوازشون رفت و به گرمی آزاد رو دراغوش گرفت و اونها رو به خونه دعوت کرد. از دیدن لباسهاس خاکی و پاره ی اونها تعجب کرده بود اما چیزی نگفت. بعد صرف چای اونها رو به یه اتاق خواب راهنمایی کرد تا کمی استراحت کنن.

با حس رخوت از خواب بیدارشد. این دوساعت خواب بهش چسبیده بود! تشک و لحافش رو تا کرد و یه گوشه ی اتاق گذاشت. نگاهی به شیفته انداخت، توخواب عمیق نازی فرو رفته بود. بدنش رو کش داد و از اتاق زد بیرون.

حاج حسن اون بیرون نبود اما سفره ی شام پهن بود و دو دست لباس هم پیش پُشتی گذاشته شده بود. لباس ها رو برداشت و به اتاق خواب برگشت. نگاهی به شیفته انداخت و از خواب بودنش مطمئن شد. پشتش رو به شیفته کرد و پیرهنش رو درآورد و پیرهن نیلی رنگ رو تنش کرد. دکمه هاش رو بست و بعدش شروع کرد به تعویض شلوارش.

چشمهای خمارش رو اروم باز کرد و اطراف رو نگاه کرد. آزاد پشت به اون داشت پیرهنش رو در می آورد. با چشمایی گرد شده به شونه های پهنش خیره نگاه کرد! همین که دستش رو به شوارش برد و اون رو کشید پایین، چشمهاشو بست و سرش رو زیر پتو قایم کرد!

بعد عوض کردن لباسش، اون هارو برداشت و به حیاط برد. به سمت حوض رفت و لباسها رو درون حوض انداخت و شیر آب رو روی لباسها باز کرد. سرمای مودی آب، کمی دستهایش رو اذیت می کردن اما به هر قیمتی بود، لباس ها رو شست تا گرد و غبارشون بره. پیرهنش رو چلوند و گذاشت

روی سر شیر آهنی و بعد نوبت به شلوار رسید. لباسها رو برداشت و به داخل خونه برگشت. به طرف بخاطری نفتی رفت و لباسها رو از میخ بالای بخاری اویزون کرد...

بعد از خارج شدن آزاد از اتاق خواب، از رخت خوابش بلند شد و به طرف لباسهایی که آزاد روی زمین گذاشته بود رفت. شال سرمه ای و جین آبی و مانتوی مشکی. لباس ها نسبتا گشاد بودن اما خب از هیچی بهتر بود! اون ها رو با لباس خودش عوض کرد و لباسهای خودش رو همونجا ول کرد و از اتاق زد بیرون. آزاد هم همونموقع، دستش رو به سمت دستگیره برد و در رو به بیرون کشید که شیفته هم با دستگیره کشیده شد و با فاصله ی کمی از آزاد، رو به روش ایستاد.

نقاب سردش رو به چهره اش زد و رو به شیفته گفت:

-بیا سفره ی شام پهنه بشین یه چیزی بخور. من برم بیرون بینم میتونم یه زنگ به دوستم بزنم...

سرش رو تکون داد و رفت نشست سر سفره.

بیرون از خونه، خطوط نسبتا اتن میداد. با لبخند شماره پرهام رو گرفت و ادرس رو بهش داد تا بیاد دنبالشون. رفت داخل و نشست پای سفره و یه لقمه گذاشت دهنش و کشید کنار. سفره رو جمع کرد و ظرف هارو برد اشپزخونه. روبه شیفته گفت:

-تو میتونی ظرفارو بشوری من برم دنبال حاجی؟

سرش رو به حالت نفی تکون داد. پوفی کشید و خودش دست به کار شد. رفت سمت ظرف شویی تا ظرف ها رو بشوره. کار ظرف ها تموم شد و از خونه زد بیرون. بعد پنج دقیقه پیاده روی، بالاخره حاجی رو پیدا کرد که داشت زمینش رو شخم میزد. باخنده به سمتش رفت و صداس زد. حاج حسن دست هاش رو تکوند و اومد سمت آزاد. باگشاده رویی گفت:

-چی شده پسرم؟ چیزی احتیاج داری؟

- نه حاجی خواستم تشکر کنم بخاطر لباسها و غذا. شرمندمون کردی... یه چنددقیقه دیگه دوستم قراره بیاد دنبالمون. زحمت رو کم میکنیم.

- خواهش میکنم پسرم وظیفه ام بود. تو و پدرت لطف زیادی به من داشتین. راستی بابت لباس ها هم مطمئن باشین تمیزه. واسه پسر و عروسم بود، اومدنی اون ها رو با خودشون آوردن اما یادشون رفت ببرن. خوشحالم کردی که با خانومت بهم سرزدی ازتنهایی دراومدم.

با شنیدن لفظ " خانومت " یه طوری شد! سرش رو تکون داد و گفت:

- اها باشه حاجی... راستی ایشون دخترعموم هستن نه... همسرم! تو جنگل گم شدیم و سر از این جاده در آوردیم گفتیم یه سری هم به شما بزنیم.

- آزاد جان مگه تو ازدواج نکرده بودی پسرم؟

- چرا حاج حسن اما تو زرد از اب دراومد، منم نامزدیمونو به هم زدم.

کمی هم با حاجی حرف زد و بعد دادن مقداری پول به حاجی که بازور گرفت و یه خداحافظی طولانی، به راه افتاد و به خونه برگشت. تک سرفه

ای کرد و داخل خونه شد و با چشمه‌هاش، دنبال شیفته گشت. به طرف اتاق رفت و آروم لای در رو باز کرد و سرش رو چرخوند.

شیفته، لب پنجره نشسته بود و پاهاش رو تو شکمش جمع کرده و خیره به لکه ی خشک شده ی آب روی شیشه بود.

لحظه ای نفسش گرفت. تند تند، پلک زد و

-آماده شو لباسهاتو وردار دوستم قراره بیاد دنبالمون.

سرش رو تکون داد و بعد جمع کردن لباسهاتون از خونه رفتن بیرون. از حاج حسن خداحافظی کردن و به سمت جاده حرکت کردن.

لب جاده ایستادن و هرکدوم مشغول نگاه کردن به سمتی بودن. نگاه شیفته به سمت کتونی های آزاد کشیده شد. گوشه هاش کمی گلی و کثیف بود و

کمی بزرگتر از حد معمول! آروم آروم نگاهش رو بالا آورد و سریع از روی

شلوارش عبور داد و به سمت پیرهنش کشوند. بالا تر رفت و خیره به دکمه

های باز یقه اش نگاه کرد که تا بالای سینه اش امتداد داشت. بالاتر اومد و

چشمه‌اش رو روی لبهای آزاد ثابت نگه داشت. لب بالایش زیر سیبیلش پنهون شده بود اما بامزه بود! ته ریشش کمی بلندتر از حد معمول شده بود و نیاز به اصلاح داشت. چشمه‌اش رو بالاتر آورد و با ابروهای بالا رفته و چشمهای متعجب آزاد مواجه شد و خنده اش گرفت. صورتش رو برگردوند و لبه‌اش رو به هم فشرد و سعی کرد نخنده. خودش هم فهمیده بود خیلی بد داره نگاهش میکنه اما باز هم از رو نمی رفت. صدای متعجب آزاد رو شنید که گفت:

-چیز عجیبی دارم که اینطور نگاهم میکنی؟

لب پائینش رو تو دهانش برد و اروم گاز گرفت تا خنده اش رو کنترل کنه. به سمت آزاد برگشت و با لبهایی که سعی می کرد نزاره به سمت بالا کش بیاد، گفت:

-نه اخه از این زاویه ندیده بودمت!

لبخند محوی روی لبهای آزاد جا خوش کرد اما سریع لبخند رو از روی لبه‌اش پاک کرد. نباید به این دختر رو می‌داد و گرنه دو روز بعد سوار کولش می‌شد!

نگاهی به ساعتش انداخت و کلافه، گوشی اش رو درآورد تا به پرهام زنگ بزنه. دستش رو به دکمه‌ی سبز رنگ نزدیک کرد که صدای ترمز ماشین رو جلوی پاهاش شنید. سر بالا آورد و به راننده‌ی خندان پشت رل که عینک به چشم زده بود، نگاه می‌کرد.

عینک رو از چشمه‌اش برداشت و لحظه‌ای ابرو بالا انداخت و با خنده، چشمکی نثارش کرد. عینک افتابی سیاه رنگ روی داشبورت پرتاب شد و در ماشین باز شد. به سمت آزاد رفت و دستش رو به سمت جلو دراز کرد. آزاد دستش رو تو دستهای پرهام گذاشت و به اغوشش کشیده شد. دستشون بین بدنه‌اشون بود و دست دیگه شون، دور شونه‌های هم.

از هم جدا شدن و با لبخند، به دوست عزیزش بعد از چند سال خوب و با دقت نگاه کرده بود. بعد این همه سال، دیگه خبری از اون آزاد کوچولو و شاد نبود. یه مرد بلند قامت و درمونده، با چشم‌هایی خسته نگاهش می‌کرد... با صدای تک سرفه‌ی شیفته، به سمتش برگشت و با لبخند معروف روی لبش، نگاهش کرد. سرش رو به طرف آزاد چرخوند و با خنده گفت:

-نمیخواهی ایشون رو بهم معرفی کنی؟

از این خنده خوشش نیومد. پرهام دوستش بود اما... خب نمی‌خواست کسی به شیفته اینطور لبخند بزند! تک سرفه‌ی کرد و سعی کرد نذاره لحنش سرد بشه. اما انگار چندان هم موفق نبود!

-دختر عموم هستن، بریم سوار ماشین بشیم.

با تعجب و ابروهای بالا پریده نگاهش کرد و سپس، نگاهش بین شیفته و آزاد چرخید.

شیفته هم به جز سلام چیزی نگفت و همونطور ساکت به رفتار این دوتا نگاه می کرد. از یه طرف هم خندش گرفته بود!

سوار ماشین شدن و آزاد، کنار پرهام جلو نشست و شیفته روی صندلی پشت، میون دو تا صندلی جای گرفت. استارت رو زد و رو کرد به سمت آزاد و با لبخند گفت:

-حالا دیدی گفتم میای مهمونی؟ بین قسمتت بوده باید بیای!

-نه دیگه من میام خونتون یه دوشی بگیرم و بعدش راه بیوفتیم بریم

خونمون. میریم یه دست لباس واسه خودم و...

باید اسمش رو می گفت؟

-واسه خودم و شیفته هم میخرم. پاساژ اون اطراف هست دیگه؟!

با گوشه ی چشم خیلی بد نگاهش کرد که لبخندی روی لبهای آزاد نشوند.

چشم به جاده دوخت و ماشین رو به سمت جاده هدایت کرد. همونطور که

می‌روند، آینه رو رو به صورت شیفته تنظیم کرد و در همون حال، با خنده

پرسید:

-خانوم دختر عمو؟ آزاد که شما رو معرفی نکرد. میشه شما خودتون رو

معرفی کنید؟!

شیفته با تخیسی نیشخندی اومد و گفت:

-من دختر عمو هستم خب این که معرفی نداره!

و شونه ای بالا انداخت و با لبخند دوباره به جاده نگاه کرد.

پرهام نوچ نوچی کرد و اروم زیر لب گفت:

-خدا بهم رحم کن و صبری بده بتونم تحملشون کنم! اینا چین اخه؟!

هر سه ریز خندیدن و آزاد یکی کوبید پس گردنش و گفت:

-که تحمل کردن من سخته اره؟ باشه به حسابت میرسم...!

با ترس ساختگی به آزاد نگاه کرد و گفت:

-بین دست به من بزنی باید فردا صبحش دم در دادگاه باشیا گفته باشم!

من نمیتونم این اخلاق گندت رو تحمل کنم مهرم حلال جونم ازاد!!

با غضب نگاهش کرد و گفت:

-حیف بچه اینجاس وگرنه یه جواب دندون شکنی بهت میدادم.

شیفته خودش رو روی صندلی کشید و اومد پشت صندلی آزاد. با زانو زد تو

صندلی و گفت:

-بچه عمته اقا. من همسن پدربزرگتم!

پرهام خندید و همونطور که سرش رو به سمت آزاد متمایل کرده بود، گفت:

-خب راست میگه دیگه بچه اید! این حرفا به سن شما نیست.

آزاد پوفی کشید و غرید:

-خدایا من از دست این دوتا دیوونه نشم خیلی

-الان این حرف من بودا

- نه نبود!

- چرا بود.

باز هم غرید:

- میگم نبود.

- باشه چرا پاچه میگیری!

و ساکت به رانندگیش ادامه داد اما نتونست خنده اش رو قورت بده و ریز ریز خندید. با خنده به شیفته نگاهی انداخت که سرش رو به نشونه ی افرین تکون داد!

به سوئیت کوچیک پرهام رسیدن ساختمون شدن. شیفته پله ها رو دو تا یکی طی کرد تا رسید به در ورودی. کنار ایستاد تا پرهام در رو باز کنه و داخل بشن.

در باز شد و پرهام، و بعد آزاد و شیفته رفتن داخل. با کنجکاوی دور تا دور
خونه رو از زیر نظر گذروند و برگشت سمت پرهام. کمی تعلل کرد و بعد

پرسید:

-اتاق من کجاست؟

ابرو بالا انداخت و با خنده و تعجب به آزاد نگاه کرد. آزاد هم شونه ای بالا
انداخت و دستش رو داخل جیبش فرو برد و به سمت کاناپه رو به روی
تلوزیون رفت.

-نگفتی اتاق من کجاست؟!

به دو در انتهای راهرو نگاه کرد. مسلما نمی شد این دو نفر رو فرستاد به یه

اتاق!

-انتهای راهرو اتاق سمت راستی رو بردار واسه خودت. اگر خوشت نیومد

می تونی اتاق سمت چپی رو اختصاص بدی به خودت!

بدون دادن مهلتی برای حرف زدن، وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. گوشی رو از داخل جیب شلوارش در آورد و انداخت روی تخت. با چشم، اطراف رو کاوید و اتاق رو از زیر نظر گذروند. یه کمد دو در با سه کشوی باریک، میز مطالعه ی کوچیک، تخت یک نفره و کتابخونه ی دیواری نسبتا کوچیکی داخل اتاق بود.

بی حوصله به در و دیوار نگاه می کرد که یاد شعار معروفش افتاد "فضولی بهتر از بی کاریه!"

دست به کار شد و از کمد شروع کرد. کشوی اول رو باز کرد اما با دیدن لباس زیر های مردانه ی رنگارنگ، سریع کشو رو هل داد و بست! کشوی دوم، شامل پیرهن ها و شالگردن ها کروات ها و کشوی سوم، کلاه و شلوار رو شامل می شد. باز یاد لباس زیر های رنگارنگ افتاد. یه پسر چه احتیاجی به این همه لباس زیر داره؟! فقط دو تا فرضیه به ذهنش می رسید؛ اول

این که برای شنا این همه لباس با خودش آورده و دوم، شبها کنترلش دست خودش نیست و رخت خوابش رو خیس می کنه!

لب گزید و سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد تا از فکرش بیرون بیاد. شونه ای بالا انداخت و به سمت تخت پرواز کرد و خودش رو روی تخت پرت کرد. بین کتاب های کتابخونه، شارژر متناسب با گوشیش رو دید و برش داشت. گوشی رو بالای تخت زد شارژ و چشمه اش رو بست تا کمی استراحت کنه...

کنار آزاد روی کاناپه نشست و ظرف حاوی پاپ کورن رو روی میز شیشه ای رو به روشن گذاشت. دستش رو پشت آزاد، روی لبه ی تکیه گاه کاناپه گذاشت و با لبخند به سمت آزاد برگشت.

-میگم رفیق؟

همونطور که خم می شد تا ظرف پاپ کورن رو برداره، جوابش رو داد:

-هوم؟

- بعد چندسال همدیگه رو دیدیم... خوشحال نیستی؟

لحظه ای دستش خشک شد، اما بعد از چند لحظه ظرف رو برداشت و بین

پاهاش گذاشت و خیره شد به تلوزیون. چی باید می گفت به این رفیق

قدیمی؟

-دلت خیلی خوشه پرهام. دلیلی هم برای خوشحالی من وجود داره؟ وجود

تو... یه سوی نیمه کور نوری هست میون این همه تاریکی. امید بخشه اما...

خوشحالی؟

با حالت نمایشی لب برچید و روش رو از آزاد گرفت و گفت:

-به ما رسیدی دلخوشی نداری! من بودم وقتی با دختر عمو بودم خوش

می گذروندم و خرکیف می شدم؟

دستش دوباره خشک شد و پاپ کورن دستش، به داخل کاسه افتاد. شیفته

باعث دلخوشیش بود؟

-چرا چرت و پرت به هم می‌بافی پرهام؟ شیفته فقط دست من امانته،

همین! چیز خاصی برای دلخوشیم وجود نداره!

در بسته شد و به در تکیه داد. حس ناخوش ایندی از حرف های آزاد داشت.

بالاخره این فضولی، کار دستش داد! ناراحت شده بود؟ چرا باید ناراحت

می‌شد؟ آزاد که چیز بدی نگفته بود! اتفاقا راست میگفت، شیفته فقط امانت

بود... همین و بس!

بی حوصله به سمت تخت برگشت و خودش رو روی تخت پرت کرد. وقتی

اسمش رو از زبون پرهام شنید، کنجکاو شد برای شنیدن ادامه ی حرف

هاشون. نمی‌دونست چرا اما... دلش می‌خواست حداقل آزاد یه محبت

کوچیک نسبت بهش داشته باشه. مثل علاقه ی معین بهش... یا مثل

دوست داشتن های شادی!

"گاهی دلت چیزهای نامعقولی میخواهد. به حرفش گوش نده! ویران

می‌سازد باور هایت را..."

سر تکون داد و چشم از آزاد گرفت. نگاه‌ها و رفتارشان نسبت به این دختر کمی عجیب بود. نبود؟ سعی کرد موضوع رو عوض کنه و زیاد تابلو نکنه.

-میگم آزاد امشب میای مهمونی دیگه؟

نفسش رو با شدت بیرون فوت کرد و تا خواست چیزی بگه، پرهام سریع جبهه گرفت

-باشه باشه فهمیدم نمیای! تو برو استراحت کن من برم آماده شم یه نیم ساعتی بمونم و زود برگردم. زشته نرم مهمونی، تو که از خودمونی چیزی همیشه اگه پیشت نباشم!

کوسن کنارش رو برداشت و کوبید روی سر پرهام. از روی کاناپه بلند شد و به طرف اشپزخونه رفت. ظرف خالی پاپ کورن رو داخل سینک گذاشت و دستهایش رو شست. انقدر غرق حرف‌های پرهام شده بود که نفهمید کی کل کاسه رو خالی کرده!

با حرص دستهایش رو تکون داد و از اشپز خونه خارج شد. متوجه نگاه مستاصل پرهام شد که بین آزاد و در اتاقی که شیفته داخلش بود، در حال چرخش بود.

جلو رفت و با تعجب گفت:

-چی شده؟

-راستش... لباسهام داخل اون اتاقه! میتونی بری داخل و چند دست برام

لباس برداری؟ میترسم دخترعمو جونتون به دلیل ورود غیر مجازم به

اتاقشون، سر از تنم جدا کنه!

اروم خندید و با لبخند روی لبش، گفت:

-باشه تو بشین من میرم لباسهات رو میارم

چند قدم به سمت اتاق برداشت و یکهو، چرخید و پرسید:

-چه لباسی بیارم واست؟

-چه میدونم! اگه همون سلیقه قبلت رو داشته باشی... به سلیقه خودت

لباس انتخاب کن!

-اوکی

دستش رو به سمت دستگیره برد و همین که خواست دستگیره رو بچرخونه،

سریع دستش رو پس کشید. اصلا شاید شیفته چیزی تنش نباشه! اون نباید

در می زد؟

دست مشت شده اش رو باز کرد و به سمت بالا برد و دو تقه به در زد. بعد

چند لحظه، صدای افتادن چیزی به گوشش خورد و سرانجام، صدای اخ

گفتن شیفته! سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه و دوباره در زد. شیفته

صداش رو بالا برد و با درد گفت:

-بیا تو!

در رو باز کرد و داخل شد. شیفته روی زمین نشست و دستش روی

پهلوش بود. همونطور که به آزاد نگاه می کرد، پهلوش رو هم می مالید!

-چی از جونم میخوای!

بی تفاوت، به سمت کمد رفت و درش رو باز کرد. در همون حال که داشت میون کت ها رو می گشت، ابروهاش رو به هم گره زد و گفت:

-سرت تو کار خودت باشه

چشم چپ کرد و برگشت روی تخت نشسته. ملافه ی پیچیده شده به پاهاش رو از خودش جدا کرد و با حرص، روی تخت پرتش کرد. دست به سینه به کارهای آزاد نگاه می کرد. داشت چی کار می کرد؟ لباس برای چی؟ دستش رو جلوی دهانش گذاشت و زیر لب، زمزمه کرد:

-نکنه داره فرار میکنه و منو میندازه رو پرهام؟! وای خدا چی کار کنم سرگردون، روی تخت دنبال تلفن همراهش می کرد که صدای آزاد میخکوبش کرد.

-قرار نیست من جایی برم و در ضمن، امانت دار بدی نیستم!

نفس اسوده ای کشید و تو دلش، آزاد و پرهام و ایدا و طناز رو به فحش کشید. برای فحاشی همه شون دلیل موجهی داشت اما نمی دونست چرا طناز رو وارد این لیست کرده! اروم گفت:

-بره بمیره با اون اخلاق گندش!

آزاد کت سرمه ای رنگی رو برداشت و تا زمزمه ی شیفته رو شنیدف به سمتش براق شد و با خشم گفت:

-نشنیدم، چی گفتی؟

نگاهش رو به سمت آزاد سوق داد. انگار خراب کاری کرده بود! باید چی می گفت؟ جرقه ای تو ذهنش خورد.

-سرت تو کار خودت باشه!

پوزخندی زد و تلفنش رو از کنار پاش برداشت و مشغول شد. تو دلش عروسی بود بخاطر این جواب دندان شکنش!

بی توجه به پوزخند روی لبهای شیفته که شدیداً روی اعصابش بود، چند دست لباس از داخل کمد برداشت و از اتاق بیرون رفت. می دونست اگر چند دقیقه ی دیگه هم اونجا بمونه ممکنه کار دست خودش و اون دختر عمومی سرتقش بده!

لباسها رو روی شونه ی پرهام انداخت و خودش رو روی کاناپه پرت کرد. تلفنش رو از زیرش در آورد و درحالی که قفلش رو باز می کرد، رو به پرهام گفت:

-آماده شو برو مهمونی از طرف من از ارمین معذرت خواهی کن بگو شرایط جور نبود بیاد

-اوکی میرم حاضر شم فقط خودت زحمت هماهنگی رو بکش من برم
بهش بگم آزاد باهام نیومد سر از تنم جدا میکنه!

لبخند محوی روی لبهاش نشست و وارد گالری شد. یکی یکی عکس ها رو گذشت و انگشتش، روی عکس دریا خشک شد. عکس رو زوم کرد و با

دقت به چهره ی خواهرش نگاه کرد. تو نگاهش، دلتنگی و بی قراری موج می زد. دلش لک زده بود برا دردونه خواهرش...

انقدر محو عکس و خیره به چشمهای آبی دریا شده بود که گذر زمان رو حس نکرد. حس نکرد که پرهام رفته، در آتاش شیفته باز شده و بالا سرش ایستاده و خیره به صفحه ی گوشی آزاد شده.

حس تکون خوردن موهایش به وسیله نفس های گرم یه نفر بالای رو سرش کرد. بی هوا برگشت و بالای سرش رو نگاه کرد و با دیدن شیفته، جا خورد. ابروهایش رو درهم کشید و با اخم گفت:
-میشه پرسم داری به چی نگاه میکنی؟

خشکش زد و خیره شد به چشمهایی که از عصبانیت، تیره شده بودن.
-راستش... دوست داشتم ببینمش!

-کیو؟

-امم... همونی که عکسش رو داشتی نگاه می کردی! دختر چشم آب...

-منظورت دریاست؟!

سرش رو خاروند و با پشیمونی، نگاهش بین آزاد و صفحه ی خاموش
گوشی چرخید.

-پس دریا اون شکلی بود؟!

صداش کمی گرفت. دلش باز هم پر کشید برای دردونه خواهرش...

-آره! دریای من خیلی زیبا بود و... قابل تحسین

سعی کرد تن صداش رو پایین بیاره تا موجب رنجش آزاد نشه

-واسم تعریف می کنی؟ این که چطور بود، چطور رفت...

کلافه، دستش بین موهایش کشید. سرش رو بین دو دست گرفت و صداش،

گرفته تر از قبل شد.

-دونستنش چه دردی از تو دوا میکنه؟

-دوست دارم بشناسمش. راستش... من خیلی کنجکاو

سرش رو بالا آورد و نیم نگاهی انداخت

-خیلی خوب این رو متوجه شدم!

نفس عمیقی کشید و با سر، به مبل کناریش اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین تا تعریف کنم.

خودش هم نمی دونست دلیل این حرف زدن ها رو. چرا باید به این دختر

کوچولوی لوس اعتماد می کرد و حرف دلش رو میگفت؟ کمی زود نبود

برای گفتن؟

سرش رو نامحسوس به اطراف تکون داد و به شیفته نگاه کرد. روی مبل

نشست، پاهاش رو جمع کرد، کوسن رو تو بغلش گرفته و با اشتیاق به دهان

آزاد خیره شده بود. خنده اش گرفت اما سریع کنترل کرد و نگاهش رو

چرخوند. به تکیه گاه کاناپه، تکیه داد و شروع کرد به حرف زدن:

- کم شباهت به تو نبود. شیطنت های کوچیکی داشت اما بی نهایت لوس بود. به حدی که اگر بهش می گفتم دریا بالا چشمت ابروی ه، تا دو هفته قهر می کرد!

زیر چشمی به شیفته نگاه کرد داشت با تعجب و اخم نگاهش می کرد،
خنده اش رو فرو برد و ادامه داد:

- گذشت و از ایران رفتیم... دریا دانشگاه قبول شد و همونجا ازدواج کرد، با پسری به اسم رضا. مرد خوبی بود و بی نهایت عاشق همسر و خانواده ش. گذشت و دریا باردار شد و رضا رفت ماموریت و... همونجا فوت شد. مامور اینتر پل بود!

با یاد آوری خاطرات گذشته، لبخندی تلخی روی لبه اش نشست. نقش آیدا تو ذهنش پر رنگ شد... لبخندش می رفت تا به اخم ترسناکی تبدیل بشه که سریع شروع کرد به ادامه دادن. باید حواسش رو پرت می کرد!

-پسر عموی رضا، کیان، به دریا قول ازدواج داد و اغفالش کرد. دریا تنها بود، یه بچه داشت و نیاز به یه همسر و حامی داشت. و کی میتونست بجز کیان که کم شباهتی هم به رضا نداشت و پسر عموی همسر مرحومش هم بود، جایگزینی برای رضا باشه؟ دریا اعتماد کرد؛ یه اعتماد واهی و بی خود. حتی تا جایی پیش رفتن که...

زیر چشمی به صورت شیفته نگاه کرد و تازه یادش افتاد مخاطبش، یه دختره!

تک سرفه ای کرد و صحبتش رو برید!

-کیان با عکسهایی که از دریا داشت، اخاذی کرد. دریا نتونست زیر بار این کار بره و بعد سپردن الیسا به ما... خودش رو راحت کرد...

با تعجب به حرفهای آزاد گوش داد. کیان اخاذی کرد؟ خب... دریا مسلماً می تونست هزینه ها رو از پدر یا برادرش بگیره، دیگه خودکشی چرا؟!

کوسن رو محکم تر تو آغوش گرفت و به جلو متمایل شد. تن صداش رو پایین آورد و با تعجب پرسید:

-خب تو نمی تونستی پولی که کیان میخواد رو بهش بدی؟

لبخند تلخی روی لبه‌هاش جا خوش کرد این دختر چقدر ساده بود!

-منظورم یه اخاذی دیگه ست!

-وا مگه چند نوع اخاذی داریم؟!

تک صرفه ای کرد تا خنده اش رو فرو بیره. سر بالا آورد و مثل خودش، تن صداش رو کم کرد:

-منظورم اخاذی جنسی هستش!

لحظه ای ساکت شد و به فکر فرو رفت باز هم منظورش رو متوجه نشد.

این پسر چرا اینطوری حرف می زد؟!

- یعنی چی جنسی؟ یعنی مواد میخواستہ؟ معتاد بود یا قاچاق می کرد؟ به دریا گفته بیا همکارم شو؟ خب اگہ معتاد بود، تو مواد میگرفتی میدادی بہش دیگہ، چہ کاریہ! آخہ یعن..

شروع کرد بہ خندیدن و در همون حال، دستہاش رو بالا آورد بہ نشونہ ی ایست، جلوی صورت شیفتہ تگون داد
- و ایسا وایسا! چخبرتہ!

- خب خودت میگی دیگہ جنس!
سعی کرد بہ خودش مسلط بشہ و خندہ حرکات شیفتہ رو زیر نظر گرفت و شمردہ شمردہ گفت:

- کیان با استفادہ از عکسہایی کہ از... دریا... داشت، اون رو می طلبید.
یعنی... ازش می خواست... باہاش باشہ. بہ این نوع سوء استفادہ میگن اخاذی جنسی. متوجہ شدی؟!

چشم‌هایش تا جا داشت، درشت شده بود و دهانش کمی باز مونده بود. صورتش رفته رفته سرخ شد و سریع، سرش رو پایین انداخت. چه سوتی بدی داده بود!! فرار رو بر قرار ترجیح داد و از روی مبل پرید و گفت:

-من برم یه زنگ به دوستم بزنم! چیزه... دلم واسش تنگ شد!

و سریع محل حادثه رو ترک کرد! دستش رو روی دستگیره گذاشت و

خواست در رو باز کنه که صدای آزاد، همونجا میخ کوبش کرد:

-معلمات چی میکشن از دستت

دستش رو مشت کرد و آب دهانش رو فرو برد. سعی کرد نادیده بگیره، اما

مگه چی شد؟

-اتفاقاً درس رو خیلی خوب میگیرم!

آزاد اما، بی خیال به طرف تلویزیون برگشت. همونطور که به صفحه سیاه زل

زده بود، پا روی پا انداخت و با لحنی که دَرش خنده دیده می‌شد گفت:

-پس خوبه که تو این موارد یکم کند ذهن هستی امیدوارم اینطور که میگی باشه.

با حرص به سمت در برگشت و پا تند کرد که با سر رفت تو در. فاصله گرفت و دستش رو روی پیشونی اش کشید در رو باز کرد و محکم به هم کوبید و به در تکیه داد. اصلا حرف زدن با آزاد کار درست و عاقلانه ای نبود!

باصدای برخورد شیفته به در، صدای خنده اش بلند شد. چقدر لذت داشت حرص دادن این دختر کوچولوی لوس! از روی کاناپه بلند شد و تلفنش رو برداشت. شماره ی آراد رو گرفت و تلفن رو گذاشت دم گوشش دلش لک زده بود واسه داداش کوچیکه اش. بعد از چند بوق آراد گوشی رو برداشت و صدای خواب آلودش، توی گوش آزاد پیچید. پشیمون خواست تلفن رو قطع کند اما دلش نیومد. دو روز کم نبود برای آزاد!

-سلام کوچولو خوبی؟

-سلام آزاد تویی؟

صدای خمیازه آزاد لبخند شیرینی روی لبهاش نشوند. اگر یاد آوری خاطرات
کیان رو در نظر نمیگرفت، شب نسبتاً خوبی بود و همین سرچالش کرده بود!

-آره داداش کوچیکه خودمم، شرمنده بیدارت کردم!

تعجب کرد از معذرت خواهی آزاد مگر او هم عذر خواهی بلد بود؟!

-من کوچولو نیستم! کجایی آزاد؟ نمیای پیشم؟

صداش کمی میلرزید. می ترسید... از رفتن آزاد خیلی میترسید.

می ترسید اون هم بره مثل خواهرش بره و بعد چند هفته برگرده و بعد...

متوجه لرزش صداش شد چقدر دلنازک شده بود این پسر کوچولو و آزاد

چقدر فراموشکار...

-شرمنده اراد شرمنده که نتونستم بهت خبر بدم و بی اطلاع رفتم.

اما قول میدم فردا اول وقت کنارتم، خوبه؟

کمی خیالش راحت شد. دستش رو روی چشمهایش کشید و سعی کرد
محکم حرف بزند. سعی کرد درست مثل داداش بزرگترش، مغرور و سنگین
باشد!

-چیزه... من دلم واست تنگ نشده بود! فقط ایسا بی تابى می کرد و بابا
دلشوره داشت. همین!

آروم خندید چقدر دوست داشت این مرد کوچک مغرور رو!

-میدونم کوچولو... مراقب خانواده باش تا من برگردم. ایسا و بابا رو از
طرف من ببوس. در ضمن، مراقب خودت هم شدیداً باش...
"این مراقب بودن ها گاهی دوستت دارم معنا می گیرد. وقتی به او می
گویی مراقب خودت باش، میتواند پیش خودش تعبیر کند که دوشش
داری!"

-امم... توام همینطور، پس فردا میبینمت دیگه؟

لبخند روی لبش پررنگ تر شد

-آره؛ کاری نداری؟

-نه داداش، شبت بخیر

-شب شما هم بخیر عزیزم...

واقعا عزیزش بود پس دلیلی داشت نگفتن؟ باید می گفت، باید آراد حس می کرد کسی دوستش داره، عزیز کسی هست...

تلفن رو قطع کرد و به سمت اتاق خواب رفت. سرش درد می کرد برای ساعتی خواب راحت به دور از زوزه ی گرگ و سرمای جنگل!

.....

روی تخت این طرف و اون طرف شد و در آخر، از روی تخت زمین پرید بی قرار بود و دلیلش رو نمی دونست، شاید دلش کمی نفس کشیدن تو هوای آزاد رو میخواست شاید می خواست ریه هاش رو خنک کنه و دسته های موج دار موهایش رو سپرده به دست باد تا باهاش بازی کنه و شاید هم... باز

هم این احساس چرت و پرت بچه گانه! اون فقط در این مواقع که دلش

خیلی چیزها رو می خواست، سر به مستراح می زد همین!

به افکار خودش خندید و پاورچین پاورچین به طرف در رفت آروم دستگیره

رو به پایین فشار داد و در رو باز کرد. نگاهی گذرا به اطراف انداخت و به

سمت در دستشویی پرواز کرد!

آبی به صورتش زد و به صورت داخل آینه اش که رنگ و رد بهش برگشته

بود، خیره شد این تخلیه ها چه ها که با آدم نمی کرد!

تا خواست در رو باز کنه صدای باز شدن در چوبی و سنگین راهروی ورودی

رو شنید. نگاهی به سرو وضعش انداخت، شالی روی سرش نبود! همونجا

موند تا فردی که در رو باز کرده و احتمال می داد پرهام باشد، داخل شه و

بره اتاقش به مرز خفگی رسید که در رو باز کرد تا پا به بیرون از در

گذاشت، سینه به سینه پرهام شد. بوی تیز الکل مشامش رو شلاق زد.

دماغش رو چین داد و آب دهانش رو با صدای بدی فرو برد. می ترسید از این مرد های سست و بی حواس!

لبخند پر استرسی زد و با بیخشیدی، مسیر اتاق رو در پیش گرفت. در اتاق رو برای اطمینان قفل کرد و آهسته و سست، به سمت تختش گام برداشت. از مردهای مست می ترسید و دست خودش نبود. چشمه‌هاش رو بست تا از هجوم اشک به چشمش، خودداری کنه. یاد شبی افتاد که مسعود، مست اومد خونه و دست رو شیفته بلند کرد. از اون شب به بعد، فهمیده بود مردهای مرد خطرناک هستن. فهمید نباید دور و بر آدمهای مست بپلکی. فهمید باید دوری کنه از کسانی که حتی بوی الکل به مشامشون خورده... اما... مسعود چرا شیفته رو زده بود؟

این سوال رو از طنز پرسید ولی... جوابی که گرفت برایش گرون تموم شد. اون گفت دلیل مرگ مادرش، شیفته بوده، اون گفت مسعود از شیفته متنفره، طنز گفت البته این بهونه ی مسعود بوده و هیچوقت اونطور که باید،

شیفته رو دوست نداشته. طنز گفت و گفت و دختر کوچولوی قصه ما،
دلشکسته و دلشکسته تر شد...

چرا پدرش نباید شیفته رو دوست می داشت؟ چرا انقدر نسبت بهش
بی محبت بود؟

عضلات چشمه‌هاش رو شل کرد تا اشک‌هاش، راه خودشون رو پیدا کنن...
شیفته هم دل داشت؛

دلش گریه میخواست. گریه بخاطر رفتارهای سرد پدرش، بخاطر بی محلی
و بی توجهی اطرافیان. چرا همه فکر می کردن اون یه دختر سرخوش بدون
غم و ناراحتیه؟

مگر می شد طعم مهر مادری رو نچشید و شاد بود؟ می شد فقط از مادر یه
صدای لالایی داشت و بهونه نگرفت، گریه نکرد...

طنز گفته بود... طنز باز هم گفته بود و دل دخترک ما رو شکونده بود.

اون گفته بود مسعود درست نقطه متقابل شهروز بود. اونقدر که اون عاشق همسرش بود، مسعود از زنش بی‌زار بود. چون با طرز فکرش راحت نبود و نمی‌تونست تحملش کنه. چون مرسده یه زن باحیا بود و مسعود نمی‌تونست باهاش خودنمایی کنه. چون لباسهای انچنانی نمی‌پوشید و به خودش نمی‌رسید.

لبخند تلخی زد و آروم، با خودش زمزمه کرد:

-مگه مادر من چی می‌خواست؟ یه زندگی آروم و یه همسر که دوستش داشته باشه. اما اون مُرد... مامان من آرزو به دل مُرد...

باز زبون گشود و شروع کرد به درد و دل با مادری که فقط، اسمش رو می‌دونست. چند شبی بود که فراموش کرده بود با مرسده درد و دل کنه. چشم‌هاش رو می‌بست و آروم، باهاش حرف می‌زد. از کارهایی که کرده بود و اتفاقاتی که افتاده بود می‌گفت. گاه می‌خندید و گاه، گریه می‌کرد.

باز هم چشم بست و زمزمه کرد. به مادرش قول داد دختر شادی بمونه و نذاره کسی، این شادی رو ازش بگیره. نمیخواست سرنوشتش مثل مادرش بشه، قول داد به جای اون هم زندگی کنه...

دستش رو روی قلبش گذاشت و همونطور که با مرسته حرف می زد، به خواب عمیقی فرو رفت...



با صدای زنگ گوشی ش، از خواب بیدار شد. بعد از شستن دست و صورتش و تعویض لباسهش، رفت تا شیفته رو بیدار کنه و برگردن خونه باغ. در اتاقش رو زد و بعد از دو ربع، شیفته با حرص در رو باز کرد.

با دیدن نگاه های خیره ی شیفته به خنده افتاد اما سریع اخمهش رو کرد تو هم و تک سرفه ای مصلحتی کرد. با صدای خشکی گفت:

-اگه انالیز کردنت تموم شد بریم؟

شیفته همونطور که داشت ورناندازش می کرد گفت:

-نه یه لحظه وایسا

و بعد چند دقیقه، دست از نگاه کردن کشید!

آزاد با چشمهایی متعجب نگاهش کرد که شیفته نیشش رو تا بناگوش باز

کرد و گفت:

-چته؟ پسرعمومه دوست دارم نگاهش کنم. ارثیه پدریت که نیست!

از پرویش به خنده افتاد و سرش رو تکون داد. با هم رفتن و از پرهام

تشکر کردن و بعد از خداحافظی مفصلی، از خونه خارج شدن. م

آزاد اژانس گرفت و خواست تا رسیدن به خونه باغ، چشمه‌اش رو روی هم

بذاره تا از شر وراجی های شیفته در امان باشه.

اما شیفته ول کن نبود و با راننده که یه مرد مسن مهربون بود و سنش شصت و خرده ای میزد مشغول بگو بخند بود.

دروغ چرا، خوشش می‌اومد از شیطنت های این دختر! یه جورایی واسش جالب بود. خصوصا ان زبون دو متریش که عاشقش شده بود!

شوک زده، چشم باز کرو و با خودش گفت:

-چی؟ عاشق؟

وجدان به دادش رسید:

-نه بابا فقط عاشق زبون، همین! نه خودش!

وجدانشو شماتت کرد:

-مگه کله پاچه‌ست که عاشق زبونشی؟

خودش این وسط خنده اش گرفته بود! تصمیم گرفت فعلا بیخیال این

موضوع بشه و به وراجی های شیفته گوش بده...



سر میز ناهار، همه دور هم بودن و بی سر و صدا، مشغول غذا خوردنشون
بودن.

شیفته با سر و صدا غذا میخورد و قاشق رو محکم به بشقاب میکوبید. لیوان
رو محکم روی میز میذاشت و خودش و صندلیش رو تگون میداد!
طناز با لحن عصبی گفت:

-میشه دست از این بچه بازی ها بکشی و عین ادم غذات رو بخوری؟
قاشقش رو توی بشقابش رها کرد و خیلی ریلکس گفت:

-من همینطوری که هست غدام رو میخورم. اگه ناراحتی برو تو آشپز خونه!
اگه گرسنه‌ات نیست که اتاقت طبقه بالاست، بیخود دنبال بهونه نگرد!

شادی ریز ریز میخندید و آزاد لبخند کمرنگی روی لباش بود. شهروز با تعجب و کمی خنده نگاهش می کرد و مسعود با عصبانیت! البته ته دلش هم کمی بشاش بود چون از رفتارای طنز خسته شده بود و شیفته خوب می تونست این نامادری به ظاهر مظلوم و کلافه رو سرجاش بنشونه!

طنز که دید صدایی از هیچکس در نیامد و مسعود کوچیکترین اعتراضی به شیفته نکرده، از سر میز بلند شد و به طرف طبقه ی بالا رفت.



کنار شادی نشسته بود و طبق معمول، سرش تو تلفن همراهش بود. شادی مشغول پسرک بود و نوازشش می کرد. باهاش حرف میزد و گاهی، لبخندی روی لبهای پسرک می نشوند. خیلی وقت بود از سپیده خبری نداشت و شدیداً نیاز به محرم اسراری داشت برای تخلیه رازها و خاطرات این چند روزش!

تقریباً همه ی اتفاقات رو بصورت خلاصه وار برای سپیده تعریف کرد و بعد از تعریف، چقدر احساس راحتی و سبک بالی می کرد! وقت تنگ بود و حرف برای گفتن انقدر زیاد بود که مطمئناً یک روز کامل وقت می گرفت! کاش پدرش اجازه می داد و سپیده باهاشون به مسافرت می اومد. اما خودش هم میدونست که این فقط یک درخواست ناممکن هست و امکان نداشت مگر اینکه سودی بهش می رسید! نفسش رو با حرص به بیرون فرستاد و با خودش گفت:

– فعلاً دور، دور پدرشه. تا میتونه، بذار بتازونه! همه ی این کارهاش با برگشتن سامان حل و فصل میشه...

دروغ چرا، کمی از اون پسرک بی مو با لباس آبی رنگ خوشش می اومد! البته خودش هم می دونست که این فقط یه آرزو، رویا، یا یه همچین چیزی هستش و دست یافتن به خواسته ای به این بزرگی، امکان پذیر نیست! پدر معتاد سامان کجا و مسعود فراهانی کجا!

شاید اگر از این وضعیت خانواده ها نبود، هم شیفته راحت به خواسته اش می رسید و هم سامان می تونست دست از غرور کاذبش در برابر این دخترک بکشه!

نگاهی به صفحه گوشی که در حال روشن و خاموش شدن بود، انداخت. قفل صفحه رو باز کرد و روی پیام سپیده تمرکز کرد تا بتونه کلمات چیده شده کنار هم رو معنا کنه...

"آخر هفته باز قراره بیان شیفته. سامان تازه رفته و حالا حالا ها بر نمی گرده. بابا هم داره از این وضعیت سوء استفاده میکنه. حالا من چیکار کنم؟ تو هم که اینجا نیستی..."

اعصابش خورد تر از قبل شد گوشی رو کنارش روی مبل پرت کرد و سرش رو بین دست هاش گرفت. چرا پدرش انقدر بی رحم بود؟

خودش جواب خودش رو داد "مگه لطف بابای من، خیلی شامل حالم شده؟ شانس آوردم خواستگار آنچنانی نداشتم و گرنه ده تا توله هم پس انداخته

بودم!" آروم و ریز، به حرف خودش خندید و به مبل تکیه داد. تئوری جالبی بود!

شادی آریا رو روی تشک کوچیکش گذاشت و به سمت شیفته چرخید، مرد بود برای گفتن حرف هاش اما... بالاخره که چی؟ باید میگفت و خودش رو از زیر بار این مسئولیت بیرون می کشید...

-تو مواقع دیگه انقدر حرف می زنی که مجبور می شم تو گوشام پنبه بزارم.

چی شده الان انقدر ساکتی؟

-حوصلم سر رفته شادی جون. اوضاع سپید هم که رو به راه نیست. اینجا هم خیلی کسل کننده و تهوع آور شده خصوصا با وجود طنناز! راستش دلم یکم تنوع می خواد!

با تردید نگاهش کرد. نمی دونست کار درستی میکنه یا نه. نفسش رو با

شدت به بیرون فرستاد و گفت:

-شیفته ازت کمک می خوام!

هیجان زده چشم به دهان شادی دوخت. مطمئن بود کاری که شادی ازش می‌خواد، مسئولیت بزرگ و همچنین، هیجان انگیزی هستش!

- میتونی به من و در اصل به یکی که خیلی به کمکت احتیاج داره، کمک کنی؟ اما باید مثل یه راز بین خودمون بمونه ها.

سرش رو تند تند تکون داد و نیشش رو تا بنا گوش باز کرد. خندش رو قورت داد و دنباله ی صحبتش رو گرفت:

-ببین... می‌دونم ازش دل خوشی نداری. ازت می‌خوام... به آزاد کمک کنی. یه مدت باهاش باشی و باهاش بگردی تا اخلاق و رفتارت روی روحیه اش تاثیر بذاره. البته منظورم این نیست که عاشق و معشوق باشید!

با شنیدن حرف شادی، ذهنش از تعجب باز مونده بود. گونه هاش رنگ شرم گرفتن و البته کمی از سرخی گونه هاش بخاطر عصبانیتش بود! یعنی چی

اون و... اون و آزاد؟!!

-حالا خودت هم خوب می‌دونی که دل خوشی از هم نداریم! اخه عمه ی
من، دختر دیگه ای نبود که همچین چیزی رو ازش بخوای؟ نه تورو خدا
قیافه ی من به این کارا میخوره؟!

سرش رو با افسوس تکون داد و گفت:

-تو آخر پیرم میکنی شیفته! مگه من منظورم کدوم کارا بود آخه دختر
خوب؟ گفتم فقط مدتی باهاش دوست باش، یه دوست عادی و معمولی.
همه جا باهاش باش و تنه‌اش نذار و سعی کن شاد نگهش داری. حالا اگه
خواستین هم میتونید رابطه ی عاشقانه داشته باشید. این بخش از ماجرا به
من مربوط نیست!

با حرص از رو زمین بلند شد و شروع کرد با کشتی گرفتن با شادی. کمی با
هم حرف زدن و قرار شد شادی با آزاد صحبت کنه تا بلکه رضایت بده به
شیفته به چشم یه دوست نگاکنه! شیفته هم کمی ساز ناسازگاری می‌زد اما

اگر می‌دید آزاد مشکلی نداره و قراره کمی نرم تر رفتار کنه، ممکن بود اونم از خر شیطون پیاده بشه!

به سمت در اتاق آزاد رفت. در زد و با شنیدن صدای " بفرمایید " آزاد، در رو باز کرد و داخل شد.

با دیدن شادی از روی تخت بلند شد و کتاب رو روی میز عسلی کنارش گذاشت. مطمئن بود حتما دلیلی داره که شادی اومده تو اتاقش. دستی به پیرهنش کشید و روی صندلی رو به روی میز آرایشش نشست. صداش رو صاف کرد و تا خواست چیزی بگه، آزاد خودش رو روی تخت انداخت و به تکیه گاه تکیه داد و همونطور که کتابش رو بر می‌داشت گفت:

-برو سر اصل مطلب عمه

با تعجب نگاهش کرد و خواست اعتراض بکنه که صدای آزاد مانع شد.

-از مقدمه چینی خوشم نیامد.

-راستش...

و شروع کرد به تعریف هر اونچه که در ذهنش بود و برای شیفته گفته بود

کرد. هر لحظه نگاهش بهت زده تر از قبل می شد و ابروهایش در هم

می رفت. شادی ازش چی می خواست؟ که با شیفته باشد؟ اون دختر بچه چه

گناهی کرده بود که باید وارد زندگی منحوس آزاد می شد؟

-تو چی می خواهی شادی؟! متوجهی که شیفته فقط یه دختر بچه اس؟ چرا

می خواهی اونو به زندگی به گند کشیده شده ی من وارد کنی؟

-گوش کن آزاد...

کتاب رو روی تخت پرت کرد و کلافه، پایین پرید و شروع کرد به قدم زدن.

-نه تو گوش کن ، اصلا پیش خودت فکر کردی که ممکنه اون به یکی

دیگه علاقه مند باشه؟ شاید اون قدر ازم من بدش بیاد که دلش نخواد حتی

نگاهم کنه؟ حالا این موارد به کنار، اگه عمو بفهمه من باید جوابش رو چی

بدم؟ نمی تونم اعتمادی که به داره رو زیر سوال ببرم. درسته شیفته هیچ

برادری نداره که هواس رو داشته باشه اما من هنوز اونقدر ها هم گرگ
نشدم پی ش چون هیچ حامی ای نداره.

شادی سعی داشت آرومش کنه اما چندان هم موفق نبود. مگر می شد
خاموش کرد آتیش خشمی که تو وجود آزاد شعله ور شده رو؟

-یه لحظه ساکت شو آزاد، چرا انقدر زود از کوره در میری؟ ببینم تو منظور
منو خوب متوجه نشدی نه؟ من گفتم فقط دوست معمولی!

-و خودت هم خوب می دونی که این دوستی ها به کجا ختم میشه!
همچنین فکر کنم تو و همسرت تو دانشگاه به مدت چهار سال دوست
معمولی بودین!

لبخند شیرینی از یاد آوری خاطرات روی لبهات نشست. چه دوران خوشی
رو پشت سر گذاشته بود.

-بفرما لبخند ژکوند هم میزنه! بعد میگه دوست معمولی و فلان...!

نمی‌دونست دیگه چی باید به آزاد بگه. مطمئن بود هر چی می‌گفت این
پسر یه جوابی تو آستینش داشت!

از وقتی شادی داخل اتاق شده بود، شیفته هم پشت در اتاق فالگوش
ایستاده بود و به حرفاشون گوش می‌داد با شنیدن حرف های آزاد , دود از
گوشه‌اش بیرون زد! ایشی زیر لب گفت و آروم زمزمه کرد:

-من که از اولش هم راضی نبودم این آقا هم داره واسم ناز میکنه! اصلا
غلط کرده مگه من چیم کمه که نمی‌خواد باهام دوست معمولی باشه؟! من
کجام دقیقا بچه اس؟!

نگاهی از سر تا پا به خودش انداخت و ریز خندید و دوباره زمزمه کرد:
-مگه دست خودشه؟

از حرفهای خودش خنده اش گرفت و بدون در زدن وارد اتاق شد. شادی و
آزاد هر دو با تعجب به دخترک بی خیال نگاه می‌کردن. به طرف ظرف میوه

ای که روی میز کنار در بود رفت و موزی از ظرف میوه برداشت. همونطور که خیره به موز بود و داشت پوستش رو می کند، گفت:

-خب ادامه بدید می شنوم

-تو اتاق من چیکار داری؟ اونم بدون در زدن!

نگاهش رو از موز گرفت و تک تک حرفایی رو که پشت در به خودش زده

بود رو شروع کرد به گفتن. خیلی ریلکس و بی مهابا حرفاش رو زد و در

آخر، گاز گنده ای به موز زد. مزه ی دوست داشتنی و شیرینش رو با لذت

احساس کرد چشمه اش رو بست و "اومم" ای گفت!

چشمه اش رو باز کرد و با دیدن دهان باز هر دوشون زد زیر خنده. بعد از

چند ثانیه سریع صداش رو صاف کرد و سعی کرد خنده تو صداش مشخص

نباشه اما انگار موفق نبود!

-بندین دهناتون رو الان پشه میره داخل

به خودشون اومدن قیافه ی شادی که به کبودی می زد و چهره ی آزاد
شدیدا ترسناک شده بود. ابروهاش رو در هم کشید و صداش رو کمی بالا
برد و شروع کرد به جر و بحث کردن با شیفته. شادی تا وضعیت رو نا به
سامان دید، بدون ایجاد هیچ صدایی مهلکه رو ترک کرد!
خسته از بحث بی فایده با هم هر کدوم یه گوشه ی اتاق نشستن تا خیلی
عادی و معمولی با هم حرف بززن!

-بین شیفته...

-می بینم کور که نیستم

-دندون به جیگر بگیر دارم حرف می زنم

نیشخند نسبتا گشادی زد و گفت:

-آها باشه بگو بگو!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به اعصابش مسلط باشه و در واقع راه فراری از این رابطه پیدا کنه.

-چند تا شرط داره...

از جاش بلند شد و با پرخاشگری گفت:

-چی؟ شرط؟ ای خدا این اقا میخواد با من دوستی کنه اونوقت شرط هم میزاره!

برگشت و سرش رو اروم چندبار کوبید به دیوار!
لبخند نمکینی اومد رو لبای آزاد اما سریع پاکش کرد و گفت:

-دختر بشین باهات حرف دارم

برگشت و خودشو تلیپی انداخت رو زمین و دستهایشو زد زیر چونش و خیره نگاهش کرد. سعی کرد نخنده اما زیادم موفق نبود و یه لبخند کوچیک اومد رو لباش و شروع کرد به حرف زدن:

-بین گفتم چنتا شرط دارم خوب گوش کن؛ اول اینکه به هیچ وجه، تکرار
میکنم به هیچ وجه حق نداری پا تو اتاق من بزاری، دوم اینکه تو هیچکدوم
از کارای من دخالت نمیکنی که کجا میرم و با کی میرم و چرا میرم فضولی
تو کارای من کلا ممنوع، سوم حق نزدیک شدن به منو نداری کلا از یه
متری من رد نمیشی، چهارما...

-وایسا وایسا... بزا حالا من کامنت بک بدم! اول اینکه من هر جا بخوام میرم
به اجازه ی کسی هم احتیاجی ندارم، دوم اینکه فضولی تو ذات منه نمیتونی
شیفته و فضولی رو از هم جدا کنی، سوم اینکه جوری میگی به من نزدیک
نشو انگار من عاشق چشای باباقوریتم یا اگه بت نزدیک شدم میخوام بی
عفت کنم! تو دیگه کی هستی!

از روی زمین بلند شد و پیرهنش رو صاف کرد و از اتاق رفت بیرون.
تا در رو بست، آزاد لبه‌اش رو کش داد و شروع کرد به خندیدن. یکهو شیفته
در رو باز کرد و پرید داخل و با تعجب بهش نگاه کرد. آزادم سریع دهنش

رو بست و با تک سرفه ای از رو زمین بلند شد و به سمت پنجره رفت.

بازش کرد و به فضای بیرون از خونه نگاه کرد!

ریز ریز خندید و درو بست و برگشت تو اتاقش. سریع به سپیده زنگ زد و همه چیز رو واشش تعریف کرد. باهم میخندیدن و سپیده، شیفته رو مسخره می کرد. بعد کلی خندیدن، سپیده گفت:

-راستی کلک من این پسرعموتون رو ندیدما نگفتی چه شکلیه

-وای سپید خیلی جیگره اصن یه چیز دیگس! ازون هیکل درشتاست ولی

نه خیلی درشت متوسطه اوه اوه قدشو نگو دیلاقیه واس خودش!

-قیافش، قیافش چطوره!!!

-اومم... خب یکمی که نه کپ خودمه... بینش کوچیکه یکم کوفتس

چشاش درشت و قهوه ایه ابروهاش کمونی پوستشم سفیده سیبیل قاجاری

داره یه وضعیه باید بینیش. خلاصه خیلی جیگره! اها راستی یادم رفت بگم

موهانش مشکی پرکلاغیه

- پس حتما باید این پسر عمو تونو زیارت کنم. بینم گفتمی قصد ازدواج داره؟!

- هوی چشاتو درویش کنا ایشون دوست گرام بنده هستن خانوم.

- اوه اوه بین چه زود چای نخورده پسر خاله شد! مگه تو نبودی اونروز تو

مدرسه میخواستی خفش کنی؟

- حالا وضعیت فرق کرده! هرچند الانم ازش متنفرم!

با هم خندیدن و بعد کمی چرت و پرت گفتن تلفن رو قطع کردن. با خنده

به عقب برگشت عقب که با دیدن آزاد، هینی کشید و همونجا روی صندلی

ولو شد...

از جلوی پنجره اومد کنار تا بره اتاق شیفته و درباره موضوعی که امروز

پیش اومده باهاش حرف بزنه و سعی کنه متقاعدش کنه که این رابطه،

درست نیست.

وارد اتاق شد و دید شیفته مشغول. مزاحمش نشد و به در تکیه داد تا حرفش تموم بشه. با هر حرفش رنگ عوض می‌کرد و هی میخواست بزنه زیر خنده اما خودش رو کنترل می‌کرد و جلوی دهنش رو میگرفت!

با شنیدن حرف شیفته که گفت "هرچند الانم ازش متنفرم" اخماش رفت تو هم و مغموم و اخمو همونجا ایستاد. با خودش گفت "چه انتظاری داری؟ که عاشق چشم و ابروی باباقوری یا سیلای قاجاریت بشه؟"

وقتی تلفنش تموم شد، لبخند زنان برگشت که با دیدن آزاد کپ کرد. زبونش بند اومده بود! با تته پته گفت:

-از کی این...جایی؟

-وای سپید خیلی جیگره... تا همین الان!

انگار نه انگار حرفی زده، اخم کرد و رفت جلوش ایستاد و گفت:

-چرا بدون اجازه وارد اتاقم شدی؟ شاید من...شاید...

-شاید چی؟

-اصن شاید لباس تنم نبود! چرا بدون در زدن وارد اتاقم شدی؟

حرف خود شیفته رو تکرار کرد:

-من هر جا بخوام میرم به اجازه ی کسی هم احتیاجی ندارم!

با جیغ و داد شروع کرد به حرف زدن و یجورایی میخواست کار خودشو از

یاد ببره!

بعد کلی غر زدن، آزاد هی میگفت کافیه اما اون ساکت نمیشد. دستش رو

گذاشت رو دهانش و شیفته، دستش رو گاز گرفت و باز شروع کرد به غر

زدن:

-تو حریم سرت همیشه جناب فرضا من لخت بودم اونوقت میخواستی چه

غلٹی بکنی؟ حلالیت نمی کرد اگه موهامو میدیدی دونه دونه موهامو

می کردم تو حلقه اصن پامو تا زانو می کردم تو حلقه یه دستم تا ارنج

می کردم تو دماغت! نه نه دماغت چندشه پامو می کردم تو دماغت دستمو تو

حلقه! نه اصلا میدونی چیه، من نمیخشمت حالا که تو بدون در زدن
اومدی تو اتاقم منم از این به بعد بدون در زدن میام تو اتاق تو، نه تنها اتاق
تو بلکه اتاق همه بدون در زدن میرم هر کی هم پرسید میگم از بزرگترم یاد
گرفتم!...

سردرد گرفته بود از دست و راجی های این دختر! دوتا دستش رو گذاشت
روی دهانش تا بلکه ساکت بشه اما ول کن نبود. با دستاش دستای آزاد رو
پس زد و باز شروع کرد به و راجی! عصبانی شد و هر دو دستش رو به سمت
شونه های آزاد برد و کشید سمت خودش. سرش رو آورد پایین و خیره تو
چشمه اش نگاه کرد. حالا دیگه کاملا لال شده بود! با همون اخم اومد
پایین تر و سرش رو کج کرد و رفت به سمت گوشش و اهسته دم گوشش
گفت:

-از ادمای وراج دل خوشی ندارم... سعی کن دفعه ی بعد پیش من که
اومدی تلگرافی حرف بزنی و پرحرفی نکنی... وگرنه دفعه ای بعد معلوم
نیست چه اتفاقی واست بیوفته...!



بی حوصله روی تخت نشسته بود و به در و دیوار نگاه می کرد.
اتفاقات اخیر اونقدر زود و پشت سر هم افتاده بود که به شیفته، مجالی برای
فکر کردن نداده بود. آهی کشید و خودش رو روی تخت پرت کرد.
به سقف سفید و یک دست خیره شد و مشغول زمزمه کردن آهنگی که
ازش متنفر بود شد!

با تقه ای که به در خورد، پرید و صاف روی تخت نشست.

-بفرمایید.

در باز شد و شادی داخل شد با اخم شیرینی، نگاهی به شیفته انداخت و گفت:

-چرا انقدر دماغ و بی حوصله؟

-میخوام برگردم خونمون شادی! همه آدمای اینجا البته به جز تو، حوصله سر بر و کسل کننده ان و روحیه منم داغون کردن!

-اومدم بگم دارم میرم بازار یه دوری بزنم و چند تا چیز بخرم توام میای؟
با ذوق روی تخت بالا پایین پرید و بعد از نشوندن بوسه ای روی گونه ی شادی، به سمت کمد رفت و مانتوی چروکی از داخل چمدون داخل کمد بیرون کشید و شال رنگو رفته ای سرش کرد و دستی به صورتش کشید و گفت:

-شادی من آمادم، بریم!

با خنده به سمت شیفته رفت و گفت:

-چرا انقد عجولی تو دختر؟ نیم ساعت دیگه راه می افتیم. تا اون موقع یه

اتویی به مانتوت بکش و یه دستی هم به صورتت بکش!

کلافه سرش رو تکون داد و نفسش رو به بیرون فوت کرد. چقدر صبور و بی

خیال بود این عمه ته تغاریش! شیفته هم گاهی اوقات اینطور میشد. اونقدر

بی خیال و صبور که انگار نه انگار این بشر بویی از فرزند بودن و عجله کردن

برده! مثل همین الان که آماده شد. اون هم چه آماده شدنی!

بعد از نیم ساعت، بیرون رفت و با دیدن اهل خانه دم در، دهانش باز موند.

به سمت شادی رفت و با لبخندی که از روی حرصش بود، پرسید:

-جریان چیه شادی؟ مگه قرار نبود دو نفری بریم؟!

-نمی دونم والا قرار بود من و تو باشم و آزاد که یکهو طنز فهمید و کل

خانواده رو آماده کرد! حالا همه میان به حز آزاد!

با حرص نفسش رو به بیرون فرستاد و با خودش گفت "به جهنم که آزاد
نمیاد! من باید خوش بگذروم!"
به طرف ماشین رفت و سوارش شد...



عصبی و کلافه از اتفاقات اخیر، اتاق رو متر می کرد که در زده شد. زیر لب
گفت:

-همین یه مورد رو کم داشتم!

و بعد صداش رو بالا برد

-بیا داخل

در باز شد و اراد اومد تو. خیلی مظلومانه و تبار، آزاد رو نگاه می کرد.

بی اختیار لبخندی روی لبش نشست و گفت:

- چیزی شده؟

- چرا امروز انقدر بد اخلاق بودی؟

باز هم یاد امروز افتاد و جوش زد

- بیا بی خیال این موضوع بشیم آراد نظر تو چیه؟

- آخه...

تای ابرویی بالا انداخت و به سمت آراد خم می‌شد. چشماش رو ریز کرد و تن صداش رو پایین آورد و با کنجکاوی پرسید:

- چیزی شده؟

- راستش... آزاد می‌دونم که می‌دونی که من بزرگ شدم!

خنده اش گرفت و با لبخند گفت:

- خب؟!

-امم... چیزه! چطور بگم...

-بگو پسر خجالت نکش!

-فکر کنم شیفته من رو دوست داره!

خنده اش تشدید شد و خواست مخفی کنه اما چندان موفق نبود. جفت

ابروهای بالا پریده اش رو پایین آورد و بعد تک سرفه ای کرد و گفت:

-می شه بپرسم چطور فهمیدی؟! در ضمن تو پسر عموشی باید هم دوستت

داشته باشه!

-از اون دوست داشتن ها نه! یه جور عجیبی بهم محبت می کرد! ببین این

پیراهنم اون امروز واسم خریده!

اخم کمرنگی میون ابروهاش جا خوش کرد. شیفته برای نزدیکی به اون، به

آراد محبت می کرد؟! ولی دقیقا چرا؟

-داداش کوچیکه، می دونی که شیفته چند سال ازت بزرگتره؟!

آب دهانش رو فرو برد و با مکت گفت:

-مهم سن و سال نیست که، مهم دله! در ضمن پنج شیش سال که چیزی

نیست کنترل کردن خنده هاش واقعا براش سخت شده بود. این پسر

کوچولو عجیب دلباخته ی شیفته شده بود! نفس عمیقی کشید و بی دلیل،

آراد رو در آغوش کشید. خوب حسش رو درک می کرد..یک زمانی آزاد هم

عاشق هر جنس مونثی که بهش ذره ای محبت می کرد، می شد چون تشنه

ی محبت بود و دنبال یه منبع برای سیراب کردن خودش. و حال، آراد هم

دچار همچین حسی شده بود طفلی برادرش!

-آراد؟

شوک زده از این در آغوش کشیدن ناگهانی و غیر منتظره ی برادرش، چشم

دوخته بود به لکه ی کوچک دیوار رو به روش.

-آراد؟

از خودش جداش کرد و خیره به چشمه‌هاش شد کسی نبود به آزاد بگه دل
نبنده، بگه عاشق نشو، بگه این کارات فایده ای نداره، بگه همه ی این ها
می گذرنده و می رن و فقط تویی و عذاب جای خالی اون شخص... اما برای
آراد، آزاد که بود! باید می گفت و آگاهش می کرد. می گفت تا برادرش هم
ضربه نبینه...

-آراد یه چی میگم بهت با دقت گوش بده بهم باشه؟

سرش رو تکون داد و به لبهای آزاد چشم دوخت
-امیدوارم برداشت سوء از حرفام نکنی و مطمئن باش هر چی که الان قراره
بگم بخاطر خودته. می دونم تو اوایل نوجوونی احساست نسبت به اطراف
چطوره. می دونم و خوب درک می کنم تا یکی بهت محبت می کنه چه حسی
پیدا می کنی چون من هم دقیقا همین احساس رو داشتم و تجربه کردم.
بین کوچولوی داداش، هر کسی بهت محبت می کنه بی دلیل و حکمت
نیست. هیچ کس در راه خدا بهت خوبی نمی کنه، دستت رو نمی گیره و تورو

از گودال تنهایی بالا نمی‌کشه هیچکس صرفاً جهت علاقه نزدیکت نمی‌شه و بهت عشق نمی‌ورزه، مگر خانواده که قضیه اش از همه ی آدما جداست. شاید با خودت بگی من اشتباه می‌کنم اما همه ی این‌ها نتیجه ی به عمر زندگی منه. خودت هم خوب از زندگی خبر داری و به قول خودت، دیگه بچه نیستی و متوجهی. پس سعی کن من رو به جورایی الگوی خودت قرار بدی، راهی که من رفتم توش قدم نزاری و مراقب گام‌هایی که قراره برداری هم باشی. نمی‌گم شیفته قصد و غرضی داره اما خب... من هیچ اعتمادی به هیچکدوم از اطرافیانم ندارم. بعد دریا، دیگه به هیچ کسی نمی‌تونم اعتماد کنم و روی خوش نشون بدم چون پایان شب سیه من همچنان سیه بوده و می‌مونه. پس خواهشا، خواهش می‌کنم ازت قبل هر حرکتی یکم فکر کن.

سرش رو به زیر انداخت و با انگشتاش ور رفت. نمی‌دونست در جواب آزاد چی باید بگه. واقعا گیج شده بود!

نفسش رو از سر کلافگی به بیرون فرستاد و گفت:

-قراره برگردم اصفهان، پرهام واسم یه کار پیدا کرده و گفته خودم رو

برسونم. تو هم میای یا می مونی اینجا؟

-بیام یا مراقب ایسا و بابا باشم؟

لبخند پر مهوری زد و گفت:

-بمون و مراقبتون باش. با بابا هماهنگ می کنم زود برگردین پیش خودم

خوبه؟

-باشه پس من می مونم.



از همه خدافظی کرد و به سمت ماشینش رفت. برایش عجیب بود که چطور شیفته برای بدرقه نیومده دم در. شاید هم از دستش عصبانی و ناراحت بود... اما آزاد هر کاری که کرده بود، فقط به صلاح خودش و شیفته بود و بس. در سمت راننده رو باز کرد و خواست بشینه که متوجه چمدونش شد. به طرفش رفت و بی حوصله، از روی زمین بلندش کرد. در صندوق عقب رو باز کرد و چمدون رو انداخت اون پشت. به طرف در راننده رفت و پشت فرمون جا گرفت.

تا خواست استارت بزنه، در پشتی باز شد و ساک عروسکی نسبتاً بزرگی به داخل ماشین پرتاب شد. با بهت و تعجب، به ساک و صاحب اون ساک که فقط دست‌هایش مشخص بود، چشم دوخت. در پشت با شدت کوبیده شد و در جلو باز شد. شیفته خودش رو روی صندلی پرت کرد و با صدای بلندی گفت:

-وای چقدر تو زود آماده شدی! تا به خودم پیام، دیدم سوار ماشین شدی و می‌خوای بری! هر طور بود خودم رو رسوندم

به سمت آزاد برگشت و متعجب گفت:

-خب روشن کن بریم دیگه، منتظر چی هستی؟!

با بهت فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت. زبانش از بیان کلمات برای توصیف این دختر، عاجز بود! چند بار دهنشو باز و بسته کرد اما کلمه‌ای ازش خارج نشد که شیفته کفری شد و گفت:

-اه چته مثل ماهی‌هایی که از آب پریدن بیرون داری جون میدی؟! خب حرفت رو بزن دیگه!

آب دهانش رو فرو برد و چشم از شیفته گرفت. واقعا پرویی این دختر، قابل ستایش بود!

چشم به رو به رو دوخت و ماشین رو روشن کرد. تک بوقی زد و بعد دور شدن از خونه باغ، به سمت شیفته برگشت و با تردید پرسید:

-تو اینجا چکار می کنی؟

-به، آقا رو! تازه یادش افتاده که پرسه! خب باید بگم که بنده بنابر دلایلی همچون امتحان های میان ترم و پایان ترم مجبور به بازگشت شدم و چون عمو و بابا اینا قراره چند روز بیشتر بمونن. من تصمیم گرفتم که با شما برگردم!

باز هم ساکت شد و چشم به جاده دوخت. چی می تونست بگه به این دخترک سرکش؟ مگر جای حرفی هم باقی گذاشته بود؟! بی حرف به راهش ادامه داد و اصلا به شیفته محلی نداد. انگار نه انگار که شیفته نامی داخل ماشین نشسته و مشغول صحبت با تلفن، آزاد و حتی عروسک آویزون از آینه ست! سرش رو تکون داد و سعی کرد حواسش رو پرت چیز های دیگه ای بکنه و شیفته... انقدر حرف زد و زد که تو ماشین خوابش برد...!

بعد بیست دقیقه رانندگی، متوجه لرزش تلفن همراهش روی داشتبورت شد. ماشین رو کنار زد و تلفن رو برداشت. نگاهی به اطراف و همچنین قیافه ی غرق در خواب شیفته انداخت. چقدر مظلوم بود این دخترک موقع خواب...

-سلام آزاد جان. خوبی پسرم؟

-سلام بابا ممنون. اتفاقی افتاده؟

-نه راستش... کجااید؟

نگاهی به جاده انداخت و گفت: رمانکده

-زیاد دور نشدم. نگفتید، چیزی شده؟

صدای نفس های عمیق شهروز پشت تلفن، شدیداً آزارش می داد...

-حواسمون به ایسا نبود دست انداخت به سینی چای روی میز عسلی و

سینی رو چپ کرده رو خودش. ما بیمارستانیم و آراد خونه تنهاست. خواستم

بینیم اگه زیاد دور نشدی، بیای با خودت همراهش کنی...

صاف سر جاش نشست و گوشه‌هاش رو تیز کرد. سعی کرد تا حد ممکن،
صداش رو پایین نگه داره:

-چی شده بابا؟ ایسا سوخته؟ شما الان کدوم بیمارستانید من میام اونجا
-نه نه آزاد لازم نیست بیای ما خودمون هستیم نگران نباش. آزاد پیش
طناز برو پیشش و با خودت برگردونش اصفهان
نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و گفت:

-من مطمئن باشم حال ایسا خوبه؟
صداش رو پایین تر برد و با شک پرسید:

-اگر حالش خوبه چرا میخواین آزاد رو با خودم ببرم؟

-آره پسرم آره، حالش خوبه. شاید ما دو سه روزی اینجا الاف بشیم، آزاد هم
که نمی‌تونه بمونه بیمارستان و میدونی که... میونه اش با طناز خوب نیست.
بهتره ببرش..

بدون گفتن کلمه ای، گوشی رو قطع کرد و دور زد. پاش رو روی پدال گاز گذاشته بود و با سرعت، می‌روند. موقع گذشتن از کنار ماشینی، بوق بلندی زد که شیفته از خواب پرید. حیرون، روی صندلی نشست و با ترس پرسید:

-چی شده؟ ما کجاییم؟ چخبره آزاد؟

میون استرس و هول و ولایی که به دلش افتاده بود، لبخند محوی رو مهمون لبه‌اش کرد. نیم نگاهی به شیفته انداخت و گفت:

-داریم برمیگردیم ویلا

-واسه چی؟ چیزی شده؟

-چیز خاصی نیست...

تای ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-می‌خوام برگردونمت ویلا!

ابروه‌اش رو در هم کشید. نمی‌خواست اون روی مبارکش رو نشون آزاد بده
اما... انگار موفق نبود! صداش رو گذاشت پس کله اش و جیغ جیغ کنان،
گفت:

-من برنمیگردم خونه باغ، میخوام برم اصفهان!!!

ریز خندید و بعد از چند ثانیه گفت:

-اونطوری نگاهم نکن، می‌خوام برم آزاد رو بیارم

نفسی از سر آسودگی کشید و دست به سینه، به رو به رو خیره شد. دلیلش
رو نمی‌دونست ولی یکم از دست آزاد عصبانی شده بود. شاید چون انتظار
شوخی و شیطنت رو ازش نداشت و این شیطنتش، قدم بزرگی برای آزاد
اخمالود بود!

خیلی سریع به خونه باغ رسیدن و آزاد از ماشین پیاده شد. به سمت
ساختمون پا تند کرد و داخل شد. پله ها رو دوتا یکی طی کرد و همونطور
که بالا می‌رفت، آزاد رو صدا زد.

آراد، گرفته و مغموم از اتاق بیرون اومد و درحالی که کیفش رو روی زمین می کشید، رو به روی آزاد ایستاد. سربلند کرد و با نگاهی لرزون، خیره شد تو چشمه‌هاش. آهسته لبه‌هاش رو از هم باز کرد و با صدایی گرفته گفت:

-همش تقصیر من بود آزاد... من مواظبتش نبودم...

آراد رو گرفت و درآغوش کشید. موهای مشکی و پرپشتش رو نوازش کرد و گفت:

-ناراحت نباش داداش کوچیکه، ایسا خیلی زود خوب میشه. دیگه نبینم

ناراحت باشیا، باشه؟

سرش رو تکون داد و درهمون حال گفت:

-باشه ولی یه شرط داره

-چه شرطی؟

تو چشمهای آزاد نگاه کرد. با دیدن نگاه کنجکاو و احساسی برادرش، لبخند بامزه ای زد و گفت:

-قول بدی ساک لباسها و کتابهام رو خودت بیاری!

آهسته خندید و باشه ای گفت. آراد از پله ها پایین رفت و داخل اتاق آراد شد. ساک آبی رنگ نسبتا بزرگی، گوشه ی اتاق ولو شده بود. از دسته اش گرفت و از اتاق خارج شد. خواست در رو ببندد که صدای آشنایی به گوشش خورد:

-برگشتی آزاد؟

به سمتش چرخید و نگاهش کرد اما سریع نگاهش رو از طناز گرفت. این چرا اینطوری لباس پوشیده بود؟ حالا نمی دونست که آزاد داره برمیگرده، چرا مراعات آراد رو نمی کرد؟

-آره برگشتم دنبال آراد برگردونمش اصفهان. بابام بهم زنگ زد...

-مسعود به من هم زنگ زد و گفت داری میای

پس از بازگشت آزاد اطلاع داشت. اما... چرا با این سر و شکل به استقبالش اومده بود؟

بدون اینکه نگاهی به طنز بندازه، خداحافظ آرومی زیر لب گفت و از پله ها پایی نرفت. به سمت در خروجی پذیرایی رفت و تا دستش رو روی دستگیره گذاشت، صدای آروم و اغواگرانه ی طنز به گوشش رسید:

-مراقب خودت باش مرد اخمو!

نفسش رو با خشم به بیرون فرستاد و در رو محکم کوبید. شاید اگر خارج از ایران بود و همسایه هاش یا خانواده اش رو این چنین می دید، براش قابل درک بود. اما طنز که پیش بقیه آستین بلند و شلوار جین یا کتان می پوشید، چرا الان... با تاپ به استقبال آزاد اومده بود؟ این رفتار طنز، زیاد براش جالب به نظر نیومد. در واقع، اصلا جالب به نظر نیومد!

با عصبانیت سوار ماشین شد و در رو محکم کوبید. آراد با ترس و شیفته با تعجب، نگاهش می کردن. آزاد چش شد؟ همین الان که حالش خوب بود...

استارت رو زد و ماشین رو به حرکت درآورد. سکوت سنگینی تو ماشین حکم فرما بود. به قدری که صدای نفس های تند و پی در پی آزاد، به گوش هر سه شنیده می شد. سعی کرد چیزی بگه تا آرومش کنه اما چطور؟ دستش رو بلند کرد و خواست بالا بیره اما سریع مشت کرد و روی پاهاش گذاشت. نفس عمیقی کشید و دوباره دستش رو بالا برد و به بازوی آزاد نزدیک کرد. انگشتش درست چند میلی متری بازوی آزاد بود که برگشت و با اخم وحشتناکی نگاهش کرد.

آب دهانش رو قورت داد و لبخند هیستیریکی دندون نمایی زد و به سمت شیشه برگشت. به این پسر خوبی نیومده بود! با خودش گفت:

-به جهنم بذار انقد جوش بیاره و حرص بخوره که اخرسر سخته کنه!

سرش رو به شیشه تکیه داد و خواست چشمه اش رو ببندد که از اینه،

نگاهش به آراد افتاد. دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود و حواسش پی

درخت ها و بوته هایی بود که ماشین به سرعت، ازشون عبور می کرد.

لبخند کمرنگ اما مهربونی روی لبه‌هاش نشوند و به طرفش برگشت. دستش رو روی تکیه گاه صندلی گذاشت و با زانو، روی صندلی نشست. آراد متوجه نگاهش شد و از گوشه چشم، به شیفته نگاه کرد و دوباره نگاهش رو معطوف درختهای اطراف جاده کرد. آخر سر تاب نگاه خیره اش رو نیاورد و به طرفش برگشت. شیفته لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-چه عجب رضایت دادی نگام کنی!

-چی کارم داری؟

ابروه‌هاش با حالت بامزه ای بالا پریدن. مگر آراد باهاش کمی صمیمی نشده بود؟ حتی موقع خرید هم، باهم بودن و خوش می‌گذروندن. چش شد یه‌هو؟

-چیزی شده آراد؟

سعی کرد نگاهش بی رنگ و سرد باشه، درست مثل برادرش!

-نه، قراره چیزی بشه؟

-آخه... ولش کن! می‌خواستم بگم برای بعد برگشتمون یه برنامه چیدم. من و تو و دوستم سپید، بریم شهر بازی و بعد بریم یه شام خوشمزه بزنیم تو رگ و بعد...

لحظه ای ساکت مودن و بعد، سریع گفت:

-باشه میام!

تا شیفته خواست چیزی بگه و آراد، اظهار نظر بکنه، با صدای آزاد هردوشون دهنشون رو بستن:

-حالا که هردوتون با من هستین بدون اجازه ی من حق رفتن هیچ جا رو ندارید پس بی‌خودی برای خودتون نقشه نکشید. فهمیدین؟

مگر می‌شد نفهمید این زورگویی‌های آزاد رو! هر دوشون دمخ، به حالت اول خودشون برگشتن و شیفته دست به سینه و با اخم، درست مثل آراد، به منظره ی بیرون از شیشه نگاه کرد...



کلافه پشت در قدم می‌زد و تند تند، دستش رو روی شالش می کشید.

-آراد آماده ای؟

-یه لحظه الان میام

کلاهدش رو برداشت و در اتاق رو باز کرد. رو به روی شیفته قرار گرفت و

گفت:

-چطوره لباسا؟ بهم میاد؟

با شوق نگاهش کرد و گفت:

-اینما همونابین که دیروز خریدیم؟

سرش رو تکون داد و شیفته، متفکرانه دستش رو زیر چونه اش گذاشت و

گفت:

-خوبه ولی...

تموم ذوق و شوقش از بین رفت و بی حوصله پرسید:

-ولی چی؟

-می ترسم دخترا بدزدنت!

لبه‌هایش کش او مدن به خنده. دریا که نبود، حداقل شیفته که می‌تونست جای اون رو برایش پر کنه...

موهای قهوه‌ای، طلایش رو از روی پیشونیش کنار زد و کلاه رو روی سرش مرتب کرد. شیفته هم مثل دریا عاشق موهای لخت و تقریباً بلندش شده بود. چقدر شیفته به دریا شبیه بود و... آراد تصمیمش رو گرفته بود.

شیفته رو صرفاً خواهر دوم خودش می‌دونست!

به آخرین پله‌ها رسیدن و تا پا داخل سالن گذاشتن، صدای مردونه و بلندی هردوشون رو سرچاشون خشک کرد:

- کجا به سلامتی؟

آب دهانشون رو همزمان قورت دادن و زیرچشمی به هم نگاه کردن. حالا

چیکار باید می کردن؟

- نقشه چیه شیفته؟

- نقشه اول یا دوم؟

با تعجب به سمتش برگشت و گفت:

- اول و دوم؟

- اولیش این بود که بی سر و صدا جیم بزنیم ولی برای دومی هنوز برنامه

ای نریختم!

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

- خب الان چیکار کنیم؟

آهسته پای چپش رو عقب داد و زانوهایش رو کمی تا کرد. دستهایش رو
مشت و آرنجش رو به عقب برد و آروم گفت:

- با شمارش من، پا تند کن دنبالم

- باشه باشه

- یک... دو... سه... ..

آراد دوید و از در ورودی خارج شد. هنوز که شماره سه از دهان شیفته خارج
نشدن بود!

با تعجب به راه رفته ی آراد نگاه کرد و شونه ای بالا انداخت. تا خواست پا
به فرار بذاره، شالش از پشت کشیده شد که باعث شد به پشت، به زمین
بخوره.

با درد چشمهایش رو به هم فشرد و دستش رو روی کمرش گذاشت. لای
چشمهایش رو آروم باز کرد و با دیدن آزاد، آه و ناله اش رو به هوا داد!

دست روی زانوهایش گذاشت و روی صورت شیفته خم شد. این که چندان محکم روی زمین نیوفتاد، چرا همچین می کرد؟

- چیزی شد؟

بهترین راه همین بود، باید کاری می کرد آزاد برایش دلسوزی کنه!

- آیی ننه ماتحت مبارکم رو داغون کردی تازه می پرسى چی شده؟

بگو چی نشده زدی دار و ندارم رو داغون کردی مردک بعد می گی

چیشده؟! آخ ننه کجایی که بیی...

- وایسا وایسا یه لحظه!

لای یکی از چشمهایش رو باز کرد و با تردید نگاهش کرد.

- من داغونت کردم؟ بنظر خودت چرا زمین خوردی؟

- خب... می خواستیم بریم بیرون

- با اجازه کی؟

- با اجازه پدر و مادرم بل... ..

از لای دندونهایش غرید:

- شیفته!!

آب دهانش رو فرو برد و با ترس گفت:

- با اجازه هیشکی

- حالا افتادنت به این روز، تقصیر من بود یا خودت؟

نگاهش به آراد که از پشت به آزاد نزدیک می شد، افتاد. وقت فرار بود...

- راستش...

جیغ بلندی کشید و با صدای گوش خراشی گفت:

- آزاد موش

با بهت و ترس، چرخید و به اطراف نگاه کرد. همون لحظه، آراد جلو اومد و

دست شیفته رو گرفت و بلندش کرد و باهم از خونه فرار کردن!

-از این طرف بیا شیفته

-بینم این اطراف میون بر نیست؟

همونطور که نفس نفس می زد گفت:

-به کجا؟

-خیابون اصلی

لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:

-چرا چرا... یکم جلوتر باید بیچیم تو یه کوچه نسبتا باریک که تهش بن

بسته. ته کوچه یه در هست به خیابون کناری و از اونجا می تونیم بریم

خیابون اصلی

با شگفتی نگاهش کرد و خندید.

-تو چطور این ها رو در عرض چندماه فهمیدی آزاد؟

-کمی فضولی، شیطنت با بچه های کوچه و کمک گرفتن از آزاد!

بلند خندید و بعد از چند دقیقه، به سر بن بست رسیدن. قدم به جلو برداشتن و شیفته درحالی که به عقب نگاه می کرد، آزاد رو مخاطب قرار داد:

-میگم نکنه آزاد خفتمون کنه؟

به نزدیکی در رسیدن و آزاد در رو باز کرد. شیفته دوباره برگشت و به پشت سرش نگاه کرد تا مطمئن بشه کسی اون اطراف نیست.

عقب عقب رفت و از درگاه در رد شد و در رو بست. تا خواست برگرده، متوجه شخص پشت سرش شد. بدون هیچ حرکت اضافی آهسته پاش رو بلند کرد تا فرار کنه که یقه‌ی مانتوش از پشت کشیده شد.

آب دهانش رو قورت داد و با عجز به سمت آزاد برگشت. لب برچید و با صدایی گرفته گفت:

-چرا راحتمون نمی‌ذاری بریم بگردیم؟ دهه!

ابروی چپش رو بالا انداخت و خوب نگاهش کرد. سرتقی از چشمهای معصومش می‌ریخت!

- کم بهتون بها ندادم، دیگه کافیه! دو روز گشتین و اصفهان رو ویرون کردین دیگه بسه، می‌ریم خونه.

آراد با چهره ای گرفته نزدیک شد و گفت:

- ولی آزاد...

- ولی و اما و اگر نداره، همین که گفتم. می‌مونید خونه تا بزرگتر برگردن.

دستش رو پشت کمر آراد گذاشت و به سمت در آهنی رنگ و رو رفته، هلش داد.

- یه لحظه ول کن مانتومو

تلفنش رو از جیب مانتوش دراورد و شماره‌ی سپیده رو گرفت و گوشی رو گذاشت رو اسپیکر.

- الو سپیده؟ کجایی؟

- سلام خواهری، سر کوچه آراد اینام. چطور؟

-هیچی هیچی ماهم داریم میایم.

تلفن رو قطع کرد و داخل جیبش انداخت. رو به آزاد چرخید و با پررویی گفت:

-می بینی که، دوستم منتظره. باید بریم! اگه سد راهم بشی که نباید بشی، مجبورم می شم کاری که نباید رو، انجام بدم!

هر دو ابروش رو بالا انداخت و به سرش کمی زاویه داد. نیشخندی زد و ادامه داد:

-نمی خوای بذاری بریم دیگه؟ باشه...

تلفنش رو برداشت و به معین زنگ زد. با اولین بوق، معین جواب داد:
-جانم شیفته؟

-سر کوچه عمو شهروز اینا منتظرم

و گوشی رو داخل جیبش انداخت و با نیشخند بزرگی، به چهره در هم رفته‌ی آزاد نگاه کرد.

با صدای بوق ماشین، هر دو به سمتشون برگشتن. معین با چشم‌هایی خندون نگاهش می‌کرد و سپیده دستش رو جلوی دهانش گرفته بود تا خنده اش رو پنهون کنه.

ابرو بالا انداخت و به سمت آزاد برگشت.

– فکر کنم باید بریم!

به طرف آزاد چرخید و دستش رو به سمتش دراز کرد. آزاد هم دستش گرفت و هردو بی توجه به آزاد، به طرف ماشین رفتن.

اخمش رو به رخ هر چهار نفر کشید و رو برگردوند. بخاطر معین هم که شده، چیزی بهشون نگفت. بالاخره معین یه بزرگتر بود و بهتر از هیچی بود! دستی به صورتش کشید و راه برگشت به خونه رو در پیش گرفت...



-الو شیفته؟ کجایی عمه؟

-سلام شادی خوبی تو؟ با آراد و سپید و معین اومدیم پیتزا
خندید و نگاهی به اطراف انداخت.

-نمی دونی پیتزا خوردن روی چمن ها چه حالی میده

صدای توام با خنده‌ی شادی، به گوشش رسید:

-ترکی دختر با این پیتزا خوردنت. آزاد کجاست؟

-اومم آزاد موند خونه

سس دور دهانش رو پاک کرد و ادامه داد:

-خیلی بیشعور بازی در آورد ترجیح دادیم تنه‌اش بذاریم!

شادی تو گوش‌ی فوت کرد که باعث شد گوش‌ی رو از گوشش فاصله بده.

-چی کار میکنی شادی؟

-تو آزاد رو تنها گذاشتی؟ بنظرت چرا فرستادمت ور دلش؟

دستش رو پایین آورد و پیتزا رو داخل جعبه گذاشت و با بدخلقی گفت:

-یعنی باید می‌آوردمش که کوفتم کنه؟

-دختر خوب تو یکم باهاتش مهربون باشی اخه اون چرا باید پیتزاتو کوفت

کنه؟ گوشی رو بده سپیده کارش دارم

-باشه گوشی.

همونطور که تیکه پیتزا رو برمی‌داشت، تلفن رو به سمت سپیده گرفت و

گازی به پیتزای لذیذش زد و با دهان پر گفت:

-بگیر ماسک رو، شادی کارت داره.

در نوشابه‌اش رو بست و بطری رو کناری انداخت. بعد سلام و احوال پرسید

معمول، با شنیدن حرف‌های شادی نیشش تا بناگوش باز شد. شیفته به

سمت سپیده خم شد تا بفهمه شادی اونور خط چی میگه اما سپیده
نمی‌داشت!

-باشه شادی جون حله نگران نباش!

تلفن رو قطع کرد و رو به آراد پرسید:

-شماره داداشت رو می‌دونی؟

-آره فکر کنم. گوشی رو بده

آراد شماره رو گرفت و گوشی رو به سپیده برگردوند. شیفته با بهت، نگاهش

بین اون دو نفر می‌چرخید. داشتن چی کار می‌کردن؟

معین خندید و انگشتش رو زیر چونه‌ی شیفته گذاشت. دهانش رو بست و با

خنده گفت:

-غذات رو بخور که مهمون داریم می‌ترسم برات نمونه مجبور بشم برم

چهارمیش رو بگیرم!

سرش رو با حرص تکون داد و جعبه رو روی پاهاش گذاشت. سپیده درحالی که سعی می کرد نخنده، منتظر پاسخ دادن آزاد بود.

-الو؟ سلام، گوشی آقا آزاد؟

-سلام بله، شما؟

-راستش من دوست شیفته هستم؛ همون که امروز تو ماشین اومده بود دنبالش. شیفته یه اتفاقی براش افتاده و ازتون می خوام سریع خودتون رو به

آدرس (.....) برسونید.

صدای خش خش و ترمز ماشینی، از اونطرف خط اومد.

-چی؟ شیفته؟ چش شده؟

-نمیشه توضیح بدم شما بیاید خودتون متوجه می شین.

-باشه باشه...

لحظه ای صداهای اونطرف خط قاتی شد و بعد، صدای مرموز و آروم آزاد،
به گوشش رسید:

-بینم این آدرسی که دادی، آدرس یه پارک نیست؟

آب دهانش رو قورت داد و گوشی رو آورد جلوی چشمش و با ترس نگاهش
کرد. شادی که گفته بود آزاد هیچ جا رو بلد نیست. پس از کجا فهمید؟

خنده هیستیریکی کرد و سریع گفت:

-شما بیاید به حضور سبزتازان نیازمندیم خداافزا!

و تلفن رو قطع کرد. آراد، خندان نگاهش می کرد و معین، در نوشابه اش رو
باز کرد و به سمتش گرفت و با صدایی که رگه های خنده درش شنیده
می شد، گفت:

-بیا بخور که فکر کنم فشارت افتاد.

نوشابه رو گرفت و یک نفس سرکشید. بطری رو آورد پایین که شیفته سریع

جلوی دماش رو گرفت و گفت:

-فکر کنم طوفان در راه باشه!

یکهو سپیده تکون مهیبی خورد و غبغه اش باد کرد. نفش رو به بیرون

فرستاد و رو به شیفته گفت:

-نه نگران نباش، درونی بود!

هر چهار نفرشون خندیدن و تا رسیدن آزاد، مشغول شدن.

مشغول تر از همه، شیفته بود که نمی‌دونست تیکه های بزرگ پیتزا رو با

کدوم قسمت از بدنش بخوره! تیکه ی آخر رو تو دست گرفت و گاز بزرگی

ازش زد که صدای پشت سرش، باعث شد پیره هوا:

-که حال شیفته خوب نیست، آره؟

پیتزا پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن. سرفه ها، بزرگ و بزرگتر شدن در حدی که چهره اش رو به سرخی میزد. سپیده سریع در نوشابه رو باز کرد و جلوی دهان شیفته گرفت و سعی کرد نوشابه رو به خوردش بده. نگاه خشمگینی به آزاد انداخت و با بغض گفت:

-راحت شدی حالش بد شد؟ همین رو می خواستی نه؟

پرهام، گنگ به جمع نگاه می کرد. کمی بیش از اندازه عجیب بودن! و شاید نرمال ترین دختر بین اون ها، دخترک چشم آبی نگرانی بود که مشغول نوشابه خوراندن به دوستش بود!

دستش رو بالا آورد تا سپیده، دهانه نوشابه رو از دهانش دور کنه. تا خواست نفس عمیقی بکشه، سکسکه بزرگی کرد که همه ی جمع، حتی آزاد رو به خنده انداخت. هردو دستش رو بالا آورد و به پشت، همونطور نشسته چرخید. با عصبانیت رو به آزاد گفت:

-مگه من دعوتت کردم که بیای اینجا هان؟ من برات دعوت نامه فرستادم؟

نمی‌تونم بدون اجازه ات این پیتزای کوفتی رو هم بخورم؟

برگشت و همونطور که پیتزای برگشته اش رو از روی جعبه برمی‌داشت،

گفت:

-ای بابا عجب بساطی داریم!

سعی کرد خنده اش رو بروز نده، اما دخترک که نگاهش نمی‌کرد! لبخند

محو می‌مهمون لبه‌اش کرد و کنارش روی زمین نشست. دست پرهام رو

گرفت و اون رو هم کنار خودش، روی زمین نشوند.

پرهام رو به معین کرد و سرش رو به نشونه ی سلام تکون داد. دستش رو

دراز کرد و گفت:

-من پرهام هستم، دوست آزاد و شما؟

-معین هستم، پسرخاله ی شیفته. خوش‌وقتم.

-همچنین!

نگاهی دوباره به جمع انداخت. خم شد سمت معین و با تعجب گفت:

-چرا این قوم عجوج رو برداشتی آوردی پارک؟ یه پیتزا می گرفتی تو همون کافه ای چیزی می نشستین می خوردین دیگه.

-بنظرت می شه شیفته رو برد کافه ای چیزی و بعد بیرون کشید درحالی که عین آدم غذا می خوره؟

-فکر می کردم بچه موقر و متینیه!
-پس باید بگم افکارت رو کاملا باید درباره این جمع تغییر بدی!

تک سرفه ی مصلحتی و آرومی کرد و از پرهام فاصله گرفت. هرچند آبش با آزاد تو یه جوب نمی رفت و یه جورایی، باهم گرم نبودن؛ اما پرهام کمی مهربون تر می زد. البته اگر اون نگاه های یواشکی و گاه و بی گاهش به دخترک چشم قهوه ای رو در نظر نمی گرفت...

متوجه نگاه های نسبتاً خیره‌ی آزاد به دستش شد. برش پیتراى گاز زده‌اش
رو بالا برد و جلوی صورت آزاد گرفت و گفت :

-می‌خوری؟

چشم از دست شیفته گرفت. دروغ چرا، دلش برای غذاهای فست فود تنگ
شده بود!

معمولا باید فست فود و غذاهای آماده می‌خوردن اما شهروز بخاطر
دستپخت خوبش، هیچ‌وقت اجازه نداد بچه هاش لب به غذای آماده بزنن.
آزاد هم گاهی، وقت هایی که با... آیدا... بیرون می‌رفت، پر می‌کشیدن به
سمت و سوی فست فود های ارزون قیمت و خوشمزه!

-شیفته ما اجازه نداریم غذاهای فست فود بخوریم!

با تعجب به سمت آزاد برگشت و جفت ابروهاش رو به بالا فرستاد. چرا این
دو برادر انقدر عجیب بودن؟!

-چرا اخه؟ به این خوش مزگی!

-از ممنوعیات باباست

به هله هولوی جلو پای آراد نگاه کرد. چند بسته کیک و شیر کاکائو!

-چرا اخه؟ یعنی تاحالا نخوردین؟

آراد زیرچشمی نگاهی به آزاد انداخت و آهسته گفت:

-خیلی کم امتحان کردم. امروز هم سپیده یکمی بهم داد!

به سمت آزاد چرخید و با ترحم نگاهش کرد. چطور ممکن بود یکی از خیر

پیتزا بگذره؟ یعنی آزاد این قدر سختی کشیده بود؟!

-الهی ناظم مدرسه مون که همیشه به تار تار سیبیلام گیر میده فدات شه

پسرعمو! بیا بگیر این رو بخور گوشت بشه بچسبه به تنت!

از سمت گاز زدهی بُرش، به سمت دهان آزاد نزدیک کرد و محکم چپوند تو

دهانش.

همه با خنده نظاره‌گر کار شیفته و عکس‌العمل آزاد بودن اما شیفته خیلی جدی و بغ کرده، به آزاد مظلوم پیتزا نخورده خیره شده بود!



روی مبل ولو شده بود و بی هدف با کنترل تلویزیون، کانال‌ها رو بالا و پایین می‌کرد. فکرش مشغول اتفاقات اخیر و رفتار پر محبت شیفته بود. چقدر این دختر این چند روز رو به آزاد محبت کرده بود و گم گمک، دلش رو نرم کرده بود.

کمی زود نبود برای وا دادن مقابل شیفته؟ نباید سرسختی بیشتری از خودش نشون می‌داد؟

کلافه از روی مبل بلند شد و به طرف طبقه بالا رفت. کارهایش، رفتارش هیچ‌کدوم دست خودش نبود.

به طرف اتاقی که شیفته در اون مستقر بود رفت و پشت در ایستاد. انگشت اشاره‌اش رو تا کرد و بالا آورد اما سریع منصرف شد و دستش رو مشت کرد. کلافه نفس عمیقی کشید و دوباره دستش رو بالا برد و دو تقه به در زد. بعد از چند لحظه، صدای "بفرمایید" گفتن شیفته رو شنید و در رو باز کرد و داخل شد. همونجا تو درگاه در ایستاد و درحالی که دستش رو مشت شده داخل جیبش فرو می‌برد، پرسید:

- چرا این کار رو کردی شیفته؟

خودش از پاسخ به دلیل رفتارش عاجز بود. چرا این قدر بی مقدمه این حرف رو زده بود؟ احساس پشیمونی شدیدی وجودش رو در بر گرفت.

- حالت خوبه؟! من چی کار کردم؟

کتابش رو بست و روی میز عسلی کنار تخت گذاشت. با تعجب به رفتارش های مشووش آزاد نگاه کرد. چش شده بود؟ نکنه تب داشت؟

صدای شادی تو گوشش پی چید "تا ما بیایم خوب مراقب هردوتا داداش
باش، خصوصاً آزاد که شدیداً بهت احتیاج داره..."

از روی تخت بلند شد و به طرفش رفت. رو به روش ایستاد و دستش رو به
سمت صورت آزاد برد.

خواست عقب بکشه اما دست دخترک فاصله کمی با صورتش داشت که در
یک چشم برهم زدن، اون فاصله رو طی کرد و روی گونه‌اش نشست.

نفس‌های عمیق و گرمی که به صورت شیفته می‌خوردن، نشان‌گر تب
داشتن آزاد بود اما تو صورت متعادل نسبتاً سردش هیچ اثری از تب نبود!
ابروهایش رو در هم کشید و با صدای آرومی پرسید:

-حالت خوبه آزاد؟ چی شده؟ تب داری انگار، ولی...

نمی‌دونست چشه. نمی‌دونست چه اتفاقی براش افتاده و چرا بدنش سرد و
درونش "تب" داره. تنها چیزی که میدونست، این بود که دلیل اصلی این
بی‌قراری‌ها، دختر بی‌خیال اما نگرانی بود که روبه‌روش ایستاده بود...

از بازوش گرفت و به سمت تخت هدایتش کرد. روی تخت نشوندش و
هول گفت :

-من یه زنگ به معین می‌زنم، تو همینجا بشین.

تا خواست چیزی بگه، شیفته از در خارج شد. نفسش رو به بیرون فرستاد و
خودش رو روی تخت پرت کرد. ساعدش رو روی چشم‌هایش گذاشت تا
کمی سردردش رو تسکین بده. این سردرد از کجا اومد؟ چرا الان، اون هم

وقتی که آزاد تو جدال بین احساسش بود؟

با شنیدن صداهای زمزمه پشت در اتاق، خواست چشم‌هایش رو باز کنه تا
ببینه چه خبره اما چندان هم موفق نبود. با اعصابی متشنج، ساعدش رو از
روی چشم‌هایش برداشت که با برخورد نور با چشم‌هایش، سریع دستش رو به
حالت اول برگردوند. قفسه سینه‌اش کمی درد می‌کرد. با عصبانیت نفسش
رو به بیرون فرستاد و خواست نفس عمیقی بکشه اما نتونست، حس می‌کرد

یکی مسیر تنفسش رو بسته. صداها کمی واضح تر شدن و حالا خوب

می تونست بشنوه:

-حالش چطوره آقای دکتر؟

-با این علائم لرز و رنگ پریده و سرگیجه و ضعفش، می تونم احتمال بدم

عرق سرده.

-عرق سرد؟ اما چرا؟ اخه...

-اره دخترم، این طور که تو گفتی می تونه به دلیل داروهای ضدافسردگی یا

شوک و میگرن باشه. گفتی هذیون هم می گفت؟

-آره... آره وقتی اومد اتاقم یه چیزای نامفهومی گفت. بی حال و گفت بود

یکم... خوب میشه؟

لحن دکتر کمی مهربون تر شد:

-البته که همیشه دخترم، فقط باید چندتا نکته رو رعایت کنه و تو هم کمکش کنی. پدرش خونه نیست؟

-نه هیشکی نیست. فقط من و دوتا پسرعمو هام.

-خب... خوب به این نکاتی که میگم گوش کن. یه حموم آب گرم بگیرینش، معین جان کمکت میکنه. دما رو متعادل نگه دارید و همه‌ی نورهای اضافی و وسایل برقی رو از اتاق خوابش دور کنید. اگر به هوش اومد، سعی کن به فعالیت بگیریش. مثل پیاده روی یا تمرین تنفس که به کاهش استرسش کمک کنه. چندتا قرص مسکن هم می‌نویسم تا معین جان تهیه اش کنه. تو هم نگران نباش حالش خوبه.

-باشه، ممنون.

دست سردش میون دستهای کوچیکی گرفته شد. صدای آراد رو از سمت چپش شنید:

-زودتر خوب شو داداش. اگه تو روی تخت باشی من چی کار کنم...

شیفته دستش رو روی شونه ی آراد گذاشت و آهسته گفت:

- برو بخواب آراد دیروقته

- می خوام پیشش بمونم.

- من هستم، معین هم هست. نگران نباش حال آزاد خوب میشه

- مطمئنی شیفته؟

با اطمینان پلکهایش رو به نشونه مثبت روی هم گذاشت. معین دکتر رو به سمت در خروجی راهنمایی کرد و برگشت بالا. در اتاق رو باز کرد و شیفته رو نگران، کنار تخت آزاد دید. دروغ چرا، کمی بخاطر مهربونی هایی که خرج آزاد می کرد، احساس حسادت بدی بهش دست داده بود!

- من یه سر برم داروخونه و داروهایی که دکتر گفته بود رو بخرم و پیام تو مراقب آزاد باش. به محض این که اومدم، میبرمش دوش بگیره توام سعی کن بهوش بیاریش.

شیفته سر تکون داد و معین از خونه شهروز خارج شد. به سمت ماشینش رفت و وقتی می‌خواست در رو ببندد، با دقت به خونه نگاه کرد.

خونه یک طبقه ی رنگ و رو رفته اما زیبایی بود. با حیاطی نسبتاً بزرگ و درخت‌های خشک شده ی بدون برگ. زندگی تو این خونه مُرده بود. انگار... انگار روح نداشت! شاید روح خونه هم پرکشیده بود با خانوم خونه...

بالشت پشتش رو درست کرد و سرش رو کمی بالا آورد. دستمال رو از روی پیشونیش برداشت و تو لگن کوچک آبی رنگ پر آب فشرد و خیشش کرد دوباره چلوند. باورش نمی‌شد این همه آب از بدن یه آدم به این صورت خارج بشه! دستمال رو تو لگن دیگه ای که مملو از آب گرم بود انداخت و کمی آبش رو گرفت و دوباره روی پیشونی آزاد گذاشت. با دستمال دیگه‌ای، تعریق صورت و زیر گردنش رو گرفت و تو لگن آبی انداخت. این کارش رو تا اومدن معین ادامه داد و با اومدن معین، از اتاق خارج شد تا آزاد لباسه‌اش رو دربیاره و بره حموم.

پشت در اتاق رژه می‌رفت و بی‌قراری می‌کرد. آزاد حالا برایش حکم بچه‌ای رو داشت که وظیفه‌ی پرستاری‌اش رو بهش محول کردن. تا از

سلامتی‌ش مطمئن نمی‌شد نمی‌تونست کار دیگه‌ای بکنه.

با صدای باز شدن در حموم، شیفته ناخواسته در اتاق رو باز کرد. آزاد حوله به کمر و درحالی که از دیوار کمک می‌گرفت تا خودش رو به تخت برسونه، چشم تو چشم شیفته شد. صدای معین از داخل حموم اومد که می‌گفت:

-آزاد برو رو تخت دراز بکش الان میام

از طرفی بخاطر حرف معین خنده‌اش گرفته بود و از طرفی دیگه، چشمش بین در حموم و آزاد می‌چرخید و نمی‌دوست چی کار کنه. سردرگم نفس

عمیقی کشید و لبخند گشادی به آزاد زد و در رو بست!

دکمه‌های پیرهن سفید و نسبتاً گشادش رو بست و با لحنی محبت‌آمیز به معین گفت:

-دستت درد نکنه، به تو هم زحمت دادم.

-چه زحمتی آزاد جان، وظیفه بود.

خودش رو همون طور که روی تخت نشسته بود، درازکش روی تخت پرت کرد. دکمه های استینش رو باز کرد تا پیشونیش رو اذیت نکنه. ساعدش رو روی چشمه‌هاش گذاشت و سعی کرد کمی استراحت کنه. باصدای باز و بسته شدن در، همون طور بدون این که ساعدش رو از رو چشمه‌هاش برداره گفت:

-معین بی زحمت چراغ رو خاموش کن، مرسی.

-اولا چراغی روشن نیست، دوما مگه معین نوکر زر خریدته؟

سر بلند کرد و به درگاه در نگاه کرد. با دیدن پرهام، لبخند خسته ای زد. دوباره چشمه‌هاش رو بست و همون طور چشم بسته گفت:

-خوش اومدی

-می دونم! چته آزاد؟ به هم ریختی انگار

-می تونم درد و دل کنم؟

با تعجب به سمت تخت اومد و روش نشست. آزاد و درد و دل؟

-آخرین باری که درد و دل کردی کی بود؟

-دقیق یادم نیست... شاید چندسال پیش، پیش دریا.

روی صندلی نشست و با محبت خاصی، دستش رو روی دست آزاد گذاشت.

-می شنوم. مطمئن باز حرف‌ها ت جایی درز نمی کنه

-مطمئنم که می خوام حرف بزنم...

دلیل گفته‌هاش رو نمی دونست. چرا باید درباره چیزی که تازه فهمیده بود به

پرهام می گفت؟ باید بهش اعتماد می کرد؟ جوابش مشخص بود، مگر

نزدیک‌تر از پرهام هم دوستی داشت؟ کسی به جز پرهام بود که از جز به جز

زندگی آزاد باخبر باشه؟

- راستش... چندوقتیہ حس عجیبی دارم. بعضی وقتا این حسم تبدیل میشه
به یه درد تو سینه‌م. گاهی اوقات اون قدر تند می‌زنه که حس می‌کنم هرآن
امکان داره پره بیرون. نمی‌دونم... شاید بخاطر بیماریه! شایدهم...

پرهام لبخندی زد و پرید میون حرفش:

- چرا فکر می‌کنی بخاطر بیماریه؟ ممکنه چیز دیگه‌ای باشه

- مثلاً چی؟

- مثلاً... نمیدونم. خودت بهتر از من می‌دونی.

چشمکی زد و ادامه داد:

- ناسلامتی یکی دوتا پیرهن بیشتر از من پاره کردی

تلخ خندید. عجیب بود؛ حال این روزهاش اصلاً با لبخند تلخ روی لب‌هاش

نمی‌خوند.

لبخندی که شاید مسببش، سردرگمی و گیجی افراطی این چندوقتش بود.
اما... حالش خیلی بد بود؟ یا خیلی خوب؟ نمی‌دونست...

"کاش می‌شد سینه را از دل بیرون کشید و زنده ماند، حرف زد. آن وقت من هم دلم را بیرون می‌کشیدم، آنرا روی میز قرار می‌دادم و جلوی زانو می‌زدم، می‌پرسیدم از او دلیل بی‌قراری هایش را. و شاید التماس می‌کردم وقتی چشم‌هایم در چشمانش گره می‌خورد، کمی آرام‌تر بتپد!"

-بنظرت خوب می‌شم؟

-از چه لحاظ؟

-رها شدن

-از چی؟

-از حسی که دچارش شدم

دسته‌هایش رو در هم قفل کرد و کمی به جلو خم شد. چشم‌هایش رو ریز کرد و آهسته گفت:

-خوب می‌دونی این حس، چیزی نیست که به راحتی بشه از شرش خلاص شد. فرضاً راهی برای خلاصیش باشه، خودت دلت می‌خواد از بند این احساسات آزاد بشی؟

جواب رو می‌دونست. راستش... دلش این حس رو می‌خواست. این احساس شیرین بیشتر از اون‌چه که فکرش رو می‌کرد در وجودش رخنه کرده بود. می‌تونست ریشه‌کنش کنه؟ مسلماً نه...

باید کمی فکر می‌کرد. باید کمی فاصله می‌گرفت از مسبب این احساس تا تکلیف خودش و دلش رو مشخص کنه...

پرهام رفت و شیفته موند و دل‌سوزی‌هایش و نگرانی‌هایش. نگرانی‌هایی که آزاد سعی داشت روشن چشم‌پوشی کنه اما... می‌تونست؟

در اتاق رو باز کرد و با لگن نسبتا بزرگ و حوله ی کوچیکی روی شونه‌ش، وارد شد. در رو با کف پاهاش بست و به در تکیه داد. درحال که نفس نفس می‌زد گفت:

-باید به عمو بگم یه اسانسور بزنه اینجا. لامصب چخبرتونه این همه پله!
خنده‌اش رو پنهون کرد و و همون‌طور چشم بسته گفت:

-کسی ازت تقاضای کمک کرد؟ درضمن مگه نگفتم در نزده داخل اتاقم
نشی؟

اخم درهم کشید و لگن رو محکم تو دستش گرفت. کنار تخت رسید و یک دستش رو از اسارت رها کرد و روی پیشونی آزاد گذاشت.

سعی کرد عکس‌العمل نشون نده اما... سرمای خاص و لذت‌بخشی از دست شیفته به بدنش منتقل شد. سرمایی که بند بند وجودش رو پر از اشتیاق و

گرما کرد. باز می‌تونست بی‌محل‌ی بکنه؟ می‌تونست بی‌تفاوت باشه؟

پیشونی آزاد کمی داغ بود. یعنی تب کرده بود؟

-آزاد فکر کنم تب کردی، از نوع گرمش! الان کاری می‌خوام بکنم و
امیدوارم شوکه نشی...

تا اومد چشم باز کنه، شیفته لگن آب سرد رو با شدت ریخت روی صورتش!
سریع از روی تخت بلند شد و نفس عمیقی کشید. این دختر بی‌شک دیوونه
بود!

-روانی چی کار می‌کنی

حواله رو انداخت روی صورتش و لگن رو روی زمین گذاشت. همون طور که
روی صندلی می‌نشست، بی‌خیال گفت:

-کمک کردم تبت بیاد پایین

آب رو از پلک‌هاش گرفت و با عصبانیت گفت:

-نمیگی سنگ کوب می‌کنم؟ عقل تو کلهت هست؟

-بادمجون بم آفت نداره! برو اتاق بغلی لباس هات رو عوض کن، منم تشک

تخت رو بندازم بالکن. تابستونه سه سوته خشک می شه!

بی حوصله و با اعصابی خورد، از روی تخت بلند شد. همون طور که حوله رو

روی موهایش می چرخوند تا آب موهایش رو بگیره گفت:

-باز بینم همچین کار احمقانه ای کردی راحت نمی گذرم...!

شونه ای بالا انداخت و بی خیال، به سمت تشک رفت.

روی تختش نشت و به کار چند دقیقه پیشش فکر کرد. اگر آزاد حالش

خوب بود، چه واکنشی از خودش نشون می داد؟ حتی فکر کردن بهش هم

ترسناک بود!

دراز کشید و چشم هاش رو بست. امشب بیش تر از حد معمول کار کرده بود!

یادش نمی اومد آخرین باری که این همه بیدار موند و مراقب یکی بود، چه

زمانی بوده.

غرق در خواب شد و غافل از این که یکی، با اون حال بد و اوضاع وخیم روحی و جسمیش، بالای سرش مونده بود و داشت تماشاش می کرد.

جداً به این دختر دل باخته بود؟ آزادی که امکان نداشت حتی در برابر آیدا هم به این حال بیوفته، این طور در برابر این دختر بچه کم آورده و سر تسلیم فرود آورده بود؟

خودش هم باورش نمی شد. باورش نمی شد که تموم غرور و سرسختیش خلاصه بشه تو لبخندهای گرم و خاص یه دختر. باورش نمی شد همون لبخند های خاص یه روزی بتون دلش رو چنان بلرزونن که ویران بشه و چیزی ازش باقی نمونه. باورش نمی شد تنها با دیدن چشم های اون دختر، دلش زیر و رو بشه، ضربان قلبش تند و پشت سر هم بزنه و این طور آزاد رو از خود بی خود بکنه.

هنوز هم زود بود برای تعبیر واقعیت هاش؟ هنوز هم نمی تونست با خودش تکرار کنه که چه بلای شیرینی سرش اومده؟

با چهره‌ای زار و خسته، لبخند زد و کنارش روی تخت نشست.

وقتِ اعتراف بود. حداقل اعتراف به خودش!

باید می‌گفت. باید بارِ سنگینِ روی دلش رو سبک می‌کرد و نفسی عمیق می‌کشید. باید حداقل به خودش می‌گفت تا باورش بشه چه اتفاقی برای خودش و دلش افتاده!

نفسی عمیق کشید. خیره شد به تار موی رها شده‌ی روی گونه‌ی شیفته.

این دختر حتی تو خواب هم دست از دلبری بر نمی‌داشت!

شاید شیطنتهاش برای دیگران عادی و معمولی بود. اما برای آزاد...
یک جور خاصی بود!

شیطنتش، خندیدنش، راه رفتن و حتی حرف زدنش هم برایش دوست‌داشتنی بود.

دستش رو جلو برد و تار موی بازیگوش رو کنار زد. لبخندش رو پررنگ‌تر کرد و با پشت انگشت‌هایش، نوازش گونه، روی گونه‌اش کشید.

انگشت اشاره‌ی تا شده‌اش رو پایین آورد و به سمت چونه‌اش هدایت کرد.

انگشت شصتش رو باز کرد و نزدیکی لب‌هاش برد.

آب دهانش رو فرو برد. حس می‌کرد دوباره گرمش شده، دوباره سردردش

شروع شده بود و دوباره حالش به هم می‌خورد...

دستش رو سریع پس کشید و از روی تخت بلند شد.

نباید این کار رو می‌کرد. باید یادش می‌موند که شیفته دستش امانت بود. باید

به خاطر می‌سپرد که شادی، این دختر کوچولوی بازیگوش رو به آزاد سپرده

بود. باید روی ذهنش هک می‌کرد که شیفته، صرفاً دوست بود براش. شاید

هم یه دختر عموی تخس!

اما عشق... نمی‌تونست به عمو و عمه‌اش خیانت کنه و اعتمادی که به آزاد

کردن رو زیر سوال ببره. نمی‌تونست از ایمانشون به آزاد سوء استفاده بکنه...

نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد و خودش رو به سمت بیرون از اتاق پرت کرد. به طرف اتاق خودش رفت و پتوی نسبتا کلفتش رو روی زمین پهن کرد و روش دراز کشید.

بخاطر خراب کاری شیفته، تشکش خیس بود و زیر آفتاب، مشغول آفتاب خوردن!

با خودش گفت:

-دل باختن این دردسارو هم داره دیگه!
لبخند محوی روی لبهاش جا خوش کرد و همون طور، به خواب شیرینی فرو رفت...



-یکم عجله کن دیگه آزاد، چقدر کندی تو!

-تو چرا این همه عجله داری؟

-دلم واسه کوچولو ها تنگ شده

با تعجب گفت:

-جداً؟

چپکی نگاهش کرد. چشمی چرخوند و بی حوصله گفت:

-نه الکی میگم. در اصل دلم واسه اون چشم‌های چپکی طناز و عشوه‌های

خرکیش تنگ شده نمیگم ریا نشه! زود باش دیگه دِهَه!

بلند خندید و کیف ایسا رو همراه با تلفن و کیف پولش برداشت و بیرون

رفت.

آراد، روی صندلی جلو نشسته بود و مشغول روشن کردن ضبط بود. شیفته

به شیشه زد و با اخم گفت:

-راحتی؟

-آره جات خالی یک حالی میده!

-بیا پایین بینم. بچه پررو!

آراد صورتش رو به معنای این که صدای شیفته رو نشنید، برگردوند و صدای
ضبط رو کمی بالاتر برد.

آزاد سوار ماشین شد و با دیدن شیفته، سرش رو به معنای چی شده تگون
داد. شیفته با سر به صندلی جلو و آرادِ غاصب اشاره کرد و گفت:

-نشسته رو صندلی جلو خجالتم نمی کشه نمیگه یه بزرگ تر هست زشته
من برم پشت!

چقدر دردها و معضل های این دختر بزرگ بودن!

-یه امروز رو بشین پشت، چیزی نمیشه حالا

-چرا خیلی چیزها میشه

-مثلا چی؟

با لجبازی در صندلی عقب رو باز کرد و خودش رو روی صندلی پرت کرد و دوباره، در رو محکم به هم کوبید و گفت:

-مثلا این که دیگه من باهات دوست نیستم! فقط پسرعموم میشی!

جفت ابروهایش بالا پریدن. حتی قهر کردن و شروطش هم درست و حسابی نبودن!

سوار ماشین شد و ماشین رو به سمت خونگی مسعود هدایت کرد...

ماشین سفیدرنگش، در معرض گرد و غبار قرار گرفته بود اما، دریغ از کمی حوصله برای شیتنش! گوشه ای از حیاط ماشین رو پاک کرد و کلید رو به راننده داد. از ماشین پیاده شدن و هرسه باهم، به سمت خونه رفتن.

آراد جلوتر دوید تا خودش رو به خواهرزاده‌ی محبوب و کوچیکش برسونه.

آزاد قدم‌هایش رو با شیفته تنظیم کرد و نزدیک شد. کنجکاو پرسید:

-چرا راننده؟ مگه عمو یا طناز بلد نیستن؟

انگشت‌هایش رو در هم گره زد. انگار کمز سخت بود حرف زدن!

-چرا ولی... خوب خانواده‌مون رو نمی‌شناسی آزاد. همش به فکر پز دادن و

خودی نشون دادن هستن. باورت میشه راننده رو فقط بخاطر کلاش

گرفتن؟ شاید دلیل کوچیک و رسمیش، آواره نشدن من تو راه مدرسه باشه

اما دلیل اصلیش همین پز دادن طنازه!

نفسش رو با حرص به بیرون فرستاد. حتی وقت‌هایی که یادش می‌افتاد هم

اعصابش متشنج می‌شد!

داخل خونه شدن و بعد از سلام و احوال‌پرسی، آزاد به طرف خواهرزاده‌ی

دردونه‌اش رفت تا از حالش جويا بشه.

شیفته هم سریع به اتاقش پناه برد تا به محرم اسرارش، سپیده، زنگ بزنه و

همه‌ی اتفاقاتی که این چندروز براش افتاده بود رو واسه‌ش تعریف کنه. از

تب کردن آزاد گفت تا احساس نوازشی که موقع خواب همزمان با استشمام
بوی عطر آزاد حس کرد.

نمی‌دونست چرا اما... حتی فکر این که واقعا خواب نبود، ته دلش رو
می‌لرزوند!

در اتاق رو زد و دم در ایستاد. دستهایش رو در هم قلاب کرد آهسته گفت:

-دخترم شام آمادست، آقا مسعود صدات زد بری پایین.

سر تکون داد سپس گفت: **رمانکده**

-چشم مروارید جون، راستی عمو اینا هنوز هستن؟

-آرا برای شام برای شام نگهشون داشت پدرت نداشت برن.

-خیلی خب الان میام.

از پشت میز کامپیوتر بلند شد و لپتاپش رو خاموش کرد. کش و قوسی به

بدنش داد و شالش رو از پشت صندلی برداشت و جلوی آینه رفت. آهسته

شالش رو روی سرش انداخت ک از در خارج شد مروارید ام پشت سرش از اتاق بیرون اومد و در رو بست .

سر میز شام، بحث در مورد بیماری آزاد و سوختگی ناچیز الیسا بود و شیفته بی حوصله، مشغول هم زدن سوپش با قاشق نقره ای سرد بود. قاشق رو داخل کاسه رها کرد و با گفتن ببخشیدی، از پشت میز بلند شد.

حتی بوی نعنا داغ و پیاز داغ روی آش رشته ی داخل کاسه که رو به روی کاسه اش بود نتونست اشتهاش رو تحریک کنه. نمیدونست چرا اما...
اشتهاش شدیداً کور شده بود و بی اعصاب حتی حوصله خودش رو هم نداشت!

در خروجی رو در پیش گرفت و از خونه خارج شد. به طرف آلاچیق گوشه حیاط رفت و روی صندلی نشست. به ماه خیره شد و شروع کرد به حرف زدن:

-سلام ماه جونم، خوبی؟

لحظه ای ساکت شد... گویی داره صدای ماه رو میشنوه و منتظر پاسخ باشه.

-آره، مرسی منم خوبم. راستش زیاد مطمئن نیستم. میدونی، فکرم مشغوله.

دوباره ساکت شد. خیلی از این مکالمه مونولوگ دو نفره لذت می برد!

-نمی دونم چرا ماه جونیه. فکر کنم منم مریض شدم. مبتلا شدم به بیماری

آزاد! البته بدنم اینا نمیلرزه ها فقط کمی قلبم درد میکنه. اشتها کور شده و

گاهی غرق میشم تو خودم و رویای خودم

خندید و ادامه داد:

-درست مثل الان!

به ماه خیره شد و با دقت نگاهش کرد درست مثل صورت کک و مکی با

چشمهای درشت بود که سه رخ مونده بود که داشت به حرف های شیفته با

جون و دل گوش می داد. چقدر خوب بود همدم داشتن، همراه داشتن، مادر

داشتن... چقدر خوب بود یکی اینطور با دقت به حرفات گوش بسپره و

حرکت کنه. چقدر خوب بود..

با شنیدن صدای قدم های کسی، سرش رو چرخوند. هیچ وقت نمی ترسید،
اما نمی دونست چرا با دیدن آزاد کمی ترسیده. ترسیده بود؟ اگر نترسیده
بود... چرا ضربان قلبش تند شد؟ چرا بی قرار بود؟
شک نداشت که ترسیده. مگر دلیل دیگری هم داشت این بی قراری ها و
تند زدن ها؟

روبه روش روی صندلی نشست و رد نگاه شیفته رو گرفت.

همون طور که خیره به ماه بود، گفت:

-ماه زیباییه. مگه نه شیفته؟

نگاهش رو معطوف چهره ی آزاد کرد. با چرخیدن سرش به سمت ماه، نور
کمرنگی روی صورتش افتاده بود. صورتش کمی می درخشید، انگار ماه در
همین نزدیکی، کنارش نشسته بود...

-اره خیلی. میدونی... ماه محرم اسرار منه. هرشب می شینم و باهاش درد و
دل می کنم همونجا جلوی پنجره ی اتاقم.

دستش رو بالا برد و پنجره‌ی نسبتاً بزرگی که رو به حیاط بود رو نشون داد.
به حال ماه غبطه خورد. خوشا به حالش که این قدر شیفته دوستش داره و
باهاش صمیمیه...

به حال ماه غبطه خورد؟ حتی به ماه هم حسادت می‌کرد؟

- پس خوشبحالش!

- چرا؟

- چون انقدر باهوش صمیمی هستی که می‌شینی و باهوش درد و دل میکنه

شیفته شیطون نگاهش کرد:

- چیه نکنه به ماه هم حسادت میکنی؟

کمی صاف روی صندلی نشست. نباید کم می‌آورد در مقابل این دخترکِ

زبون دراز!

- چی؟ چرا باید به ماه حسودی کنم؟

به غرورش برخورد کرده بود. این احساس ترس و تپش های مکرر و محکم قلبش... مطمئن بود که تقصیر این مرد مغروری هست که رو به روش نشسته و بی خیال باهش صحبت می کنه. باید... باید چی کار می کرد؟ چطور زبونش رو باز می کرد؟

-چون خیلی دوستش دارم

روی حرکات چهره‌ی آزاد دقیق شد. با دیدن در هم رفتن ابروهاش، لبخندی از روی پیروزی روی لبه‌اش نقش بست. دروغ چرا، از شکست دادن این مرد مغرور حسابی سرکیف شده بود!

شب هم سپری شد و روز بعد اومد. اما این شب، چنان به هردو سخت گذشت که گفتنی نبود. تب سردِ آزاد، تبدیل شده بود به تب داغی که ذره ذره وجودش رو می سوزوند و شیفته... بی خبر از اوضاع فعلی آزاد تا صبح به خودش می پیچید و دلیل این حال بدش رو از خود می پرسید.

صبح زود بود که از زور گرما، چشم‌هاش رو باز کرد. روی تخت نشست که چشمش به شهر روز افتاد. لبخند لاجونی زد و با خس خس گفت:

-تا خود صبح همین جا بودی؟

-تا خود صبح همین جا بودم...

سعی کرد روی آرنجش بلند بشه تا بشینه، اما توان این رو هم نداشت.

همون طور دراز کش، پرسید:

-دیشب چی شد؟

-خونه‌ی مسعود یهو حالت بد شد. از شیفته پرسیدم که گفت دکتر احتیاج

نداری و تب سرد داشتی. نمی‌دونم چرا نصفه شب، تب سردت یهو داغ شد!

-هیچی از اتفاقات بعد شام رو یادم نمیاد...

دروغ گفتن رو خوب بلد بود. کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایی که شیفته زده بود

رو یادش بود. حتی حالات چهره‌اش رو هم از بر بود!

- الان حالت چطوره؟

- خوبم... فکر کنم!

- فکر کنی؟ داشتی تو گرما می سوختی پسر! دکتر رو خبر کردم اومد و...

با سر به سرم داخل سطل زباله‌ی کنار تخت اشاره کرد.

- باور کنید خوبم. حتما بخاطر ضعف بوده.

- ضعف؟ تب سرد چه ربطی به ضعف داره آزاد؟

از روی صندلی بلند شد و کنار تختش اومد. روی زمین، درست کنار تخت

زانو زد و دست داغ آزاد رو میون دو دستش گرفت و گفت:

- استرس چی رو داری پسرم؟ نگران چی هستی؟

خواست منکرش بشه که شهروز سریع گفت:

- خواهش می کنم، به من دروغ نگو!

کلافه نگاهش کرد. باید می‌گفت... انگار گفتنِ راز دلش به پرهام، زیاد هم سبکش نکرده بود ...

-حس عجیبی دارم چندوقته. حسی که نه از منشائش مطمئنم، و نه از درست بودنش. می‌دونی بابا... من طعم خیانت رو چشیدم، طعم تلخ پس زده شدن، طرد شدن، ترک شدن... دیگه نمی‌خوام این واژه‌ها رو لمس کنم. دلم یه زندگی آروم می‌خواد. سن کمی ندارم، تو سنی نیستی که بخوام تازه عاشقی کنم و فیلم یاد هندستون کنه! طالب یه زندگی آرومم اما... اونی که منتخبِ دلم هست...

-با شرایط تو جور در نیامد. نه؟

سربلند کرد و تلخ، نگاهش کرد.

-پس فهمیدید دلم رو به کی باختیم، نه؟

لبخند محوی زد و گفت:

-مگه غیر اون، کی دور و برت بود؟

سرش رو پایین انداخت. صداس کمی گرفته بود...

-حس می کنم خیلی بچه ست

-فکر می کنی خودت خیلی بزرگ شدی؟

با تعجب نگاهش کرد. شهروز که رنگ نگاهش رو دید، گفت:

-اگر بزرگ بودی تو هم سربه سرش نمی داشتی، پابه پاش شیطنت

نمی کردی، این قدر هواس رو نداشتی... تو بزرگی و تو کارهای بچه گونه

دخالت می کنی؟!

لبخند مهمون لبهای هردوشون شد. حسش شیرین بود؟ کمی مزه ی گس

می داد، مثل مزه ی گس خرمالو! اما این یکی... شاید مزه ی یه عشق

نورسیده ی گس بود! عشقی که هنوز کامل و پخته نبود، اما طعم نسبتاً

شیرینی داشت.

حتی اگر تلخ هم بود، در اون لحظه شیرین ترین حس برای آزاد بود...

سرش رو روی بالشت جابه‌جا کرد. دلش می‌خواست زودتر حالش خوب بشه و سرپا بشه. شاید می‌تونست کمی ناآرومی و التهاب وجودش رو با دیدن شیفته تسکین ببخشه...

چندروز استراحت پی‌درپی و مداوم، حالش رو خیلی بهتر کرده بود. امروز قرارمصاحبه کاری داشت و شدیداً استرس داشت. و فقط یک وجود می‌تونست آرومش بکنه. همون که خواب و خوراک رو ازش گرفت و اون رو به این حال و روز انداخت.

کمی خودش رو جمع و جور کرد و بعد از دوش سبکی که گرفت، مشغول تعویض لباس‌هاش شد.

مطمئن نبود رنگِ طوسیِ کتش، به چهره‌ی بی‌رنگ و رو و سیاهی زیرچشم‌هاش بیان یا نه!

لباس پوشیده، جلوی آینه مشغول مرتب کردن موهاش شد. اراد داخل شد و بعد از سلام کوتاهی، با تعجب پرسید:

-جایی میری آزاد؟

نیم‌نگاهی به آراد انداخت و بعد، مشغول جداکردن عطر محبوبش از بقیه‌ی
عطرهای روی میز شد.

-آره، مصاحبه کاری دارم

با ناراحتی گفت:

-اما... تو که حالت زیاد مساعد نیست

دستش رو بین موهای آراد کشید و موهای لخت و خرمایی رنگش رو به هم
ریخت و با نیم‌چه لبخندی گفت:

-تو به فکر خودت باش، من خوبم.

-الان باید استراحت کنی. وقت واسه کار زیاده داداشی

صدای شهروز، مانع حرف زدن آراد شد:

-راست می‌گه پسر م. بنظر من هم بهتره استراحت بکنی. زیاد جالب به نظر

نمی‌ای

-من خوبم باباجان. اوکی؟

عطرش رو برداشت و به زیر گردن و مچ دست‌هاش زد. کیف حاوی مدارک و رزومه کاری و کپی مدارک شرکت قبلیش رو برداشت و از خونه خارج شد. سوار ماشین شهروز شد و از کوچه، به سمت خیابون اصلی روند.

تا رسیدن به مقصد، پرهام ده‌ها بار به آزاد زنگ زد. از حال مریضش خبر داشت و نگرانش بود. می‌ترسید این تب کردن‌ها گاه و بی‌گاه بشن و کار دستش بدن.

نگرانی‌هاش دست خودش نبود. چی کار می‌کرد، یه آزاد که بیشتر

نداشت! داشت؟

با دیدن ماشین سفید رنگش، نفسی آسوده از ته دل کشید. جلو رفت و بعد پیاده شدن آزاد از ماشین، در آغوشش کشید و با لحنی که نگرانی درش موج می‌زد گفت:

-نگرانم کردی پسر. کاش در نمی‌اومدی بیرون از خونه
خودش رو از پرهام جدا کرد و جدی گفت:

-اتفاق خاصی که واسم نیوفتاده، چرا گندهش می‌کنید؟

-گنده نمی‌کنیم آزاد. می‌دونی چت بود؟ رسماً قاتی کرده بودی!! فقط دو
قدم با تشنج فاصله داشتی مرد!
خندید و بی‌خیال سرش رو تکون داد. همون‌طور که به طرف آسانسور
می‌رفت، گفت:

-نگران هیچ چیز نباش. من الان خوبِ خوبِ خوبیم!

کمی بدنش داغ بود. اما همه چیز رو که نباید ربط می داد به بیماری! شاید آثار احساسی بود که جدیداً تجربه اش کرده بود...

داخل اسانسور شدن و کیف حامل پرونده اش رو محکم بین دست های عرق کرده اش گرفت. بالاخره به طبقه چهارم ساختمون رسیدن و هر دو از اسانسور خارج شدن. آزاد به سمت میز منشی رفت و آهسته گفت:
-بخشید... با رئیستون قرار داشتم

منشی نگاهی به پرهام انداخت و تا خواست چیزی بگه، پرهام تند تند ابرو بالا انداخت. زن همون طور که خیره به پرهام بود، گفت:

-بفرمایید داخل اتاق، رئیس سرویس بهداشتی هستن الان تشریف میارن!
پرهام نفس عمیقی کشید و آزاد سر تکون داد و به طرف اتاق رفت. لحظه ای برگشت و به پرهام نگاه کرد. با تعجب گفت:

-نمیای داخل؟

به سمت صندلی رو به روی میز منشی رفت و نشست. پای راستش رو روی پای چپش انداخت. دست‌هایش رو در هم گره زد و گفت:

-نه من نمیام، قراره تو مصاحبه کنی نه من!

تا آزاد داخل اتاق شد و در رو بست، سریع بلند شد و کیفش رو از منشی گرفت. دو تقه به در زد و داخل شد. آزاد نگاهش کرد و با گنگی پرسید:

-مگه قرار نبود بیرون بمونی؟

نگاهش رو به کیف پرهام که موقع اومدن دستش ندیده بود، دوخت. با تعجب گفت:

-اون کیف...

پرهام به سمت میز مدیریت رفت و پشتش نشست. دستش رو دوباره در هم گره زد و روی میز گذاشت. روی میز خم شد و با لبخند گفت:

-خب... سلام آقای فراهانی! می‌تونم رزومه کاریتون رو ببینم؟

با تعجب ابرو بالا انداخت و به پرهام نگاه کرد. این دوست صمیمی و کوچکش... چه مردی شده بود برای خودش! لبخندی زد و گفت:
- که این طور! بله...

پرونده رو از کیفش درآورد و روی میز گذاشت و ادامه داد:
- بفرمایید! این هم رزومه کاری من. هر جا سوالی داشتید، بپرسید در خدمتم!
پرهام خنده‌اش رو قورت داد و پرونده رو برداشت. با تحسین به نگاهش رو به برگه‌ها دوخت و زیر لب گفت:
- تو جات رو این صندلیه پسر!
- چیزی گفتید؟

سر بالا آورد و سریع گفت:

- نه... نه! داشتم این خطوط رو می‌خوندم.

و با دست اشاره به قسمتی از برگه کرد. بعد از چند دقیقه با لبخند گفت؟:

- پرونده تون و سابقه کاریتون که خیلی خوبه آقای فراهانی! می‌دونید...

نگاهی به لپتاپش انداخت و چندین صفحه رو این طرف و اون طرف کرد و سپس گفت:

- نیاز به یه مدیر تو بخش مالی داریم. می‌تونید شما زحمتش رو بکشید؟
آزاد با تعجب و خوشحالی نگاهش کرد. اما در یک لحظه تموم خوشحالش فروکش کرد و گفت:

- پارتی بازی پرهام؟
پرهام عینکش رو از روی چشم‌هایش برداشت و روی میز گذاشت. اخم کرد و جدی گفت:

- تموم پرونده های مدیران شرکت رو میدم بهت، خودت نگاهشون کن.
بین کدوم سابقه تحصیل تو یه کشور خارجی و یه دانشگاه خوب، اداره یه کشور و رونق دادنش تو چندسال و از همه مهم‌تر سابقه مدیریت یه شرکت رو دارن؟

جفت ابروهاش رو بالا داد و با تعجب و خنده نگاهش کرد. پرهام دستش رو رو به آزاد دراز کرد و گفت:

-خب... استخدامتون رو تبریک میگم آقای فراهانی! امیدوارم همکاری خوبی رو پیش رو داشته باشیم.

دستش رو جلو برد و دست پرهام رو محکم فشرد. لبخند روی لبهاش به هیچ وجه محو نمی‌شدن. چقدر دوست‌داشتنی بود این دوست دیرینه... چقدر باوفا بود این پسرک کله شق و شیطون...
منشی، اتاق مربوط به آزاد رو نشونش داد و پشت میز نشست. دستی به میز کشید و با اعتماد به نفس، نگاهی به صفحه مانیتور روشن انداخت.
تُن صداهش رو کمی بالا برد و رو به منشی گفت:

-ببخشید خانوم. میشه پرونده های مالی چندسال اخیر شرکت رو بیارید؟
با عجله از روی صندلی بلند شد و گفت:

-چشم، چند لحظه صبر کنید.

با سمت بایگانی رفت و آزاد، وارد سایت شرکت شد و مشغول بررسی آمارها شد...

کش و قوسی به بدنش داد و چشم‌هایش رو برای لحظه ای بست. ناخودآگاه، چشم‌های قهوه ای روشنی جلوی دیدش نقش بستن. لبخند محوی روی لب‌هایش نشست. چشم‌ها رو نزدیک و نزدیکتر تصور کرد، قهوه‌ای خمار و زیبایی که شاید باید دقت می کردی تا متوجه برق نگاهش بشی. نگاهی که دل و دینش رو با خود برده بود...

با لرزیدن تلفن روی میز، برداشتش و به صفحه نگاه کرد. چشم‌هایش قفل اسم شیفته روی تصویر شد. اگر می دونست با فکر کردن بهش شیفته بهش زنگ می زنه، زودتر از این ها بهش فکر میکرد!

آب دهانش رو فرو برد و نفس عمیقی کشید. دستش رو روی دکمه سبز کشید و صدای شیفته پشت گوشی پی چید:

-سلام آزاد، خوبی؟

تک سرفه‌ای کرد و سعی کرد صدایش رو جدی تر بکنه:

-سلام، ممنون. چیزی شده؟

-آره. راستش... می‌خواستم برم کلوب چندتا فیلم ترسناک بگیرم. بعد

امتحاناته و شدیداً بی‌کارم!

نباید وا می‌داد. حداقل الان که تازه تکلیفش رو با دلش روشن کرده بود...

-نمی‌دونم، فعلاً سر کارم. بعد یک ساعت که سرم خلوت شد بهت زنگ

می‌زنم و هماهنگ می‌کنیم. خوبه؟

دروغ که حناق نبود تو گلوش گیر کنه! صدای شیفته دمغ شد. انگار بد

خورده بود تو پرش!

-باشه پس بیخیال، خودم آخرشب چندتا دانلود میکنم.

پرهام که تا اون موقع منتظر بود تا حرف آزاد تموم بشه و پرونده ای که لازم داشت رو از آزاد بگیره، با شنیدن حرفش سریع و با صدای بلندی گفت:

-اقای فراهانی کارتون تموم شد، خسته نباشید!

آزاد سریع سرفه کرد تا صدای پرهام به پشت گوشش نره. اما شیفته سریع گفت:

-کارت تموم شده؟ باشه پس من آماده میشم. کجا پیام؟ نه نه... خودت بیا دنبالم!

تلفن رو قعط کرد و با حرص، نگاهش رو دوخت به چشم‌های شیطون پرهام.

شونه ای بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:

-این جا دروغ گفتن و کلک زدن ممنوعه آقای فراهانی!!

-عه؟ باشه اقا پرهام... باشه.

کتش رو از پشت میز برداشت و وسایل کیفش رو ریخت داخل کیف.
از شرکت خارج شد و سوار ماشین شد. سعی کرد تموم ذوقی که داشت رو
پنهون بکنه و بدون هیچ استرس و هیجانی، رانندگی بکنه...
نیم نگاه دیگه‌ای به درخونه انداخت و بار بار ششم زنگ رو زد. در حیاط باز
شد و بعد، محکم با هم کوبیده شد. شیفته درحالی که مشغول انداخت
شالش روی موهاش بود، در رو کوبید و سوار ماشین شد.
در رو بست و غرغر کنان، شال روی سرش رو مرتب کرد. نیم نگاهی به
آزاد انداخت و سلام آرومی داد و دوباره مشغول موها و شالش شد.
خنده‌اش گرفت اما خودش رو جدی نشون داد و با لحن خشکی گفت:
- چرا انقدر لفتش دادی؟
چپکی نگاهش کرد و سعی کرد آهسته جوابش رو بده:

- کار داشتم

-نمی‌تونستی بهم بگی کار داری و منم به کارم برسیم؟

دست از مرتب کردن شالش کشید و با خشم، به آزاد نگاه کرد. دست به

کمر زد و با عصبانیت و ابروهایی که بهم گره خورده گفت:

-عه؟ اون وقت خودت من رو معطل کردنی خوبه، من نمی‌تونم معطلت

کنم؟ وقتی کار نداری و الکی رو صندلی لم می‌دی و من این طرف پرپر

می‌زنم برای بیرون رفتن خوبه، اما نمی‌تونی ده دقیقه منتظرم بمونی؟ واقعا

که!

خشکش زد و همون طور بهت زده، نگاهش کرد. یک طرف لبش به سمت

بالا رفت و سرش رو برگردوند. آهسته خندید و ماشین رو روشن کرد. رو به

شیفته گفت:

-آدرس رو بده

با تعجب نگاهش کرد.

-آدرس؟ مگه نمی‌دونی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهی بهش انداخت و بعد با حرص گفت:

-من هم‌همش چندماهه اینجا هستم! چطور باید آدرس کلوب رو بدونم؟

-باش بابا، باشه! برو به خیابون...

سری از روی تاسف تکون داد و ماشین رو به سمت آدرسی که شیفته داد، هدایت کرد...

-بیا بشین دیگه، الان شروع میشه

-تو نگاه کن من الان میام!

دروغ چرا، میونه‌اش با فیلم‌های ترسناک زیاد خوب نبود! از وقتی مرگ

مادرش رو داخل حموم دیده بود... با دیدت تن و بدن خونی، یاد مادرش

می‌افتاد. ترس از فیلم نداشت، ترس از تکرار خاطرات داشت. خاطراتی که با

مرورشون، بند بند وجودش رو می‌لرزوند...

ذرت بوداده رو داخل دو کاسه نسبتاً بزرگ ریخت و به سمت پذیرایی رفت.

شیفته رو به روی مبل نشسته بود و هردو پاش رو زیر خودش جمع کرده بود. کوسن مبل رو روی پاهاش گذاشته و کنترل به دست، به صفحه‌ی تلوزیون خیره شده بود.

حالت جالب و خنده‌داری داشت. گویی که پشت سنگرها با تفنگ داخل دستش هرآن منتظر دستور شلیک!

کنارش روی مبل نشست و بلند سلام داد که شیفته، هین بلندی کشید و به سمتش برگشت. با خشم نگاهش کرد و گفت:

-نمی‌تونی آروم‌تر سلام بدی؟

-نه!

شونه بالا انداخت و یکی از کاسه‌ها رو روی کوسنی که رو پای شیفته بود، گذاشت و کاسه‌ی دوم رو روی پای خودش گذاشت. به مبل تکیه داد و خیره به دیوار پشت تلوزیون شد. سعی کرد با فکر کردن، حواسش رو از تلوزیون پرت کنه.

مسعود بخاطر کارهای سنگین کارخونه، موند و هنوز برنگشته بود. داشت

تاوان اون چندروز گردش شمال رو می داد!

شهر روز هم همراه آراد، رفته بود تولد پسر یکی از همسایه هاشون و تنها کسی که باهاشون نرفته بود، کنار شیفته مشغول تماشا کردن فیلم ترسناک بود!

سر تکون داد و نیم‌نگاهی به راه پله انداخت. طنز هرازگاهی از اتاقی بیرون می اومد و به اتاق دیگه می رفت. حواس شیفته نبود اما آزاد زیر نظر داشتش.

با خودش فکر کرد این زن حتی از روح داخل فیلم هم ترسناک تر هست! چشم به صفحه‌ی تلوزیون دوخت و همون لحظه داخل فیلم، دختری همراه خواهر کوچیکش برای فرار از دست روح انتقام‌جو، وارد سرویس بهداشتی شدن و دوست‌پسر دختر رو آغشته به خون، درحالی که چشم‌هاش کاملاً باز بود دیدن. هر دو نفرشون جیغ مهیبی کشیدن که آزاد جاخورد و دستش داخل کاسه خشک شد. اگر با شهر روز می رفت، الان مشغول حرف زدن با

دوستان پدرش و همسایه ها و هزار چند گاهی، سر به سر بچه ها گذاشتن بود! نه فیلم ترسناک دیدن و روحش از بدنش جدا شدن!

نفس عمیقی کشید و رو به شیفته گفت:

-من برم از بالا کتم رو بردارم و پیام. تلفنم رو داخلش جا گذاشتم. به بابا یه زنگ بزنم اگر احتیاج داشتن برم پیششون.

این تنها راه ممکن برای فرار از تماشای اون فیلم وحشتناک بود!

به سمت اتاق شیفته رفت و در رو آهسته باز کرد. دروغ چرا، با دیدن اون روح و یاآوری صحنه‌ی چهاردست و پا اومدنش، کمی ترسیده بود! در رو بست و لا به لای لباس‌های آویزون شده‌ی پشت در، دنبال کتش گشت. بالاخره پیداش کرد و لبخند پیروزمندانه‌ای زد. کتش رو برداشت و از اتاق خارج شد. همین که خواست پاش رو روز اولین پله‌ی راهرو بذاره و پایین بره، صدای جیغ آهسته‌ای شنید...

به سمت اتاق‌ها چرخید و با تعجب و بهت، نگاهشون کرد. اصولاً باید

صدای جیغ از طبقه‌ی پایین می‌اومد، نه بالا!

پلک زد و ابرو بالا انداخت. نفسش رو به بیرون فرستاد و به طرف اتاق کنار

اتاق شیفته رفت. اون‌طور که شنیده بود، این‌جا اتاق کار مسعود بود.

در رو آروم باز کرد و با دیدن طناز، خیالش از بابت این‌که هیچ روحی در کار

نیست راحت شد. جلو رفت و با تعجب پرسید:

-خوبی؟ چی شد؟

درحالی که غوزک پاش رو می‌مالید گفت:

-رفته بودم بالای نردبون کتاب بردارم، یهو پام سر خورد افتادم زمین.

سری از روی تاسف تکون داد و بعد گفت:

-الان خوبی؟

-آره... آره!

با نشیمن گاه صندلی، از روی زمین بلندشد و همین که خواست روی پاش
بایسته، جیغی از سر درد کشید و روی زمین افتاد.

کلافه به طرفش رفت و درحالی که سعی می کرد چشم هاش روی بدن طناز
با اون لباس نیمه باز ثابت نشه، گفت:

-چی شد؟

-فکر کنم غوزک پام در رفته. نمی دونم، شایدم پام پیچ خورده!

دستش رو به سمتش دراز کرد و گفت:

-بلند شو.

با عشوهای خاصی دستش رو بین دست آزاد گذاشت و از روی زمین بلند
شد.

رو به آزاد گفت:

-می تونی من رو ببری اتاقم؟ فکر نکنم این همه راه رو بتونم برم!

نفسش رو با شدت به بیرون فوت کرد. این همه نزدیکی با زنی مثل طناز،
حسابی اعصابش رو به هم ریخته بود.

از دستش محکم گرفت و گفت:

-سفت بگیر دستم رو. تموم وزنت رو بنداز روی شونه‌م، آهسته با من قدم
بردار.

باشه‌ای زیر لب گفت و با آزاد همراه شد. دلش تصاحب این مرد رو

می‌خواست، به هر شیوه‌ای که شده!

براش هم مهم نبود چطور. مهم نبود که این مرد، برادر زاده‌ی همسرشه.

مهم نبود که شاید این مرد، دل‌باخته‌ی دختر کوچولویی شده و دلش فقط

برای اون می‌تپه. براش هیچ چیز مهم نبود جز رسیدن به هدفش. هدفی که

فقط و فقط، خلاصه می‌شد به آغوش گرم آزاد...

در اتاق رو باز کرد و به طرف تخت رفت. طناز رو روی تخت گذاشت و تا

خواست کمرش رو صاف کنه، طناز دستش رو دور گردن آزاد حلقه کرد.

چشم‌هاش تا حد ممکن گشاد شده بود. با بهت و خشم پرسید:

-داری چی کار می‌کنی؟

آهسته نفسش رو تو صورت آزاد فوت کرد و گفت:

-کاری که دوست دارم رو می‌کنم...

سعی کرد خودش رو بلند کنه اما طناز محکم دست‌هاش رو دور گردنش حلقه کرده بود.

رمانکده

-ولم کن دختر

سرش رو لوس‌وارانه تکون داد و لب‌هاش رو غنچه کرد.

این زن واقعا... واقعا هوس انگیز بود. اما نه برای آزاد. نه برای آزادی که قلبش اسیر دست یه دختر بچه‌ی خواستنی شده بود. نه برای آزادی که زخم خورده از دخترایی مثل طناز و آیدا بود. نه برای مردی که طناز، زن عموش محسوب می‌شد...

دستش رو به سمت دستهای طنز برد و با ملایمت، روی دستهای طنز گذاشت. لبخندی زد که گل از گل زن اغواگر روی تخت شکفت و گرهی دستش کمی شل شد.

یک آن، اخم غلیظی رو روی صورتش نشوند و با شدت گرهی دست طنز رو باز کرد و ازش فاصله گرفت. انگشت اشاره‌اش رو جلو آورد و تهدید کنان گفت:

-اگر یه بار دیگه از این ادا اصول ها در بیای، باز بخوای حتی به چند قدمی من نزدیک بشی یا حوالی خودم ببینمت، باور کن زنده‌ات نمی‌ذارم. این رو خوب تو گوشت فرو کن.

به سمت در چرخید و خواست بره که دست‌هاش مانند حصاری، دور کمر آزاد پی‌چید. آروم و با لحنی اغواکننده گفت:

-نرو آزاد، من...

به سرعت به سمت چرخید و دستش رو بالا برد و سیلی محکمی بهش زد. طوری محکم که حتی دستهای خودش هم کمی سوخت. این زن لیاقتش بیشتر از یک سیلی بود...

-من حرفم رو بهت زدم طناز. کاری نکن که به مسعود هم بگم و تو رو آواره کوچه خیابون ها کنم.

کتش رو برداشت و به سرعت از اتاق خارج شد...

به طبقه پایین رفتن و از پشت، نظاره گر شیفته شد. حتی اگر خودش میخواست هم نمیتونست به این دخترک خیانت کنه. هرچند شیفته چیزی از احساسش نمی دونست اما... مهم عشقش بود. مهم این حس پاک و خالصی بود که از این دختر بهش می رسید و بی نهایت خواستنی بود.

منتظر گلایه کردن های شیفته بود و پرسیدن دلیل بر مبنای این که چرا تنهانش گذاشته. اما دخترک چنان غرق در فیلم شده بود که چیزی رو جز تلوزیون نمی دید!

قلبش محکم‌تر تپید. برای این دختر... دیوانه وار تپید! خواستنی بود این
سادگی‌های دخترک...

کنارش نشست و کاسه‌ی ذرت و کنترل رو از دستش گرفت. بدون معطلی،
دستش رو دور شونه‌ی شیفته حلقه کرد و اون رو به اغوش کشید. دیگه
نمی‌تونست صبر کنه... باید می‌گفت؟ نه... هنوز کمی زود بود!
لحظه‌ای همون‌طور موند و قلب شیفته مثل قلب گنجشک تپید. اون هم
خواهان این اغوش بود ولی... نه این‌طور یهویی و بی مقدمه!
آهسته فقط گفت:

-چرا؟

-شش... بذار یه لحظه آروم بگیرم...

منبع آرامشش رو پیدا کرده بود و حالا حالاها از اون دست نمی‌کشید.

شیفته هم دست راستش رو بالا برد و پشت کمر آزاد گذاشت. دوباره پرسید:

- چرا؟

لحظه‌ای مکث کرد. این دختر تا جوابی نمی‌گرفت، ول کن نبود!

اما چی بهش می‌گفت؟ می‌گفت از دوست داشتن زیاد؟ می‌گفت از عشق؟

- تو فکر کن دل تنگی.

- منم دل تنگم!

مردد پرسید:

- برای کی؟

آهی کشید. چقدر خوب بود سنگ صبور داشتن به غیر اون ماهی که حالا

شبیبه به مرد رو به روش شده بود...

- برای همه... پدرم، مادرم، سپیده‌ی بی‌معرفتی که شوهر کرد و رفت... برای

همه.

نمی‌شد کمی هم دل تنگ این مرد بی‌تاب می‌شد؟

آروم حصار دستش رو شل کرد و شیفته بیرون اومد. با ندامت گفت:

-نباید اون کار رو می کردم، شرمند...

سریع پرید میون حرفش:

-معذرت خواهی لازم نیست!

تکیه به مبل داد و آهسته تر از قبل گفت:

-گاهی حس این که یه تکیه گاه داری، لازمه. احساس بدی بهت دست میده

وقتی بفهمی نه پدرت یه تکیه گاه محکمه و نه مادری وجود داره که بهش

تکیه کنی.

با چشم‌هایی نم خورده به آزاد نگاه کرد و گفت:

-می‌تونم روت حساب باز کنم دوستم؟ می‌تونی بشی تکیه گاه روزای سخت

و شبای تنهاییم؟ من که دیگه کسی رو به غیر تو ندارم...

سپیده رفته بود، پدرش مشغول بود، طنز پی خوش گذرونی های خودش بود
و معین هم دنبال درست کردن کارهای رفتنش. کسی به غیر آزاد برایش
نمونده بود. تو همین چند هفته، همه چیز از این رو به اون رو شده بود.

دستش رو جلو برد و گفت:

-دوستیم؟ تکیه گاهیم؟

دست نحیف شیفته رو میون دستش گرفت، آروم فشرد و پلک روی هم

گذاشت و گفت:

-هم دوستیم، هم تکیه گاه...



سرش رو با شدت روی میز گذاشت و لحظه‌ای ساکت موند. اما طاقت نیاورد و گفت:

-یعنی چی یادتون رفته بابا؟ شناسنامه چیزیه که یادتون بره بمونه اون سر کشور؟

الیسا رو تو بغلش تکون داد و درحالی که سعی می‌کرد ساکتش کنه، گفت:

-میگی چیکار کنم؟ پرستار که مادرش مریض شد و استعفا داد، من بخوام

برم باید الیسا رو هم با خودم ببرم. باز تو می‌تونی مرخصی بگیری از پرهام

-همین یه موردم مونده چندهفته بعد شروع کار شروع کارم

مرخصی گرفتن‌هام رو شروع کنم!

نفسش رو با شدت فوت کرد و گفت:

-می‌دونید کجا گذاشتیدش؟

شیشه شیر الیسا رو به دستش داد و لبخندزنان گفت:

-آره، تو یه کیف دخترونه که جا مونده بود و قرار بود بیاریمش. فکر کنم کیف شیفته بود.

چشم‌هاش رو با شدت روی هم فشرد. تو این گیر و دار، شیفته رو کم داشت!

-تورو خدا نگید که اون هم قراره بیاد

شهر روز لب‌گزید و روی صندلی روبه‌روی آزاد نشست. درحالی که زیرچشمی نگاهش می‌کرد، گفت:

-شیفته دیروز بهم زنگ زد و گفت کیفش جا مونده و قرار بود من بیارم. سراغش رو گرفت که گفتم با شناسنامه‌ی من جا مونده. ظاهراً جز کیفش، یکی دوتا وسیله دیگه هم جا گذاشته که نمی‌دونه کجاست و شدیداً احتیاجشون داره! بهم گفت زحمت نکشم و با پدرش میره اما... مسعود رو که خوب می‌شناسی!

دندون‌هاش رو از حرص روی هم فشرد. مرخصی گرفتن از پرهام کم بود، هم‌سفر شدن با شیفته هم بهش اضافه شد!

تلفنش رو برداشت و به پرهام زنگ زد. باید مقدمات رفتنشون رو فراهم می‌کرد و هرچه زودتر دوباره برمی‌گشتن.

-سلام پرهام جان، خوبی؟

-سلام، چه عجب سراغی از بنده‌ی حقیر گرفتید! چه خبر؟ اتفاقی افتاده؟

خوب می‌دونست زنگ زدن آزاد بی‌دلیل نیست!

-راستش... مرخصی می‌خواستم، دو روزه.

-این هم پرسیدن داره پسر؟ خودت رو مسخره کردی یا من رو؟!

-جدی باش پرهام

-خیلی هم جدی‌ام. تو خجالت نمی‌کشی واقعا اجازه هم می‌گیری؟ هفته

بعد می‌بینمت.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد، گفت:

- هفته بعد؟! -

- آره، دو روز دیگه می‌افته چهارشنبه. آخر هفته‌ها هم که طبق روال تعطیلیم.

- نه نه، من همین دو روزه همین جام.

با تردید پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

با حرص نفسش رو به بیرون فرستاد و از لای دندون غرید:

- تنها نیستم

- واو! با کی قراره بری؟! -

تُن صداسش رو کمی بالاتر برد و گفت:

- پرهام اذیت نکن! با... با شیفته.

لیوان آبی که دستش بود رو روی این گذاشت و شروع کرد به سرفه کردن.
بریده بریده گفت:

-چی؟ با شیفته؟ دیگه بدتر!

تا آزاد خواست چیزی بگه، سریع گفت:

-پیا وا ندی پسر آبرومون بره!

-پرهام

-باشه باشه شرمنده، سرِ دو روز این جا باش، لباس گرم بپوش، زیاد چشمت
رو هرز نپرون، خلاصه موقع خواب هم در اتاقت رو قفل کن کلیدش رو از
پنجره بنداز بیرون!

دروغ چرا، خودش هم همین تصمیم رو داشت! این دوست داشتن... داشت
کار دستش می داد.

-سعی می کنم به توصیه هات گوش بدم. کاری چیزی نداری؟

-نه، سلام برسون به عمو.

-باشه حتما، توام همین طور. خداحافظ.

و تلفن رو قطع کرد. حرف زدن با پرهام به جای این که آرومش کنه، بدتر استرس به جوش انداخت!



رمانکده

-نمی خوای پیاده بشی؟

چشم از گوشی گرفت و گنگ، نگاهش کرد و گفت:

-ها؟!

-ها و... دختر یک ربهه رسیدیم همچنان منتظر هستم کله مبارکت رو از

گوشی بکشی بیرون بریم داخل!

-اها!!

تلفن رو قفل کرد و از ماشین پیاده شد و در رو محکم کوبید. با صدای بلند بسته شدن در، چشم‌هایش رو روی هم گذاشت و شروع کرد به شمردن:

-یک، دو، سه...

-فقط دستم بهت برسه خفیات می‌کنم!

کیف روی شونه‌اش رو محکم گرفت و شروع کرد به دویدن! به در ورودی رسید و دستش رو روی زانوهاش گذاشت. درحالی که نفس نفس می‌زد، دست راستش رو به معنای ایست بالا آورد و گفت:

-من تسلیم، بی خیال غلط کردم قول می‌دم از این به بعد در ماشینت رو محکم نبندم. خوبه؟!!

خنده‌اش گرفت و روش رو برگردوند. الان از همون موقع‌هایی بود که دلش می‌خواست لپ دخترک خطاکار و پشیمون روبه‌روش رو بگیره و بکشه!

داخل خونه شدن و هرکدوم به سمت اتاقی رفتن. شیفته درحالی که کیفش

رو از روی شونه‌اش به روی تخت می‌انداخت، با صدای بلندی گفت:

-تو اتاق رو بگرد شاید کیفم اونجا بود. منم این اتاق دنبال کتابام می‌گردم.

تونیک خوش‌دوختی پوشید و روسری نیلی رنگش رو روی سرش انداخت.

درحالی که جلوی آینه موهایش رو مرتب می‌کرد، شروع کرد به خوندن:

-شیفته‌ای دارن شاه نداره

صورتی داره ماه نداره

به کس کسورش نمی‌دن

به همه کسورش نمیدن

با شنیدن صدای آواز خوندن شیفته و موضوع آهنگش، با خنده از اتاق خارج

شد. تو درگاه در اتاق شیفته ایستاد و ادامه داد:

-لابد به کسی میدن گدا باشه

برعکس تو زبون نداشته باشه، بی صدا باشه. نه؟!

با عصبانیت ساختگی به سمت آزاد برگشت و بهش توپید:

-نخیرم، اشتباه خوندی! به یه شاه میدن که پیرهنش اطلسیه!

با خنده ابرو بالا انداخت و گفت:

-واو! حالا پیرهن اطلسی چه طوری هاست؟

لبه‌هاش رو جمع کرد و متفکر، به گوشه‌ای خیره شد و گفت:

-نمی‌دونم، شاید زرد یا طلایی. شاید منظور شاعر، یه لباس از طلاست!

سریع به آزاد نگاه کرد و ابروهاش رو در هم کشید و گفت:

-اصلا تو چی کار به کار مردم داری؟ شاعر خوشش میاد یه گونه نادر برای

پیرهن شاهش انتخاب کنه تو رو سینه نه!

خندید و درحالی که سرش رو تکیه می‌داد، به سمت اتاق خودش برگشت.

این روزها عجیب لبه‌هاش کش می‌اومدن. باید این اومدن‌ها رو کنترل می‌کرد تا کار دستش ندادن...



بی حوصله کتابش رو ورق زد و با رسیدن به صفحه آخر، با حرص کتاب رو بست. از روی تخت بلند شد و پا کوبان به طرف اتاق آزاد رفت. در رو محکم باز کرد و داخل شد. کتاب رو روی شکم آزاد که روی تخت دراز کشیده و ساعدش رو روی چشم‌هاش قرار داده بود، انداخت و با حرص گفت:

-دور دوم رو هم خوندم. کافی نیست؟

بدون این که تغییری تو حالتش ایجاد کنه گفت:

- برو دور سوم!

- چـــــی؟ دور سوم؟ آزاد مخم هنگ کرده دیگه نمی کشم! ریاضیه،
دروس حفظی نیست که برم دوره اش کنم. همون دوتا مسئله ای که بلد بودم
هم یادم رفت!

ساعدهش رو از روی چشم هاش برداشت و با چشم هایی نیمه باز، نگاهش کرد
و گفت:

- می خواستی، خرداد رو می خوندی تا شهریور گیر من و یه ویلای خلوت با
کتاب ریاضی و به دور از همه سرگرمی ها، نمی افتادی!

- من غلط بکنم دیگه دم خردادی درس نخونم

- غلط کردن یا نکردن تو به من ربطی نداره، برو بشین تو اتاقت عین بچه
آدم کتابت رو بخون که شنبه امتحان داری.

کمی این پا و اون پا کرد و سرانجام گفت:

-اگر قول دور پنجم رو هم بدم، تو هم قول یه دور شهربازی و قایق سواری
رو می‌دی؟

چشم روی هم گذاشت و بی‌خیال گفت:

-تو قراره درس بخونی، من چرا باید قولی بدم؟

قبل از این که صدای شیفته بلند بشه سریع گفت:

-دور پنجم رو زدی خبرم کن ازت یه تست بگیرم

با ذوق کتابش رو از روی شکم آزاد برداشت و بدون گفتن چیزی، از اتاق
خارج شد...



درحالی که بستیش رو می‌لیسید، آزاد رو مخاطب قرار داد:

-حالا کجا می‌ریم؟

حق به جانب به سمتش برگشت و با کمی چاشنی عصبانیت، گفت:

-کجا می‌ریم؟ جایی هم مونده نرفته باشی؟ شهر بازی که من رو بردی و سوار اون دستگاه‌های عجیب و غریب کردی و بهت چیزی نگفتم، منو تا لبه پرتگاه کشوندی و باز هم چیزی نگفتم، بستنی‌ام رو از دستم گرفتی باز سکوت کردم، دقیقا الان چی می‌خوای؟

خنده‌اش گرفت اما سعی کرد موضع خودش رو حفظ کنه. لیس گنده‌ی دیگه‌ای به بستنی زد و همون‌طور که خیره به بستنی بود، گفت:

-بریم قایق سواری، هوای دریا کردم.

-الان؟! یه نگاه به ساعت بنداز

چشمی چرخوند و با حرص گفت:

-مگه ساعت چنده؟ تازه ساعت شیشه. بعدم مگه قول ندادی من رو هر جا بخوام می بری و می گردونی؟ درضمن، تابستونه. هوا خیلی دیر تاریک میشه.

رو به روش ایستاد و لب برچید. با التماس گفت:

-مگه چندبار میام این جا؟ هوم؟ بریم دیگه؟!

نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد و دست چپش رو میون موهاش کشید.

هیچ وقت این طور از موضعش پایین نیومده بود. این دختر با اون چهره‌ی

معصومانه‌اش... داشت آتیش می زد به همه‌ی باورها و عقایدش...

-باشه بریم. برو سوار ماشین شو.

با خوش حالی به سمت ماشین رفت و سوار شد. حواسش نبود و در رو محکم

کوبید که سریع، دستش رو روی گوشش گذاشت. نمی خواست خوشی های

امروزش رو بخاطر داد و بی داد های آزاد مبنی بر محکم کوبیدن در، خراب

کنه!

ماشین رو از پارکینگ خارج کرد و به طرف جاده اصلی حرکت کرد. حالا قایق رو از کجا پیدا می‌کرد؟!

پرسان پرسان، خودشون رو به ساحل تفریحی کوچیکی که اون اطراف بود رسوندن.

شیفته با ذوق از ماشین پیاده شد و تا خواست در رو ببندد، پشیمون شد و همین طوری رهاس کرد.

سری از روی تاسف تکون داد و دستش رو دراز کرد و در سمت شیفته رو بست. اگر روی حسش چشم می‌پوشوند، هر آن امکان خفه کردن شیفته رو می‌داد!

به سمت مردی که کنار قایق نشسته و با چند نفر دیگه مشغول حرف زدن بود، شد و کمی باهاش صحبت کرد. به طرف شیفته چرخید و با نگاهش، اشاره کرد که بیاد پیشش.

سوار قایق شدن و مرد، رو به آزاد گفت:

-محکم بشینید و زیاد تکون نخورید. اوضاع دریا امروز زیاد خوب نیست.

-باشه

هر دو محکم سر جاشون نشستن و مرد، قایق رو روشن کرد. شروع به حرکت کرد و شیفته هدفونش رو درآورد و داخل گوشش گذاشت.

تو این حال و هوا چه موسیقی دل نشین تر از یه موسیقی بی کلام بود؟

بی حوصله، آهنگ رو عوض کرد و روی آهنگ امید جهان، مکت کرد.

لبخند موزی روی لبش اومد و آهنگ رو پخش کرد و هدفون داخل گوشش رو محکم کرد.

همزمان با ریتم آهنگ، شروع به تکون دادن خودش کرد. اول آهسته آهسته و بعد، کمی حرکاتش تند شد.

با تکون خوردن دست آزاد جلوی صورتش، حواسش رو معطوفش کرد.

سرش رو به معنای "چی شده؟" تکون داد که آزاد، یکی از اسپیکرها رو از

گوشش بیرون کشید و بلند گفت:

-کم تکون بخور دختر، چته؟

لب پابینیش رو از داخل گاز گرفت تا خنده‌اش نگیره. با اخم گفت:

-چی شده؟

-هیچی، فقط میشه کمی کمتر تکون بخوری تا کله پا نشدیم به داخل آب؟

نگاهی به اطراف کرد. داشتن به سمت ساحل دور می‌زدن.

سرعت کمی بیش‌تر شد و روسری‌اش از روی سرش افتاد. با عصبانیت لبه

روسری شیفته رو گرفت و روی سرش کشید و گفت:

-بجای قر و فر دادن این لامصبو محکم بچسب.

لحظه‌ای خشکش زد و بعد، لبخند ریزی زد. اما این کار آزاد، مانع نقشه‌ی

شیفته نبود...!

هدفون رو داخل گوشش گذاشت و دوباره به کارش ادامه داد. تکون خوردن

های قایق رو کمتر کرد و از روی صندلی بلند شد. دست‌هایش رو باز کرد و

پاهاش رو دو طرف قایق گذاشت و چشم‌هاش رو بست. آهسته، با پاهاش به هردو سمت قایق فشار می‌آورد و تکونش می‌داد.

تو یه لحظه، پای چپش بلند شد و قایق تکون بدی خورد. داشت می‌افتاد که از یقه‌ی آزاد که روی لبه‌ی تکیه گاه نشسته بود، گرفت و باهم داخل آب افتادن.

قایق‌رون با تعجب و وحشت به اون دو نگاه کرد و قایق رو خاموش کرد. جلیقه نجاتش رو برداشت و به آزاد که سرش از آب بیرون بود، انداخت. آزاد سریع گرفتش و تنش کرد و با چشم، دنبال شیفته گشت. دلش شور می‌زد و نگران شیفته بود. چرا این دختر پیداش نمی‌شد؟ با حس این که دستی از پشت پیرهنش رو گرفته، سریع برگشت و مچ دستش رو گرفت و بالا کشید.

از دست‌هاش گرفت و روی کولش انداختو دو دست شیفته رو زیر گلوی خودش به هم چفت کرد و نگه داشت.

شانس آورد فاصله‌ی زیادی تا ساحل نداشتن و به قدری بود که دووم بیاره و شنا کنه.

بالاخره به ساحل رو رسید و شیفته رو از روی کولش برداشت و آهسته روی شن ها انداخت. خورشید مشغول جمع کردن بند و بساطش بود و صدای جیرجیر از باتلاق کوچیکی که کمی بالاتر از پلاژها بودن، می‌اومد. قایق رون به سمتش اومد و هراسان پرسید:

- چیزی شده؟ حالش خوبه؟

- نمی‌دونم... نمی‌دونم.

واقعا هیچ چیز نمی‌دونست. تو اون وضعیت اسفناک و سخت... چرا مراقبتش نبود؟ جواب مسعود رو چی می‌داد؟ جواب دلش رو...

دو دستش رو به هم گره زد و روی سینه‌اش گذاشت و فشرد. چندبار این کار رو تکرار کرد تا کمی آب و کف، از دهان شیفته خارج شد.

نفس عمیقی کشید و سرش رو روی شکم شیفته گذاشت. چه وضعیت سختی رو گذرونده بود. حس می کرد قلبش تو گلوش می زنه...

سر از روی شکمش بلند کرد و دست شیفته رو بین دو دستش گرفت و با نگرانی گفت:

-خوبی؟؟ تو که نصفه جونم کردی دختر...

چند سرفه پی در پی کرد و لبخند بی جونی زد و آهسته گفت:

-چه حس جالبی بود غرق شدن!
چشم هاش رو روی هم فشرد تا شیفته، نم اشک مزاحمی که تو اون هیاهو به چشمش هجوم آورده بود رو نبینه.

چشم باز کرد و لبخند تلخی زد و گفت:

-دیگه هیچوقت از این کارا نکنی... میخواستی من رو بندازی داخل آب
خب میگفتی دختر... میخواستی عوض در بیای، بهم میگفتی و خودم
میپریدم داخل آب. چرا باهام این کارو می...

حس کرد زیاده روی کرده. چشم از چشمهای نیمه باز شیفته گرفت و
نفسش رو به شدت به بیرون فرستاد.

باید یه تنبیه درست و حسابی براش در نظر می گرفت! اما نه... اگر تنبیهش
می کرد... ممکن بود باز شیفته بخواد انتقام بگیره و بلایی سر خودش بیاره...
سرش رو کلافه تکون داد و شیفته رو بلند کرد. روسری رو روی سرش
مرتب کرد و دخترک خیس و نیمه بیهوش رو درآغوش کشید. به سمت
ماشین رفت و با دستی که زیر زانوهای شیفته بود، در ماشین رو باز کرد و
دخترک رو روی صندلی گذاشت و آهسته در رو بست.

از دیدن این بی پنهانی و لاجونی شیفته، دلش گرفت. با خودش گفت:

-خدا نیاره روزی رو که دوباره بخواد این اتفاق بیوفته. خدایا... خودت
حفظش کن.

سوار ماشین شد و در رو بست. استارت رو زد و ماشین رو به سمت جاده
حرکت داد...



-شیفته؟ بیداری؟

بخاری رو روشن کرد و دریچه‌اش رو به سمت شیفته چرخوند. شهریورماه و
بخاری... واقعا عجیب بود!

تکونی به خودش داد و آهسته لای چشم‌هاش رو باز کرد. خمیازه‌ای کشید و گفت:

- کجاییم؟

- تو راه خونه. چند دقیقه دیگه می‌رسیم.

- خوبه...

و دوباره چشم رو هم گذاشت.

زیرچشمی نگاهش کرد. چقدر موقع خواب مظلوم و دوست‌داشتنی بود! می‌خواست روی صحبت رو باز کنه، اما چطورش رو نمی‌دونست.

- سوپ دوست‌داری؟

سر برگردوند به سمت آزاد و همون‌طور چشم بسته، گفت:

- چطور؟

- موادش رو گرفتم. فکر کنم طرز تهیه‌ش رو بسته‌ش باشه.

چینی به دماغش داد و گفت:

-سوپ آماده؟

-راستش... سوپ پختنم زیاد تعریفی نداره. ولی کمی فلفل دلمه و رشته و سبزی سوپ خرد شده گرفتم واسه ریختن داخلش. مشکلی که باهاشون نداری؟

-نه... نه!

رسیدن و ماشین رو گوشه‌ای از حیاط پارک کرد. شیفته کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه بلندی کشید. این همه ووجه ووجه و بعدش، غرق شدن و خفه شدن، حس خستگی جالبی بهش داده بود!

درحالی که وسایل هارو از صندلی عقب برمی داشت، گفت:

-میتونی خودت بیای؟ من دستم پره نمی تونم کمکت کنم.

-لزومی به کمک تو نیست، زحمت نکش. برو تو.

سر تکون داد و در ماشین رو بست. گاهی این دخترک شدیداً رواعصابش می‌رفت!

از ماشین پیاده شد و آهسته، راه خونه رو در پیش گرفت. بدون توجه به سرمای جان‌گداز و سوزناک، راه باغ نسبتاً بزرگ پشت خونه که ب جنگل منتهی می‌شد رو در پیش گرفت. چه خاطرات جالبی داشت از اولین باری که تو اون جنگل و برای جاسوسی پا گذاشت!

خندید و چشم به درخت‌ها دوخت که با دیدن قارچ‌های کنار درخت، چشم‌هاش درخشیدن. عاشق قارچ بود و برایش فرقی نمی‌کرد چه تو سوپ باشه، چه تو پیتزا، خوشمزه بود!

خم شد و چندتایی از روی زمین کند و داخل جیب مانتوش ریخت. اگر آزاد می‌دید مطمئناً بخاطر وسواس بودنش نمی‌داشت همچین کاری بکنه! سریع به خونه برگشت و درحالی که آزاد رو صدا می‌زد، به طرف آشپزخونه رفت.

قارچ‌هارو تو یکی از کسوها ریخت و دوباره مشغول صدازدن شد که با شنیدن صدای پشت سرش، از جا پرید:

- کاری داشتی؟

هینی کشید و به سمتش برگشت. دستش رو روی قلبش گذاشت و با اخم پرسید:

- چی کار داری می‌کنی؟ چرا یهو ظاهر میشی؟

- فکر کنم این سوالیه که من باید ازت بپرسم.

- واقعا؟؟

لحظه‌ای فکر کرد و بعد متوجه شد که حق با اون هست! سرش رو به نشونه‌ی تفهیم تکون داد و نیشخندی زد و گفت:

- خب... می‌خواستم بگم خودم می‌خوام سوپ درست کنم. نمی‌خوام امشب

گرسنه بخوابم! تو برو... چه می‌دونم، دوش بگیر. من هستم این‌جا

چشم‌هاش رو ریز کرد و مشکوک نگاهش کرد. شیفته و فداکاری؟

-باشه... پس اول خودت هم برو یه دوش بگیر و لباس گرم بپوش، بعد بیا سراغ آشپزیت.

با ذوق سر تکون داد و به طرف راهپله رفت. به رفتن شیفته نگاه کرد... یه چیزی این جا درست نبود!

از حموم دراومد و لباس‌هاش رو به تن کرد. حوله رو دور موهاش پی‌چید و به سمت آشپزخونه رفت. هنوز از ته راهرو، صدا شر شر آب حموم می‌اومد. لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب‌هاش نشست و به طرف آشپزخونه به راه افتاد. همه وسایل رو از یخچال خارج کرد و روی میز چید و شروع کرد به خورد کردن.

نگاهی به اطراف انداخت و بعد اطمینان از تنها بودن، قارچ‌ها رو از کشو درآورد و روی میز گذاشت و خیلی ریز خرد کرد و داخل قابلمه ریخت.

دستش میونه‌ی راه خشک شد و با بهت به قارچ‌ها نگاه کرد. چرا یادش رفت قارچ‌ها رو بشوره!

چشم‌هاش رو به هم فشرد و خواست دست ننگه داره، که صدای قدم‌های کسی روی راه‌پله رو شنید. سریع بقیه‌شون رو هم داخل سوپ ریخت و ظرف و داخل سینک ظرف‌شویی انداخت و ملاقه به دست، بالاسر قابلمه ایستاد.

کنار شیفته ایستاد و مشکوک به قابلمه و محتویاتش نگاه کرد. شبیه هرچی بود، جز سوپ!

-چی ریختی توش؟

-هی... هیچی! همونایی که خریده بودی، به اضافه کمی سیب‌زمینی و پیاز و هویج و...

-باشه باشه فهمیدم.

مطمئن نبود حتی بخواد اون سوپ رو داخل بشقابش روی میز بینه! کمی شکلش عجیب و غریب بود. انگار هر لحظه بیشتر و بیشتر جون می گرفت و می خواست باهات حرف بزنه!

سر تکون داد و به سمت مبل رو به روی تلویزیون رفت. روشنش کرد و روش نشست و مشغول دیدن فیلم نسبتا چرتی که پخش می شد، شد. با صدازدن شیفته برا خوردن شام(!)، از روی مبل بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. پشت میز نشست و به سوپ داخل بشقاب که هزارچندگاهی، یه جوش می زد، نگاه کرد.

-میگم... شیفته؟

درحالی که برای خودش سوپ می ریخت و حواسش پی بشقابش بود، گفت:
-هوم؟

-این... همون سوپ آمادهست؟

-آره. چطور؟

سربلند کرد و با تعجب نگاهش کرد.

لبخند کجی زد و گفت:

-آخه شبیه معجون جادوگرا می مونه! حس می کنم هرآن ممکنه یه چشم تو

قاشقم پیدا بشه و پلک بزنه!!

خنده اش گرفت اما خودش رو کنترل کرد. دروغ چرا، خودش از چندشش

گرفته بود از شکل ظاهری این شام!

-خب...

همون لحظه، تلفنش زنگ زد. ببخشیدی گفت و از سر میز بلند شد. دوست

عزیزش بعد از چند هفته زنگ زده بود و محال بود جوابش رو نده!

از آشپزخونه خارج شد و مشغول حرف زدن شد و آزاد رو با کاسه سوپی که

منتظر یه چشم یا ناخن داخل بشقابش داشت رو تنها گذاشت!

قاشق داخل کاسه چرخوند و کمی برداشت و مزه مزه کرد. مزه‌ی بدی نمی‌داد، فقط بوش کمی افتضاح بود!

به ناچار و برای ناراحت نشدن شیفته، تا برگشتش، بشقابش رو نصف کرد. بالاخره تماسش تموم شد و او آمد. با دیدن کاسه‌ی نیمه‌خالی آزاد گفت:
- بدون من شروع کردی؟ بده واست سر پرش کنم.

- نه ممنون سیر ش...

بدون توجه بهش، بشقابش رو برداشت و پر کرد و دوباره جلوش گذاشت. با عجز نگاهش رو بین شیفته و بشقاب چرخوند. چرا این سوپ چندش و بد بو تمومی نداشت؟!

خودش هم مشغول خوردن شد. متوجه بوی بد و مزه‌ی نامتعادلش شد اما از موضعش پایین نیومد. لبخند گشادی رو به آزاد زد و مشغول خوردن ادامه‌ی غذاش شد.

شام در سکوت صرف شد و کسی صدایش هم در نیومد. بعد شام، هرکدام سریع خودشون رو به اتاق رسوندن تا مزه دهنشون رو با شکلات و بیسکوئیت عوض کنن!

حدود یک ربعی از شام گذشت و از اتاق خارج شدن. شیفته مشغول تماشای فیلمی که داخل فلشش بود شد و آزاد مدام داشت قدم می‌زد. نمی‌دونست چرا اما... کمی حالش به هم می‌خورد!

حس کرد سوپ اومده تا بالای گلوش و هرآن امکان بالا آوردنش هست. سریع به طرف دستشویی رفت و هرچی که خورده بود رو بالا آورد. شیفته نگران، از پای تلوزیون بلند شد و به پشت در دستشویی رفت. در زد و با نگرانی گفت:

-خوبی؟ چیزی شده؟

-نه... فقط شام بهم نساخته!

با تموم کردن جمله‌اش، دوباره محتویات معده‌اش به گلوش هجوم آوردن و دوباره بالا آورد.

نگران به در می‌کوبید و از آزاد می‌خواست در رو باز کنه.
دهانش رو شست و از دست‌شویی خارج شد. لبخند بی‌جونی زد و آروم گفت:
-من خوبم، نگران نباش.

هنوز کمی از حرفش نگذشته بود که شیفته، احساس قار و قور بدی تو شکمش کرد. حس کرد هر لحظه ممکنه آبروش تو خطر بیوفته!
به طرف سرویس بهداشتی هجوم برد و در رو بست و رفت داخل سرویس و در دومی رو هم بست. شیرهای آب دست‌شویی و توالت رو باز گذاشت و با راحتی، خودش رو خالی کرد!

بیرون اومد و با چهره‌ای زرد، با آزاد رو به رو شد. نگران نگاهش کرد و پرسید:

-چت شد؟

بی حوصله چشم‌هاش رو بست و گفت:

-هیچی بابا... فکر کنم شام به من هم نساخته. بیرون روی داشتم!

خنده‌اش گرفت و تا اومد چیزی بگه، دوباره حالش به هم خورد و خودش رو داخل سرویس انداخت و عوق زد. وضعیت خنده دار و در عین حال چندش آوری بود!

بیرون اومد و خودش رو روی کاشی‌های کنار دیوار پخش کرد و با بی‌جونی گفت:

-این‌طوری همیشه، پاشو جمع کن بریم بیمارستان

شیفته درحالی که تو درگاه سرویس ایستاده بود، چشم‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:

-چطوری بریم پسر؟ می‌دونی چقد راهه؟ ماشین رو به گند می‌کشیم!

لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:

-حالم داره از این وضعیت به هم می‌خوره!

تلفنش رو از جیبش درآورد و به اورژانس زنگ زد. چاره‌ی دیگه ای نداشتن!
تا اومدن اورژانس، هر کدوم چند نوبت رفتن داخل سرویس و در اومدن.
دست آخر، هر دوشون خسته و بی‌جون کنار هم افتادن و منتظر اومدن
ماشین موندن.

در پذیرایی باز شد و نور امیدی تو دلشون تابید. آزاد صداش رو بالا برد و
گفت:

-این جاییم

بالا اومدن و برانکارد ها رو هم با خودشون آوردن. مردی کنار آزاد زانو زد و
تند پرسید:

-مشکل چیه؟

-حالت تهوع، سرگیجه، اسهال و استفراغ، دل درد و...

-خب خب... چی خوردین؟

نگاهی به چهره‌ی زرد شیفت انداخت. تو اون وضعیت، خنده‌اش هم گرفته بود!

-سوپ

مرد رو به بقیه کرد و گفت:

-مسمومیت غذایی. بلندشون کنید ببرید داخل ماشین

هردوشون رو سریع به ماشین انتقال دادن و حرکت کردن...

کار وصل کردن سرنگ به دست شیفته هم تموم شد. دکتر که مرد مسن و مهربونی بود، رو به شیفته گفت:

-چی تو سوپ ریخته بودی؟

-چیز خاصی نبود که...

صدای عصبانی آزاد از تخت کناریش بلند شد:

-راستش رو بگو تا هر دو جان به جان آفرین تسلیم نشدیم!

آب دهانش رو قورت داد و درحالی نگاه ترسونس بین آزاد و دکتر می گشت
گفت:

-از پشت خونه که یه باغ بزرگ و جنگل بعدش هست... کمی قارچ کندم و
ریختم تو سوپ.

دکتر عینکش رو روی چشم هاش مرتب کرد و مردد پرسید:

-قارچ؟ چه شکلی بود؟

-نمی دونم، یکم بزرگ بود و خاکسری مانند. به تنه درخت چسبیده بود.

دکتر درحالی که سعی می کرد خنده اش رو قورت بده، گفت:

-اون قارچی که شما می گید اگه اشتباه نکنم... یه قارچ سمی هست. ولی

نترسید چندان خطری نداره! محرک دستگاه گوارش هست و اختلال تو

بدنتون به وجود میاره تا حدی که از حال برید! باز خوب شد به موقع زنگ زدید. با اون بالا آوردن هاتون، فکر نکنم احتیاجی به شست‌وشوی معده‌تون باشه. فقط تا پایان این سرم‌ها باید همین‌جا بمونید. سموم بدنتون رو دفع میکنه.

آزاد تشکری از دکتر کرد و اون هم متقابلاً سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

تا شیفته خواست چیزی بگه، سریع گفت:
- چیزی نگو که خونت رو حلال می‌کنم. تا همین‌جا هم به‌زور تحمل کردم
بلایی سرت نیارم

لبش رو دندون گرفت و ترجیح داد ساکت باشه. وضعیت و رابطه صمیمانه بینشون، چندان جالب به نظر نمیرسید!

شب رو تو بیمارستان صبح کردن و هرکدوم تو فکر دیگری بودن. بدون این‌که حرفی بزنن یا کلمه‌ای بینشون رد و بدل بشه.

آزاد از هر چند گاهی، سر کج می کرد و از گوشه‌ی چشم شیفته رو نگاه می کرد. دخترک بیدار بود و چشم‌هاش باز اما چنان غرق افکارش شده بود که انگار خواب بود. شاید داشت فکر می کرد؛ شاید داشت به اتفاقاتی که این چندروز بین اون و آزاد افتاد فکر می کرد. به مهربونی های اخیر آزاد که شاید ازش بعید بود!

شب رو تو بیمارستان صبح کردن و هرکدوم تو فکر دیگری بودن. بدون این که حرفی بزنن یا کلمه ای بینشون رد و بدل بشه.

آزاد از هر چند گاهی، سر کج می کرد و از گوشه‌ی چشم شیفته رو نگاه می کرد. دخترک بیدار بود و چشم‌هاش باز اما چنان غرق افکارش شده بود که انگار خواب بود. شاید داشت فکر می کرد؛ شاید داشت به اتفاقاتی که این چندروز بین اون و آزاد افتاد فکر می کرد. به مهربونی های اخیر آزاد که ازش بعید بود!

سعی کردند بخوابن و دست دست از افکاری که تو سرشون جولان می‌داد، بردارن...

نگاهش آخرش رو داخل خونه چرخوند و درحالی که سعی می‌کرد در رو قفل کنه، با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-همه‌ی وسایل‌هات رو برداشتی شیفته؟ من دیگه این‌جا بیا نیستم

زیپ کیفش رو بست و با لبخند کش‌داری گفت:

-آره، همه وسایل‌هام داخل کیفم هستن

-حتی کتاب ریاضیت؟!

چشمش رو به آسمون دوخت و به اطراف نگاه کرد. حتی کتاب ریاضیش؟ اون قدر خونده که حالش از درس و مدرسه به هم می‌خورد. کتابش رو داخل

سطل زباله رها کرده بود که دیشب آزاد قاتی باقی زباله‌ها گذاشت داخل

سطل زباله!

سریع به آزاد نگاه کرد و سرش رو تند تند، به نشونه‌ی تایید تکون داد.

همین که خواست برگرده، چیزی از آسمون افتاد جلوی پاش.

جیغ کوتاهی کشید و چند قدم عقب رفت. با دیدن کبوتری زخمی با

بال‌های خونی، چشم‌هایش گرد شد و با بهت به اطراف نگاه کرد.

ظاهرا کمی اون طرف‌تر، چندتا بچه درحال سنگ زدن به پرنده‌ها و

بازیگوشی بودن.

سری از روی تاسف تکون داد و نفسش رو با حرص به بیرون فرستاد.

کیفش رو روی پله‌ها انداخت و درحالی که به طرف کبوتر زخمی می‌رفت،

آزاد رو مخاطب قرار داد:

-حالش خوب نیست آزاد. بیا ببریمش خونه

-اما...

نگاهش کرد و با جدیت گفت:

-نمی‌ذارم این حیوون این‌جا بمیره و من فقط تماشا کنم. بیا کمک کن
ببریمش داخل

با تعجب نگاهش کرد. بپرن؟ مگر چقدر سنگینی داشت؟

-خودت نمی‌تونی ببریش؟

-آخه... می‌ترسم آسیبی به پر و بالش برسه. اصلاً یه چیزی... من می‌برم
خونه، تو برو باند و اینا بگیر واسه‌ش بیا.

بی‌حرف به طرف ماشین رفت و سوارش شد. می‌تونست بهش "نه" بگه؟
مسلماً نمی‌تونست.

درحالی‌که با یه دستش کبوتر رو میون شال مورد علاقه‌اش گرفته بود، با
دست دیگه‌اش مشغول باز کردن قفل در شد. در رو باز کرد و داخل شد و
سریع، پرنده رو روی میز گذاشت. نفس عمیقی کشید و با ناراحتی، به
پره‌های سفید کبوتر که با لکه‌های قرمز رنگ مزین شده بودن، نگاه کرد. به

طرف آشپزخونه رفت و دستمال کاغذی و کاسه آب ولرمی برداشت. این کارش درست بود؟ باید بال پرنده رو می شست؟ اون هم با دستمال کاغذی؟

چشم‌هاش رو از روی حرص رو هم فشرد و نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد. گوشه‌ی شال‌گردنش رو در دست گرفت و آهسته روی بال کبوتر کشید. پرنده کمی تکون خورد و خواست فرار کنه که شیفته زود متوجه شد و آهسته دستش رو روی بدنش گذاشت و به کارش ادامه داد. تقریباً کار پاک‌سازی لکه‌های خون به پایان رسیده بود که آزاد اومد.

همه وسایل داخل نایلون رو همون جا روی میز چید و بی حوصله گفت:

-یکم زودباش، باید راه بیوفتیم.

-اینو چی کارش کنیم؟ ولس کنیم همین جا به امون خدا؟

کلافه نگاهش کرد و ملتمس گفت:

-انتظار نداشته باش که یه کبوتر رو با خودم بردارم ببرم اون سر دنیا

-اما...

-اما و اگر نداره. می‌ذاریمش طبقه بالا، تو انباری و بعد میریم. واسه‌ش دونه

هم گرفتم

با چشم اشاره‌ای به نایلون بزرگی که گوشه‌ای از میز رو اشغال کرده بود،

کرد و ادامه داد:

-این حجم دونه می‌تونی براش کافی باشه. حداقل تا وقتی که پر و بالش

خوب بشه و بتونه دوباره پرواز کنه.

سر تکون داد و بی‌حرف، کیسه پلاستیکی رو باز کرد. با عجز به آزاد نگاه

کرد و گفت:

-من زیاد از این‌طور چیزا سر در نمیارم، میشه تو زحمتش رو بکشی؟؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و مشغول شد...

بعد از نیم ساعت، دست از کار کشید و نگاه آخرش رو به بال باندپیچی شده‌ی پرنده دوخت. با همون شال برداشتش، به سمت طبقه بالا رفت و در همون حال گفت:

-تا من این حیوون و دونه‌هاش رو می‌ذارم تو انباری، تو هم جمع کن وسایل‌هات رو و سوار ماشین شو.
-باشه...

و مشغول جمع کردن وسایل روی میز شد. آزاد لحظه‌ای وسط را ایستاد و بعد گفت:

-راستی... یه شال هم بنداز روی سرت
لبش رو گاز گرفت و دستش رو به طرف سرش برد. به کل فراموش کرده بود چیزی روی سرش نیست!

سریع به طرف در ورودی رفت و کیفش رو از کنار درگاه در برداشت. شال مشکی و ساده‌ای رو بیرون کشید و روی سرش انداخت. دوباره با پذیرایی

برگشت و بعد جمع کردن وسایل، خسته و کوفته خودش رو به ماشین
رسوند...



نگاه آخرش رو به کارنامه‌اش دوخت و آب دهانش رو با شدت، فرو برد.
صدای آزاد که از پشت سرش می‌اومد، براش حکم ناقوس مرگ رو داشت!
-بینم کارنامه‌ات رو
همون طور خشک شده، تکون خفیفی خورد و سریع کارنامه رو مچاله کرد و
داخل جیبش انداخت. به طرف آزاد چرخید و سریع گفت:
-چیزی نیست، بیا بریم اون یکی اتاق، به معاون بگم یه چندتا ایراد کوچیک
هست تو کارنامه‌ام

-ایراد کوچیک؟ چی شده؟

-خب... بیا بریم، بعداً بهت میگم چی شده.

درواقع هیچ "بعداً"ی وجود نداشت! اگر آزاد کارنامه‌اش رو می‌دید... قطعاً
سر از تنش جدا می‌کرد!

داخل اتاق شد و سریع در رو بست. نگاهش رو به چشم‌های سیاه و خسته‌ی

معاون دوخت و درحالی که نیشخند بزرگی روی لب‌هاش بود، گفت:

-سلام خانوم جان حالتون خوبه؟ یه زحمت کوچیکی براتون داشتم

به طرفش رفت و درحالی که کارنامه‌اش رو روی میز می‌ذاشت، گفت:

-این نمره‌ی ریاضیم... یکم پایینه! بعد به مدیر نشون دادم، گفت می‌تونم

تبصره بزنم. قریبون دستتون میشه اصلاحش کنید؟

دوباره چشم‌هاش رو به مانیتور دوخت و بی‌حال گفت:

- باید درخواست بدم و ثبت بشه بعد تایید درخواستت کارنامه رو دوباره صادر می‌کنیم.

- یعنی هیچ راهی نیست که بشه این رو اصلاح کرد؟ چند وقت بعد کارنامه‌ام میاد؟

- نه، حدود دو یا سه هفته دیگه. ناراحت نباش، قبول میشی. ثبت‌نامت رو کردی؟

نگران نگاهش رو بین کارنامه و صفحه مانیتور گردوند. حواسش رو جمع سوال معاون کرد و سریع گفت:

- بله ثبت‌نام کردم، فقط مدیر گفت یه لحظه برید پیشش، درباره اعتراض‌هایی که بچه‌ها زدن باهاتون حرف داره.

سریع از پشت میز بلند شد و بدون توجه به شیفته، از اتاق خارج شد.

نفسی از سر آسودگی کشید و به طرف میز رفت. صفحه مرورگر رو بالا آورد و بین اسامی بقیه بچه‌ها، دنبال اسم خودش گشت. با عجز به نمره‌ی ۴,۵

که داشت بهش دهن کجی می کرد، نگاه کرد. روی کادر روی دکمه‌ی اصلاح کلیک کرد و یه ۱، پشت ۴ گذاشت و تایید رو زد. با پیروزی به صفحه نگاه کرد و لبخند ژکوندی زد. سریع داخل صفحه‌ی مربوط به خودش شد و دکمه‌ی پرینت رو زد.

با غرور به کارنامه‌ی قبولیش نگاه کرد و لبخند روی لبش پررنگ تر شد. سریع قبل اومدن معاون، قیچی رو برداشت و کاغذهای اضافه‌ی دورش رو برید. کارنامه‌ی اصلی رو مچاله کرد و داخل جیب شلوارش گذاشت و کارنامه‌ی تقلبی رو خیلی آهسته تا کرد و داخل جیب مانتوش انداخت. سریع خودش رو جمع و جور کرد، قیچی رو سرجاش گذاشت و صفحه‌ی مربوط به خودش رو بست و تاریخچه‌ی مرورگر رو پاک کرد! روی صندلی نشست و منتظر اومدن معاون شد.

در باز شد و معاون درحالی که غر می زد، به طرف میزش رفت. پشت میز نشست و بی حوصله نگاهی به شیفته انداخت و گفت:

-خب مشکلات چیه؟ دوباره بگو.

-چیزی یادتون نیست؟!

با عجز نگاهی به پرونده ها انداخت و غرولند کنان گفت:

-مگه این بچه ها میذارن حواسی برای من باقی بمونه؟ بچه خودش افتاده،

میاد میگه اشکال از مصححه، یا من اشتباه وارد کردم... مشکل تو چیه؟

-راستش...

کارنامه رو از جیبش درآورد و نگاهی بهش انداخت. همه نمره هاش به

نسبت خوب بودن!

-هیچی، منم می خواستم اعتراض بدم اما بی خیالش شدم. می دونید، کار

شما هم سخته. بالاخره باید شما رو درک کرد یا نه؟

معاون لبخند خسته ای رو به شیفته زد و درحالی که پرونده رو می بست،

گفت:

-چی می شد اگه همه ی شاگردا مثل تو بودن؟ اگر شیطنتت رو درنظر

نگیریم، خیلی دختر ماهی هستی!

زود از روی صندلی بلند شد و با همون لبخند روی لبش گفت:

-خب من دیگه کم کم برم، خسته تون نمی کنم. به کارتون برسید.

خداحافظ!

و سریع از اتاق خارج شد و در رو بست. با دیدن آزاد پشت در که موشکافانه

نگاهش می کرد، لبخند عمیقی زد و نیشش رو تا بناگوش باز کرد و گفت:

-چیزی شده؟

نگاهش بین در نیمه باز و چهره ی خندون شیفته چرخید و بعد گفت:

-نه... ایراد کوچیکت برطرف شد؟ حالا می تونم ببینم؟

از پایین آستین پالتوی آزاد کشید و به سمت بیرون از ساختمون کشوندش.
بی حوصله گفت:

- کجا می‌ری؟ بینم کارنامه‌ات رو؟

- بیا بریم داخل ماشین بدم بهت دیگه. این جا که نمیشه.

- تو نمی‌خوای برگردی مدرسه؟ از مدیر اجازه گرفتی و میری خونه؟

- اون بهم چیزی نمیگه، بخاطر معین نمی‌تونه چیزی بگه و همچنین

حمایت بابام از مدرسه! بیا بریم دیگه.

سری از روی تاسف تکون داد و دنبالش به‌راه افتاد. سوار ماشین شدن و

دست به سینه، نگاهش رو به شیفته دوخت. سریع متوجه شد و کارنامه رو

انداخت روی آزاد و نفس عمیقی کشید. چشم‌هاش رو بست و لبخندش رو

غلیظتر کرد.

با افتادن چیزی روی پاش، لای چشمش رو باز کرد و با ترس به کارتهایی که روی پاش افتاده بود نگاه کرد. گنگ پرسید:

-اینا چیه؟

-کارت دعوت

-دعوت به چی؟

بی حوصله چشم از کارنامه گرفت و گفت:

-دعوت به تولد ایسا، هفته‌ی بعد تولدشه. این کارتها هم برای شما و خانواده‌ی خاله‌ها هست.

سر تکون داد و کارتها رو از روی پاهاش برداشت و داخل کیف انداخت. یهو یاد تشدید شدنش افتاد و از دست معین حرصی شد. چرا تو هیچ کدوم از دفعات کمکش نکرد تا قبول بشه؟ تلفنش رو از جیبش خارج کرد و شماره‌ی معین رو گرفت. بوق‌های آخر بود و زمان ناامیدی شیفته از پاسخ دادن معین

که بالاخره تلفن رو جواب داد. با صدای خواب‌آلودی گفت:

-سلام شیفته، خوبی؟

-علیک سلام آقای معلم عزیز ممنون شما خوب هستید؟

دستی به صورتش کشید و لای چشم‌های رو باز کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره بد نیستم. چیزی شده؟

-این چه وضع نمراتمه معین؟ هوم؟
هوشیارتر شد و صدایش کمی واضح‌تر. و گوش‌های آزاد تیزتر!

-کدوم نمراتت؟ چطور بودن مگه؟

-چطور بودن؟ یعنی تو خبر نداری من هم خرداد افتادم هم شهریور هم...

با یادآوری کاری که چنددقیقه پیش کرده بود، دهانش رو بست و نفس

عمیقی کشید. نباید خودش رو لو می‌داد!

-هم این ترم رو به زور قبول شدم. این چه وضعشه مثلا پسر خالمی ها!

-وایسا وایسا... تو این ترم هم قبول شدی؟!

زیرچشمی به آزاد نگاه کرد. چشم‌هایش در حال گردش بین نمرات کارنامه

بود و اون قدر غرق مکالمه‌ی اون دو نفر شده بود که حتی خبر نداشت

کارنامه رو سر و ته گرفته! خنده‌اش گرفت و با لحنی که خنده به خوبی

درش دیده می‌شد گفت:

-بله به کوری چشم بعضی‌ها! معین خونه‌ای؟

-آره... آره همین الان زحمت بیدار شدنم رو کشیدی. چطور؟

-می‌خوام پیام خونه‌تون. هم یه گوش مالی حسابی بابت این وضع کارنامه

بهت بدم و هم کارت دعوت تولد الیسا رو به خدمت برسونم.

-گوش مالی برای چی؟ بخاطر اون مستمر درخشانت با وجود تموم نمراتی

که تو دفترنمره داشتی؟

-مستمر؟

سریع کارنامه رو از دست آزاد گرفت و به مستمرش نگاه کرد. عدد 20 جلوی اون نمره‌ی افتضاح ورقه‌اش به شدت خودنمایی می‌کرد. نیشش رو گشاد کرد و با خنده گفت:

-واو تر کوندی که پسر!

-بله کارنامه‌ی خردادت رو هم نگاه کنی وضع همین بود.

-باشه پس... کاری بابت کارنامه ندارم باهات. پاشو خودت رو جمع کن دارم

میام اون جا

پوفی کشید و از روی تخت بلند شد. دستی بین موهایش کشید و تحلیل رفته گفت:

-باشه، بیا...

تلفن رو قطع کرد و نگاهی به اطراف انداخت. وضع اتاقش از اون چیزی که فکرش رو می‌کرد بدتر بود! تا نیمه‌های شب بیرون بود و مشغول رسیدگی به کارهای انتقالش. از طرفی می‌خواست بره و از طرفی دیگه، دلش رضای

رفتن نمی‌داد. چطور رها می‌کرد و می‌رفت؟ همه‌ی زندگیش این‌جا بود، تو این شهر، همه‌ی احساسش وابسته به دختر چشم قهوه‌ای شیطونی بود که داشت می‌اومد اون‌جا. چطور ول می‌کرد و می‌رفت؟ تازه بهمن ماه بود و وسط سال تحصیلی. چطور بی‌خیال مدرسه و شاگرداش می‌شد؟ سرش از حجم افکار در مرز ترکیدن بود. سرش رو بین دست‌هاش گرفت و دوباره خودش رو روی تخت انداخت. آهسته زیر لب زمزمه کرد:

-شیفته از خودمونه، عادت کرده به این وضع اتاقم.

و دوباره چشم‌هاش رو بست...

از ماشین پیاده شد و خداحافظی مختصری کرد. بی‌حوصله بوق کوتاهی زد و ماشین رو به سمت خیابون هدایت کرد. چرا باید می‌داشت شیفته این وقت صبح بره خونه معین؟ چرا باید می‌داشت تنها بره؟ با خودش گفت:

-اگر جلوش رو می‌گرفتم برنمی‌گشت و نمی‌گفت به من چه؟ همون بهتر که چیزی نگفتم...

چشم‌هاش رو لحظه‌ای روی هم فشرد که با شنیدن صدای بوق ماشینی از روبه‌روش، چشم‌هاش رو با وحشت باز کرد و به روبه‌روش نگاه کرد. نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد و ماشین رو به گوشه‌ی خیابون هدایت کرد. سرش روی روی فرمون گذاشت و پلک‌هاش رو روی هم فشرد. چرا این طوری شده بود؟ چرا عقلش فرمان نمی‌داد؟ کنترل رفتار و کارهاش هم از دستش خارج شده بود. دلش می‌خواست... دلش می‌خواست برگرده به همون خونه و شیفته رو از اون خونه بیرون بیاره... چه معنایی می‌داد اول صبحی بره خونه‌ی یه پسر غریبه؟ هرچقدر هم پسرخاله‌اش باشه، هرچقدر هم قدمت شناختشون از همدیگه و آشنایی‌شون باهم به بیش از چندین و چندسال می‌رسه اما... راستی آزاد چندوقت بود شیفته رو می‌شناخت؟ چند هفته؟ چند ماه؟ شمار روزهایی که با شیفته بود و شب‌هایی که به یادش می‌خوابید... از دستش در رفته بود...

چقدر دیگه باید بهش فکر می‌کرد؟ چقدر باید منتظر می‌موند؟ اصلاً منتظر چی بود؟ چرا معطلش می‌کرد؟ شاید... شاید فکر می‌کرد دل دخترک با اون

نیست. شاید می ترسید اون هم ولش کنه و بره... شاید وهم از سومین شکستش رو داشت...

اما باید بخاطر این ترس، پا روی احساسش می داشت؟ باید بخاطر شکی که نسبت به حس شیفته داشت، بی خیال عشق و عاشقی می شد؟

چشم هاش رو محکم تر روی هم فشرد. صدای بوق ماشین ها و همهمه ی خیابون، براش غیرقابل تحمل بود. سر از روی فرمون برداشت، نفس عمیقی کشید و ماشینش رو به سمت خیابون هدایت کرد...

داخل خونه شد و سلام کوتاهی به مادر معین داد. شاید به اندازه ی طنز ازش متنفر نبود اما دل خوشی هم ازش نداشت! بدون توجه به مهمون هایی که اول صبحی خونه ی اون ها جمع بودن، سرش رو پایین انداخت و به طرف اتاق معین رفت. به در اتاق معین رسید و تا خواست در اتاقش رو باز کنه، صدای منفوری رو از پشت سرش شنید:

-سلام کردن بلد نیستی؟

فکش رو منقبض کرد و دست آزادش رو مشت کرد. این زن این جا هم دست از سرش برنمی داشت؟ به طرفش برگشت، لبخند کجی زد و گفت:

-سلام!

-چه خبره؟ از این ورا؟

کاملاً به طرفش چرخید و ابروهایش رو در هم کشید و گفت:

-برای دیدن معین باید از تو اجازه بگیرم؟

دلش می خواست همون لحظه از موهای طلایی رنگ طناز بگیره، دور دستش بیچه و دور تا دور خونه بچرخونتش. اما خودش هم می دونست که این کارش امکان پذیر نیست!

-اجازه که نه، اما حداقل باید می گفتی. ببینم تو امروز مدرسه نداشتی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-امروز فکر کنم رفتی کارنامهات رو بگیری، نه؟

لبخند پیروزمندانهای روی لب‌هایش جاش خوش کرد. تایی ابرویی بالا انداخت و مغرورانه گفت:

-بله گرفتم، قبول شدم تا کور شود هرآنکه نتواند دید!

آب دهانش رو قورت داد و زیرچشمی، به دوستش که متعجب کنارش نشسته بود، نگاه کرد. حالا این نیم وجبی اون رو سنگ روی یخ می‌کرد؟

-عه؟ حالا من کور بشم؟

به طرف در چرخیده بود تا در رو باز کنه و داخل بشه که با شنیدن حرف طنز ایستاد. همون طور که پشتش به طنز بود، کمی سرش رو متمایل به عقب کرد و گفت:

-چرا به خودت گرفتی؟ مگه چشم دیدن قبولی من رو نداشتی؟ هوم؟!

از جوابی که بهش داد، دلش خنک شد. جای مسعود خالی تا حسابی گوشش رو بیچونه! داخل اتاق شد و در رو پشت سرش بست. به در تکیه داد و چشم بسته، نفس عمیقی کشید. چشمش رو باز کرد و با دیدن معین که به

حالت جنین تو خودش جمع شده و بالشت رو درآغوش گرفته، خنده‌اش گرفت.

به طرفش رفت و شالگردنش رو از دور گردنش برداشت. پایین شالگردن رو تو دست گرفت و با ریش‌هاش، آهسته دماغ و گوش معین رو قلقلک داد. خودش هم خنده‌اش گرفته بود اما بی‌خیالش نمی‌شد. معین چندبار با پشت دست، دست شیفته رو پس زد و در آخر، با صدای بلند "آه" ی گفت و بلند شد و سریع نشست.

لای چشم‌هاش رو باز کرد و با دیدن شیفته، دوباره چشم‌هاش رو بست. با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد، گفت:

-چی شده؟ تو این‌جا چی کار داری؟

-چی شده؟ صبحت بخیر! قرار بود پیام کارت دعوتت رو بدم یکم هم باهم

اختلاط کنیم

دستی میون موهاش کشید تا مرتبشون کنه. بعد چند لحظه، نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب... کارت رو بده

دست به سینه نگاهش کرد. امروز انگار... معین، معین سابق نبود.

-چیزی شده معین؟ انگار رو مود نیستی؟ اگر... اگر از اومدن من ناراحتی

می تونم برما

سریع کارت رو از کیفش درآورد و روی میز گذاشت. تا خواست بره، معین

کوله‌اش رو به طرف خودش کشید و با لحن کش‌داری گفت:

-بیا بشین دختر چقدر عجولی تو

به طرف تخت کشیده شد و تعادلش رو از دست داد. یک‌هو، روی پای معین

افتاد و اون هم متقابلاً داد بلندی زد و خواب از سرش پرید!

همون طور که روی ساق پای معین افتاده بود، سر برگردوند و با نیش گشاد نگاهش کرد.

چشم‌هاش رو به هم فشرد و فحشی زیر لب به شیفته داد و گفت:

-حتی تو شرایط این‌چنینی هم دست از آتیش سوزوندن هات بردار!

-آتیش سوزوندن؟ میشه بگی دقیقا چی کار کردم؟! تو از کوله‌ام کشیدی و

من هم افتادم، همین!

-مطمئنی که خودم رو عمداً ننداختی؟ اگر دقت کنی می‌بینی در شرایط

مناسبی نیستی که این‌طور شوخی خرکی می‌کنی باهام!

آب دهانش رو قورت داد و نیشش رو گشادتر از قبل کرد. سریع موضوع رو

عوض کرد و کوله‌اش رو از روی شونه‌هاش برداشت و درحالی که دستش

رو داخل کوله‌اش می‌چرخوند، گفت:

-بیا کارت رو بدم و سریع گورم رو گم کنم. موندن من این‌جا برای من که

سودی نداره!

کارت رو به دست معین داد و از روی تخت بلند شد. درحالی که عقب عقب
به سمت در می‌رفت، گفت:

-اهان راستی تا یادم نرفته بگم.

تن صداش رو پایین تر آورد و پشت دستش رو روی گونه‌اش گذاشت و
ادامه داد:

-درواقع من این ترم قبول نشدم! به کمک کمی بهره‌گیری از هوش و
استعداد خودم در زمینه گول زدن معاون و دیگر همکاران، تونستم کارنامه
قبولیم رو پرینت بگیرم!
با دهانی نیمه باز نگاهش می‌کرد. کارت رو کناری انداخت و از روی تخت
پایین اومد و گفت:

-چی؟ تو چی کار کردی؟ دست بردی تو سیستم؟

نگاهش به ساق پای لخت و پرموی معین افتاد. خنده‌اش گرفت و درحالی
که نگاهش رو به سمت دیگه‌ای سوق می‌داد گفت:

- برو گمشو یه چیزی تنت کن گوزن

متعجب نگاهش کرد و رد نگاهش رو گرفت اما متوجه چیزی نشد. به خودش نگاه کرد و به پاهای لختش رسید. با کف دست، به پیشونی اش کوبید و به طرف تختش یورش برد.

ملحفه‌ی روی تخت رو برداشت و سریع، پشتش رو به شیفته کرد و دور کمرش پی‌چید. قبل اومدن دخترک، قصد تعویض شلوارک گشادش رو داشت اما خواب مهلت نداد! نفسی عمیق کشید و دست به کمر، رو به شیفته گفت:

-از بس حواس آدم رو پرت می‌کنی. نگاه کنی این ور چشات رو در میارم! خندید و با شیطنت گفت:

-نگاه کنم به چی؟ که چشمم به جمال پشمالوی ساق پای شما روشن بشه؟!

سری از روی تاسف تکون داد و دکمه های شلوارش رو بست. به طرف شیفته برگشت که دید به طرف در برگشته و داره باهاش حرف میزنه.

لبخندی زد و گفت:

-می تونی برگردی.

برگشت و با تای ابرویی بالارفته گفت:

-داشتم برنامه ی روی در رو نگاه می کردم. قراره بری؟

نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد و روی تخت نشست. همون طور که داشت ملحفه ها رو روی تخت مرتب می کرد گفت:

-آره، برنامه چیدم برم. اون هم برنامه کاراییه که باید انجام بدم و چسبوندم به در تا یادم نره.

-پس خانواده ات چی؟ دوستات؟ مدرسه؟

کلافه دستش رو لای موهاش کشید و خیره، به شیفته نگاه کرد. خودش هم بین رفتن یا نرفتن سردرگم بود، باید می رفت؟ باید ترک می کرد؟

برای چی؟ فقط بخاطر کارش از خانواده و از همه مهم تر... از این دخترک می گذشت؟

-هنوز هیچی معلوم نیست

همون طور که نگاهش به برنامه ی روی در بود، گفت:

-ولی انگار همه چیز خیلی سریع داره پیش میره، کلاس های زبانت هم رو به پایان هستن که.

-اون کلاس ها برای امتحان خودم و تقویت زبانم.

به سمتش برگشت و دست به سینه و طلبکارانه گفت:

-جدی؟ پس درخواست ویزا و گرفتن وکیل برای ردیف کردن کارای رفتنت هم برای تست خودت هستش؟

ته دلش از این جبهه گیری شیفته، خوش شد. شاید باید امید می داشت به

این که این دخترک سرکش هم فقط کمی، دوستش داره.

لبخندی زد و گفت:

-نه این یکی دیگه از کارای رفتنم اما ببین... خیلی طول میکشه تا کارام درست بشه.

لبش رو زیر دندوناش برد و یه لحظه فکر کرد که شاید معین از این نگرانی هاش بد برداشت کنه. سریع گفت:

-دوست ندارم بری معین، می دونی که چقدر برام ارزش داری

یعنی شیفته دوستش داشت؟ اگر نداشت... چرا این حرف ها رو می زد؟ چه دلیلی جز دوست داشتن می تونست داشته باشه؟

کمی با معین حرف زد و بعد از خداحافظی مختصری، از خونه شون خارج شد. سالانه سالانه به سمت خیابون رفت و تا خواست ماشین بگیره، صدای بوق ماشینی رو از پشت سرش شنید. سر برگردوند و با دیدن مسعود جا خورد. پوفی کشید و در دل کلی طناز رو فحش داد و به سمت ماشین رفت.

در رو باز کرد و بعد دادن سلام آرومی، روی صندلی جلو نشست. مسعود

همون طور که نگاهش می کرد گفت:

-علیک سلام، از این طرفا؟

-باز طناز بهتون چیزی گفته؟

آینه رو تنظیم کرد و عصبانی گفت:

-من درباره ی اون چیزی نگفتم، به بحث اون هم بعداً رسیدگی می کنم.

شنیدم بازم معرکه گرفتی باهاش!

به سمت مسعود برگشت و بی حوصله گفت:

-بابا خودتون می دونید که اون..

-ساکت شیفته، حرف نباشه.

با اخم نگاهش کرد و ادامه داد:

-اون مادرته، چرا سعی نمی کنی یه ذره براش احترام بذاری؟

جفت ابروهایش بالا پریدن و با بهت گفت:

- شما انگار واقعاً باور کردین که طناز مادر منه. خودتون می تونید یه دقیقه

هم اون رو جای مادر من بذارید؟

پوزخندی زد و با یادآوری حرف هایی که طناز راجع به حس مسعود درباره

ی مادرش زده بود، با کنایه گفت:

- راستی یادم نبود... ازدواجتون با مادرم از روی علاقه نبود و دوستش

نداشتید.. فکر کنم بهتر شد که رفت و از دستش خلاص شدید، نه؟

ماتش برد و صامت، به شیفته نگاه کرد. چطور می تونست اون حرف رو

درباره ی مرسته بزنه؟

- کی این اراجیف رو تو سرت کرده؟

- کسی که بهش لقب مادرم رو دادید!

اخم شدیدی کرد و ماشین رو روشن کرد و به راه انداخت. اما طنز چرا باید این حرف ها رو به شیفته می گفت؟ چرا ذهن آشفته ی دخترک رو آشفته تر می کرد؟

وارد خونه شد و بی حوصله و بدون توجه به مسعود، به طرف اتاقش رفت. داخل شد و در رو قفل کرد و خودش رو روی تخت انداخت. حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس رو نداشت، حتی... حتی اون؟ فکر کرد که شاید باید برای این "هیچ کس" ها استثنایی قائل بشه!

همین طور بی حوصله یه گوشه ی اتاق نشست و دستش رو دور زانوهاش حلقه کرده بود. دلش گرفته بود، بخاطر حرف هایی که می شنید و نمی دونست راست هستن یا دروغ، بخاطر رفتار هایی که از اطرافیانش می دید و نمی دونست باور کنه یا پوزخند بزنه و ازشون رد بشه... بخاطر خیلی چیز ها دلش گرفته بود.

این همه امکانات و ولخرجی ها به چه دردش می خوردن وقتی کسی نبود بهش محبت بورزه؟ وقتی پدرش اون قدر راحت پیشش می زد و از همسرش حمایت می کرد، به چی باید دلش خوش می شد؟ دوستاش یکی یکی داشتن ترکش می کردن.... سپیده با زور پدرش ازدواج کرد و رفت، عسل هم قبل شروع مدارس رفت، نازان هم بخاطر ازدواجش مجبور شد بره مدرسه مدرسه بزرگسالان و از هم جدا شدن. و از همه بدتر... معین هم می رفت!

مطمئن بود با هر کدوم که کنار او آمده، با این یکی اصلاً نمی تونست کنار بیاد. معین براش چیزی بیشتر از دوست بود، شاید یه حامی... و شاید هم یه برادر!

تو فکر همین چیزها بود که متوجه لرزش تلفنش تو جیب مانتوش شد. تلفن رو برداشت و با دیدن اسم سپیده، چشم هاش درخشید. با ذوق دستش

رو روی دکمه ی سبز فشرد و تلفن رو در گوشش گذاشت و گفت:

-الو سپید؟ سلام آجی... خوبی؟

صداش کمی ضعیف می اومد، گوشی رو به گوشش چسبوند تا بتونه صدای سپیده رو بشنوه.

-سلام عشقم مرسی من خوبم، تو حالت خوبه؟

-نه سپید خوب نیستم، تنهام، بهت نیاز دارم. کجا گذاشتی رفتی دختر؟

بغش ترکید و همون طور که پشت تلفن گریه می کرد، گفت:

-منم تنهام شیفته، بابام با همه ی بدی هاش مُرد، داداشم رفت زندان و من چندماه بعدش جشن عروسی گرفتم. دلم داره می ترکه شیفته، کسی رو این جا ندارم، خیلی تنهام، شدیداً به وجودت احتیاج دارم...

دلش از این حجم بی رحمی ها و دل تنگی ها گرفت. چی کار می تونست

بکنه برای بهترین دوستش؟ چه کاری از دستش بر می اومد؟

-سپید از ازدواجت راضی هستی؟

میون هق هقش لحظه ای ایستاد و آه عمیقی کشید. راضی بود؟ مطمئنا نبود...

-نه شیفته، نیستم. به هیچ وجه نیستم... تو نمی دونی این جا چی بهم می گذره و دم نمی زنی، من تنهام، من این جا بی کسم، منصور عوضی من رو به بازی گرفته، نمی دونی باهام چی کارا می کنه شیفته...

-طلاق بگیر سپید، برگرد اصفهان. نمون تو شهر غربت و میون یه عده غریبه... برگرد پیش خودمون.

-آگه به این آسونی ها بود که الان اون جا بودم... منصور نمی ذاره از خونه حتی پام رو بیرون بذارم. خودش داره تو لجن و کثافت غرق میشه و منم با خودش پایین می کشه. من حالم خوب نیست، رو به راه نیستم، من این مرد رو نمی خوام...

-پس باید تحمل کنی و طاقت بیاری تا اوضاع رو به راه بشه.

آهی کشید و گفت:

-این اوضاع هیچ وقت رو به راه نمیشه، هیچ وقت. دلم شور آینده ام رو می زنه... راستی شیفته... پرهام چطوره؟

خیلی خوب می دونست دل دوستش پیش اون مرد غمگینی که چند وقت پیش گذاشت و از ایران رفت، گیر بود. دل اون مرد هم شکسته بود، اون هم دلش گیر بود و دم نمی زد، طاقت نیاورد و گذاشت و رفت.

-ازش خبری ندارم. آخرین چیزی که می دونم اینه که به بهونه اداره کردن شعبه ی دیگه ی شرکتش گذاشته و رفته آمریکا و مدیریت شرکتی که تو ایران داره رو سپرده دست آزاد. حال روحی اون هم خوب نیست... اگر نظرت رو عوض می کردی شاید می تونستی خیلی چیزهارو تغییر بدی.

-خیلی چیزها رو تغییر بدم؟ چطور؟ من نمی تونستم اون رو هم درگیر زندگیم کنم... تو که از اوضاع من با خبر بودی، تو که از وضعیت بابام و حرص و طمعش خبر داشتی، تو دیگه چرا این حرف رو بهم می زنی؟

- باید یکم درباره ی پیشنهادش فکر می کردی... حداقل بهتر از زندگی با منصور بود.

- عشق نیازی به فکر کردن نداره شیفته... اما زندگی... باهاش ازدواج می کردم و یه عمر زندگی که داشتم رو به سرم می کوبید؟
- خودش که می دونستی پرهام چنین آدمی نیست.

- اون چنین آدمی نبود، خانواده اش چی؟

نفسش رو از سر کلافگی به بیرون فرستاد و بی حوصله و غمگین گفت:
- بیا درباره ی این چیزا حرف نزنیم... من حالا ازدواج کردم و یه شوهر هرچند خیلی بد دارم... زندگیم خوب نیست اما... حداقل خبری از کتک و سوزوندن دست و پام با سیگار و میل داغ نیست...

-منصور اذیتت نمی کنه؟

-اذیت نه... یکم بد دهنه، یکم بد اخلاقه، نمی ذاره از خونه بیرون برم،
همش کارای یواشکی انجام میده که مطمئنم مربوط به مواد فروشیش
هست و...

-پیام دنبالت و بیارمت این جا؟

-نمی تونم پیام خواهری.

-خودم نگهت می دارم؛ قول میدم نذارم کمبود شوهر یا پدرت رو احساس
کنی. بعد آزاد شدن سامان هم دوباره برمیگردین پیش هم.

-نمی تونم سربارت باشم عزیز دل. خودت که من رو خوب می شناسی...

لبخند تلخی زد. شاید اگر این غرور و لجاجت های سپیده نبود، الان با
پرهام و باهم خوشبخت بودن، نه پیش یه مرد مواد فروش بی اعصاب...

خداحافظی کردن و تلفن رو قطع کردن. دلش گرفت، از بی رحمی دنیا دلش

گرفت و همون گوشه ی اتاق، سر روی زانوهایش گذاشت و بی سر و صدا

تصمیم گرفت کمی با خودش درد و دل کنه، کمی گریه کنه و شاید هم کمی بخوابه...



با صدای حرف زدن های مجری تلوزیون و همه می دور سفره، شدیداً سردرد گرفته بود. دلش می خواست هرچه زودتر تموم بشه و بره کمی بخوابه. دیشب تا دیروقت بیدار بود و مشغول رنگ کردن تخم مرغ های سفره ی هفت سینش!

بی توجه به این که کی کنارش نشسته، سرش رو روی شونه ی کنار دستیش گذاشت و چشم هاش رو بست. نفسش آرام شد و صدا های اطرافش آرام تر. صدای شلیک توپ رو شنید اما چشم هاش رو باز نکرد و

همون طور چشم بسته، گوش سپرد به صدای تبریک ها و نوای موسیقی شادی که از تلوزیون پخش می شد.

شهر روز قران رو بست و بوسید و به سمت بچه هاش رفت. صورت آزاد و بعد الیسا رو بوسید و به سمت مسعود رفت. روبوسی کردن و به هم تبریک گفتن و از هم جدا شدن.

به سمت آزاد رفت و آهسته و بدون این که تکونش بده، در اغوشش گرفت و گونه اش رو بوسید. با لبخند و لحن مهربونی، آرام گفت:
- عیدت مبارک پسر. ایشالا سال بعد...

و با سر به شیفته اشاره کرد و خندید. آزاد جفت ابروهایش رو با تعجب بالا انداخت و بعد برگشت به شیفته نگاه کرد و لبخند زد. دلش غنچ رفت برای این دخترک خواب آلود و تنبل!

مسعود هم به طرفشون اومد و با دیدن شیفته که سرش رو روی شونه ی آزاد گذاشته و خوابش برده بود، لبخند کم رنگی زد. دروغ چرا، از جدیت و

غرور این مرد خوشش می اومد! به نظرش مرد لایقی برای دخترکش بود و همچنین یه حامی خوب و مهربون. روی سر آزاد رو بوسید و به گردن شیفته، گردنبندی انداخت و گونه اش رو آهسته بوسید. گاهی این دخترک می شد عکسی چندبعدی از همسر مرحومش و دلش می خواست اون رو در اغوش بگیره و بفشاره. مثلاً همین الان و در خواب که شیطنت نمی کرد و مظلوم، بعد چیدن کل سفره ی هفت سین و خستگی این طرف و اون طرف پریدن و خرید کردن، سر سفره ی عید خوابش برده بود!

کمی موندن و بعد شیرین کردن دهنشون و رد و بدل عیدی ها، به آزاد گفتن آروم شیفته رو بیدار کنه و بیان بیرون تا همگی باهم برن خونه ی مسعود برای پذیرایی از مهمون هایی که میان برای عید دیدنی.

همه رفتن و آزاد آهسته از شونه ی شیفته گرفت و تکونش داد. خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد و دوباره سرش رو روی شونه ی آزاد گذاشت.

سرش رو پایین آورد و دم گوشش زمزمه کرد:

-شیفته نمی خوامی بیدار بشی؟ همه رفتن، منتظر ما هستن.

با لحن خواب آلود و خسته ای گفت:

-ولم کن بذار بخوابم.

-پاشو دختر تنبلی نکن. تو که دلت نمی خواد این جا تنها بمونی و عیدی و

عید دیدنی هم تعطیل؟

لای چشم هاش رو آهسته باز کرد و سر بلند کرد. با گنگی به آزاد نگاه کرد

و بعد بررسی اطراف، چشم هاش رو بیشتر باز کرد و دقیق تر به اطراف نگاه

کرد. چرا کسی نبود؟

خمیازه ی بلندی کشید و صاف سر جاش نشست. همون طور که مشغول

مرتب کردن شال روی موهاش بود، گفت:

-از جونم بگذرم از عید دیدنی و عیدی نمی گذرم!

نگاهی به گردنش که کمی سنگین شده بود انداخت و با دیدن گردنبند، جیغ

خفیفی کشید! با هیجان گفت:

-این رو کی انداخت گردنم؟

-پدرت برات عیدی گرفته.

ذوق زده به گردنبند نگاه می کرد و لبخند می زد. کادو گرفتنش ذوق

نداشت اما هرچه از پدرش می رسید نیکو بود! بلند شد و بعد پوشیدن

مانتویی که روی تکیه گاه صندلی پشت میز ناهارخوری گذاشته بود، آزاد رو

صدا زد و باهم بیرون رفتن.

سوار ماشین پدرش شد و زیرچشمی، نگاهش کرد. متوجه نگاه مسعود شد

که لبخند گرمی زد و با لحن مهربونی گفت:

-ممنونم به خاطر هدیه بابا... عیدتون هم مبارک!

از روی صندلی عقبی به مت جلو رفت و آروم گونه ی مسعود رو بوسید. با

تعجب و خوشحالی به چهره ی شیفته از داخل آینه نگاه کرد. چقدر دلش

تنگ شده بود برای این "پدر، دختری" ها! استارت ماشین رو زد و ماشین رو به راه انداخت. بعد از چند لحظه، شیفته انگار که تازه متوجه طنز شده به سمتش برگشت و با لبخند کجی گفت:

-راستی عید تو هم مبارک طنز جان!

چپ چپ نگاهش کرد و رو برگردوند. اصلاً خوشش نمی اومد از این رابطه ی نزدیک شیفته و مسعود! دروغ چرا، کلی حسادت می کرد. حس می کرد اگر شیفته نسبت به مسعود علاقه نشون بده، درواقع مسعود رو ازش می گیره!

شاید به خاطر همین بود که می خواست مقابله به مثل بکنه و آزاد رو از چنگ شیفته دربیاره، شاید حواسش رو جمع کنه و بچسبه به آزاد و فکر مسعود رو از سرش بیرون بندازه. شاید هم این صرفاً یه دلیل برای قانع کردن خودش بود و هیچ حادثی در کار نبود، شاید طنز واقعا عاشق آزاد شده بود!

با رسیدن به خونه، سردرگم از ماشین پیاده شد. به طرف پذیرایی رفت و با دادن چندتا دستور به مروارید، به طرف اتاق خوابش رفت تا لباسش رو تعویض کنه.

برای جلب توجه آزاد مسلما باید لباس باز می پوشید. اما تو حضور مسعود و شهروز... مطمئن بود که همیشه این کار رو کرد. بی خیال شد و لباس نسبتاً پوشیده ای پوشید و پایین اومد. خواهرش همراه پسر و همسرش اومده بودن.

با لبخند به سمتشون رفت و بعد رو بوسی و تبریک عید، روی صندلی نشستن.

گفت و گوها ادامه داشت تا این که معین کلافه، تک سرفه ای کرد و سلقمه ای به پدرش زد. پدرش حواسش رو جمع کرد و با ببخشیدی، با صدای رسا و بلندی رو به جمع گفت:

- با اجازه ی اقایون... ما امروز علاوه بر عید دیدنی، بنا بر سنت پیامبر و دستور خدا، برای امر خیر مزاحم شدیم.

لحظه ای مکث کرد و نگاهی به مسعود که با اخم ریزی نگاهش می کرد، انداخت و ادامه داد:

- راستش چندوقتی هست که پسر ما دل از کف برده و از ما خواسته که تو این روز فرخنده، قدمی براش به پیش بذاریم...

جمع غرق سکوت بود. معین گاه زیرچشمی نگاهی به شیفته می انداخت و گاه، به مسعود نگاه می کرد. شیفته با بهت به دهان پدر معین خیره شده و لام تا کام حرفی نمی زد. مسعود هم نگاهش رو بین شیفته و معین گردوند و در آخر، گفت:

- می دونید که من بدون اجازه ی دخترم نمی تونم درباره اش تصمیمی بگیرم...

-من هم الان ازتون جواب نخواستم آقای فراهانی، بهتون مهلت فکر کردن می دیم.

خیره به کف دست سفید شده ی آزاد بود که از حرص، مشغول فشردن انگشت هاش به کف دستش بود. فکش منقبض شده بود و با اخم شدیدی، به معین نگاه می کرد. دلش می خواست تو یه مکان خلوت با معین رو در رو می شد و اون وقت... بهش می فهموند خواستگاری کردن از دختری که "حق" آزاد بود یعنی چی!

مسعود نگاه آخرش رو معطوف آزاد کرد و با دیدن چهره اش، ته دلش از پاسخی که می خواست بده قرص شد. تای ابرویی بالا انداخت و رو به معین گفت:

-جواب رو می سپارم دست شیفته، خودش هر طور صلاح بدونه من هم همون جواب رو می دم. نمی خوام تو تنگ نا بذارمش...

صدای طناز، مثل سوهانی بود که بر روح شیفته کشیده می شد:

-مسعود شیفته بچه ست، تصمیماتش عاقلانه نیست و نمی دونه چی به

چیه. می خوام این تصمیم مهم رو به اون بسپری؟

صدای شهروز، مانع ادامه ی حرف طناز شد:

-شیفته بچه نیست. خودش عقل داره، حق انتخاب داره و می تونه

تشخیص بده چی خوبه و چی بد. بهتره ما دخالت نکنیم، زندگی خودشه و

به هیچ کسی ربطی نداره.

طناز نگاه خشم ناکمی به شهروز انداخت و غرید:

-اون بچه ست!

-فردا ازدواج کرد و اتفاقی برایش پیش اومد، تو پاسخ گو هستی؟ یا اگر

جواب منفی داد و بعد پشیمون شد، می خوام چی کار بکنی؟ زندگی

خودشه، نباید دخالت کنیم.

شیفته به خودش اومد و به اطراف نگاه کرد. تا الان مشغول تجزیه تحلیل

موقعیتش بود! معین ازش خواستگاری کرده بود؟ اما چطور؟ اخه... این

امکان نداشت. شیفته اون رو صرفاً جایگزینی برای برادر نداشته اش می دونست، نه بیشتر. چی کار می کرد خدا... دوباره به آزاد نگاه کرد و دلش با دیدن چهره ی بر افروخته اش، لرزید. اگر آزاد هم ازش خواستگاری می کرد، این طوری شوکه می شد و برای پاسخش تردید می کرد؟ مسلماً نه! لب تر کرد و رو کرد به پدر معین و گفت:

-ببخشید، یه لحظه.

بعد به طرف طناز چرخید و با لبخند ژکوند روی لبش، گفت:

-ببخشید طنازجان اما فکر می کنم احتیاجی به اظهار نظر تو نداشته باشم، به قول عموجونم خودم حق انتخاب و عقل تصمیم گیری دارم، نیازی نیست تو برای من تصمیمی بگیری. درضمن... اگر کسی باشه که می تونه برای من تصمیم بگیره، اون پدرمه نه تو!

طناز از حرص دندون هاش رو روی هم می فشرد و خشم گین، به آزاد نگاه می کرد. دلش می خواست گلوی دخترک رو با دندون هاش تیکه تیکه کنه!

مسعود هم از این رفتارهای تند طنز خسته شده بود، باید کمی باهش حرف می‌زد تا با شیفته راه بیاد. اون دیگه بچه نبود، مرسته هم سن و سال‌های شیفته بود که چنگ زد به دل مسعود و اون رو اسیر خودش کرد!

-خب... شیفته جان نظر تو چیه؟

برگشت و تو چشم‌های معین نگاه کرد و پدرش رو مخاطب قرار داد:

-والا عموجان... مجلسن خودمونیه و فکر نکنم خجالت کشیدن برای دادن

پاسخ زیاد جالب باشه! من و معین... درسته رابطه‌ی نزدیکی باهم داریم، اما

دوست داشتن من به معین مثل علاقه‌ی شادی به پدرمه. معین برای من

برادر یا جایگزینی برای اون بوده و هست، هیچوقت اون رو اون طور که

صما مد نظرتون هست، نگاه نکردم چون واقعا نمی‌تونستم! معین برادرمه،

چطور می‌تونم یه همچین ظلمی در حق خودم و احساس اون بکنم؟

پدر معین سری تکون داد و با تحسین گفت:

-دختر عاقلی هستی، و ممنونم که این طور رک و راست جوابم رو دادی
دخترم. به تصمیمت احترام می‌ذاریم!

معین با ناامیدی نگاهش کرد که شیفته رو برگردوند. دلش از معین گرفته
بود، اگر اون همه لطف و صمیمیت قبلشون نبود، مطمئناً الان حتی نگاهش
هم نمی‌کرد!

نفس عمیقی کشید و با خیالی آسوده، به مبل تکیه داد. اما یک‌هو، دلش
شور زد. نکنه دخترک اون رو هم صرفاً "برادر" خودش می‌دونست؟ اگر این
اتفاق می‌افتاد... اصلاً نمی‌تونست با دل شکسته‌ی خودش کنار بیاد! به
خودش دروغ که نمی‌تونست بگه، جرم هم نبود، فقط کمی "زیادی" عاشق
بود!

زیرچشمی نگاهش رو به چهره‌ی شیفته که نمی‌دونست از ناراحتی بود یا
خشم، گلگون شده بود، دوخت. جمع ساکت بود و هرکسی بدنبال راهی
برای فرار از این سکوت. اما چطور باید می‌شکستن؟ فقط صدای برخورد

چاقوها با پیش دستی‌ها بود که صورت سکوت حاکم رو کمی مخدوش می‌کرد...

حالش کمی بهتر شده بود، البته به نسبت چند دقیقه پیش که طناز مشغول له کردنش بود و معین هم با نگاه‌های بی‌گام و بی‌تاب، مشغول ذوب کردنش!

مجلس به ظاهر دوستانه، به هر بدبختی که بود تموم شد و شیفته به اتاقش برگشت. جلوی آینه موند و به خودش نگاه کرد، درحالی که دستش رو روی قلبش می‌گذاشت نفس عمیقی کشید تا آروم بگیره. تپش قلب گرفته بود، استرس خیلی بدی به جوش افتاده بود که با هیچ نفس عمیقی رفع شدنی نبود!

در اتاق زده شد که سریع صاف ایستاد و نفسش رو تو سینه‌اش حبس کرد. اگر معین بود... چی بهش می‌گفت؟ عمراً نمی‌تونست بهش بگه "بیا داخل!"

با صدایی که سعی می‌کرد نلرزه، آروم گفت:

- کیه؟

- منم.

با شنیدن همین یک کلمه، دلش آروم گرفت. مگر می‌شد این صدا رو بشنوه
و آروم نشه؟

به طرف در رفت و در رو باز کرد. رو به رو با در ایستاد و همون طور آهسته
گفت:

- چیزی شده؟

- می‌خواستم باهات حرف بزنم

قلب لعنتی... آروم نمی‌گرفت، تندتر از قبل می‌تپید و بی‌تابی می‌کرد! زیر لب
زمزمه کرد:

- آروم باش لعنتی!

- چیزی گفتی؟

هول شد و دست پاچه، گفت:

- نه نه، با تو نبودم، بیا داخل.

به طرف تختش رفت و خودش رو روی تخت پرت کرد. نگاهش رو به آزاد

دوخت که به سمت صندلی جلوی میز توالت رفت و روش نشست.

درحالی که به زیورآلات روی میز نگاه می کرد، گفت:

- حوصله‌ی حرف زدن داری؟

- آره، فکر کنم تو شرایط جالبی باشم برای حرف زدن و همچنین نیاز

مبرمی به داشتن یه مرهم دارم!

لبخند کمرنگی روی لبهاش نشست. به سمت شیفته برگشت و تقریباً زمزمه

کرد:

- حسست به معین... واقعا اونی بود که گفتی؟

لحظه‌ای تامل کرد و بعد، گفت:

-آره، فکر کنم حقیقت رو گفتم! حسم به معین دقیقا مثل حس یه خواهر به برادرشه.

با تمسخر خندید و ادامه داد:

-هرچند برادری هم نداشتم که بدونم باید احساسم بهش چطور باشه!!

سری تکون داد و بعد از لحظه‌ای مکث، پرسید:

-حست نسبت به من... قابل مقایسه با احساست به معین هست؟ میشه تو

یه رده قرارشون داد؟

باز هم اون قلبِ ناآرومِ لعنتی!

-نمی‌دونم... فکر نکنم!

خندید و گفت:

-تو خاصی!

ته دلش قرص شد. باید امید می بست به این جمله‌ی دخترک؟ تای ابرویی
بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-من خاصم؟ اون وقت چرا؟

سرش رو پایین انداخت و انگشت‌هاش رو به هم پی چوند. طاقت نگاه‌های
ذوب کننده‌ی اون مرد رو نداشت. خجالت نمی کشید، یه حس عجیب
دوست داشتن مرموزی زیر پوستش حرکت می‌شکرد و قلقلکش می داد!

-نمی دونم، شاید...

تو چشم‌هاش زل زد و با لبخند گیرایی گفت:

-شاید چون چیزایی رو با تو تجربه کردم که با هیچ کسی تجربه شون
نکردم...

لبش می اومد تا به سمت بالا کش بخوره. قلبش محکم تو سینه‌اش
می کوبید و بی قراری می کرد. برای نزدیک شدن، لمس کردن، درآغوش
گرفتن!

نفس عمیقی کشید و دست مشت شده اش رو رها کرد. باید می‌رفت، اگر چند ثانیه هم بیشتر می‌موند، ممکن بود کار دست خودش و شیفته بده!



کنارش نشسته بود و به چهره‌ی زیبایی که زیر نور شمع می‌درخشید، نگاه می‌کرد. چقدر زیباتر به نظر می‌رسید! **روایتگر** کمی به سمت جلو متمایل شد و چشم‌هایش رو بست. آرزویی در دل کرد و بعد، شمع رو فوت کرد.

صدای دست زدن از هر طرف به گوش می‌رسید. لبخندی زد و سربلند کرد و به اطراف نگاه کرد. تولد پایان هیجده سالگی‌ش بود، همه‌ی دوست و آشنا دعوت شده و مشغول پذیرایی از خودشون بودن. لبخندی رو به جمع

زد و سر برگردوند که نگاهش قفل شد تو یه جفت چشم قهوه‌ای. لبخند
مهربونی زد و سرش رو کمی نزدیک به آزاد کرد و گفت:

-خوش می‌گذره؟

اون هم متقابلا لبخندی زد. تازه‌گی‌ها عجیب لبخند می‌زد و می‌خندید!

-هی، بد نمی‌گذره.

-بد نمی‌گذره؟!

سر تکون داد و بدون گفتن حرفی، از شیفته فاصله گرفت. روی صندلی
صاف نشست و با این‌که متوجه نگاه‌های خیره‌ی شیفته بود، اما توجهی
نکرد و به رو به رو چشم دوخت.

شونه بالا انداخت و لب برچید. به طرف شادی رفت و کنارش نشست و
غرولندکنان گفت:

-تولد هم این همه کسالت آور؟ اه اه... حالم بد شد!

خندید و لپش رو آهسته کشید و با مهربونی گفت:

-چرا این همه غر می زنی؟

-من چه می دونم، همش تقصیر آزاده!

-وا! تقصیر اون چرا؟

-آخه همه ش ضدحال می زنه تولد رو کوفتم می کنه!

دوباره خندید و با چشم هاش دنبال آزاد گشت که نگاهش رو غافل گیر کرد.

کی از علاقه ی این دو نفر به هم خبر نداشت؟

دست شیفته رو گرفت و بلند شد. همه وسط سالن مشغول رقص بودن و

صاحب تولد یه گوشه بغ کرده و نشسته بود!

جلوی آزاد رسیدن و شادی دست اون رو هم گرفت و بلند کرد.

با خنده رو به هردوشون گفت:

-از اول مجلس یه جا خشکتون زده، برید یکم قر بدید کمرتون وا شه!

آزاد خندید و شیفته خجالت‌زده، سرش رو پایین انداخت. رقص با آزاد چیزی تو مایه های خیال یا رویا بود و باورش برای شیفته... کمی سخت بود!

شادی که دور شد، آزاد سر خم کرد و آهسته زمزمه کرد:

-چرا انقده بامزه و خوردنی هستی تو؟

بیشتر سرخ شد و سرش تو یقه‌اش فرو رفت. آزاد و این حرف‌ها؟

صدای خنده‌اش بلندتر شد و دخترک، خجول تر!

دستش رو گرفت و به وسط سالن رفتن. بعد رقصی نفس گیر و پر استرس،

از میون رقصنده ها بیرون اومد و خودش رو روی صندلی پرت کرد. لیوان

حاوی آب‌میوه رو برداشت و سر کشید و زیرچشمی، دنبال آزاد گشت.

بعد رفتن شیفته، خندید و دستش رو داخل جیبش فرو برد و به طرف

صندلی‌ها رفت. همین که خواست بشینه، یکی یکی شروع کردن به دادن

هدیه‌ها.

به طرف طبقه بالارفت تا کادوش رو از اتاق برداره.

در رو بست و پیرهنش رو کمی تکون داد تا خنک بشه. اواخر شهریور بود و

هوا بسی گرم! به سمت میز رفت و جعبه‌ی کوچیک زرشکی رنگی که روش

گذاشته بود رو برداشت. همین امشب باید دل به دریا می‌زد و ازش

خواستگاری می‌کرد! دوری کافی بود، تا همین الانش هم که سعی کرده بود

جلوی خودش رو بگیره و پاش رو از گلیمش درازتر نکنه، خیلی بود!

در ناگهانی باز شد و طناز وارد شد. به حالت نمایشی، خودش رو متعجب

نشون داد و بعد با عشوه گفت:

-شرمنده آزادجان، نمی‌دونستم تو این جایی

نگاه گذرایی به طناز انداخت و دوباره سرش رو به سمت جعبه برگردوند و

گفت:

-حالا که فهمیدی این جام، به سلامت

قدم جلوی قدم گذاشت و جلو اومد و با لوندی گفت:

- نمی‌دونستم برای حضور تو خونهی خودم باید از تو اجازه بگیرم.

سرش رو به طرفش برگردوند و نگاهش کرد. پوزخندی زد و در جواب گفت:

- من هم نمی‌دونستم عموم خونهایش رو زده به نامت!

به طرف آزاد اومد و پشت سرش ایستاد. از شونه‌اش گرفت و به طرف

خودش برگردوند و گفت:

- چقدر حاضر جواب و سرتقی تو!

- دارم مقابله به مثل می‌کنم.

دستش رو به سمت یقه‌ی آزاد برد و درحالی که به سیب‌گلویش نگاه

می‌کرد، گفت:

- می‌دونستی من عاشق مردای چموش و خشنم؟ خصوصاً مردایی مثل تو...

- تو هم می‌دونستی من از زنای هرزه متنفرم؟

دست طناز رو پس زد و جعبه رو برداشت و به طرف در خروجی رفت. طناز دوباره از بازوی آزاد گرفت و به طرف خودش، برش گردوند. با اخم گفت:

-مادرت بهت یاد نداده به بقیه آدمای جز خودت هم احترام بذاری؟

تیز نگاهش کرد و ابروهایش به هم گره خورد. از یقین طناز گرفت و کمی بلندش کرد و از لای دندانهایش غرید:

-مادرم خیلی چیزا یادم داده که یکیش احترام به بقیه آدماست. اما دقت

کن، آدم! نه حیوون پستی مثل تو... **Romanke**

همین که خواست ولش کنه، طناز سریع گوشه‌ی چشم از در گرفت و به سمت جلو رفت. هر دو دستش رو روی گونه‌اش گذاشت و سرش رو جلو برد و نرم و آهسته، شروع به معاشقه کرد.

خشکش زده و با چشم‌هایی که از فرط تعجب تا حد امکان گشاد شده بودن، به طناز نگاه کرد که همچنان مشغول بوسیدنش بود. صدایی از پشت در اومد و بعد، صدای دویدن‌های کسی.

سریع به خودش اومد و از طنز جدا شد. سیلی محکمی به گوشش زد که چرخید و سرش به گوشه‌ی میز خورد.

جعبه رو داخل جیش گذاشت و با عصبانیت، از اتاق بیرون رفت. این رفتارش براش غیر قابل تحمل بود، براش مهم نبود اون زن، همسر مسعوده. براش مهم نبود با برخورد سرش با لبه‌ی میز کمی باز شده و خون اومده، براش هیچ چیز مهم نبود. تنها چیزی که اهمیت داشت، این بود که صاحب اون صدای قدم‌ها، شیفته نباشه!

خودش رو به طبقه پایین رسوند و با بهت، به صحنه‌ی رو به رو نگاه کرد. شیفته کنار معین ایستاده بود و با خنده، مشغول حرف زدن بود. باهم آشتی کرده بود؟ اما... کی؟ چطور آزاد نفهمید؟

نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و خودش رو روی صندلی همون اطراف انداخت. اعصابش شدیداً خورد بود و به نظرش، امشب شب مناسبی برای ابراز علاقه و خواستگاری از شیفته به نظر نمی‌رسید!

از معین خداحافظی کرد و به طرف شادی رفت. کنارش نشست و صامت، به صحنه‌ای که چند دقیقه پیش دیده بود فکر کرد. چطور هضمش می‌کرد خدا... چطور باید باور می‌کرد؟

لیوان آب رو برداشت و یک نفس سر کشید تا بغضش هم همراه آب، پایین بره. اما این بغض لعنتی... حتی با زور آب هم پایین نرفت!

باید می‌دونست، باید شک می‌کرد به این رابطه‌ی نزدیک آزاد با خانواده‌اش. حتما همه‌شون بخاطر طناز بوده، نزدیک به شیفته بود تا به طناز نزدیک‌تر بشه و... اما چرا؟ چرا طناز؟ چرا آزاد باید بعد چندسال برمیگشت، گند می‌زد به تموم زندگی و احساسش و می‌رفت؟

سرش رو بین دو دست گرفت و کمی به سمت جلو متمایل شد. بین افکارش غرق شد و اون بین، دنبال پاسخی برای سوال‌هاش گشت...

نمی‌تونست فضای اون جا رو تحمل کنه، نمی‌تونست دووم بیاره، باید می‌رفت، باید ترک می‌کرد. اما چطور؟ چطور زندگیش رو ول می‌کرد به امون و خدا و می‌رفت؟ برای چند وقت می‌تونست دور بمونه؟ باید راهی برای فرار پیدا می‌کرد، باید دور می‌شد از این مردم و عشق‌ها و محبت‌های دروغینشون، باید...

با صدای مسعود، سر بالا آورد و نگاهش کرد. پدرش این اواخر عجیب مهربون شده و به دل می‌نشست!

- چیزی شده باباجان؟

لبخند غمگینی زد و نگاهش کرد. تازه می‌فهمید چرا طنز این همه با شیفته بد تا می‌کنه تا به پدرش نزدیک نشه، این مرد فوق‌العاده بود. باز هم یاد طنز افتاد... وای طنز... وای!

- نه بابا، حالم خوبه.

کنارش نشست و لیوان نوشیدنی‌ش رو روی میز گذاشت. به طرف شیفته برگشت، لای چشم تنگ کرد و با کنجکاوی پرسید:

-مطمئنی چیزی نشده؟

سرش رو پایین انداخت تا چشم‌هاش معلوم نشه، تا مسعود به راز دلش پی نبره و...

-گفتم که بابا...

-حرف دلت رو نگفتی

لحظه‌ای مکث کرد و سریع گفت:

-با آزاد حرفت شده؟

پس مسعود هم می‌دونست. دیگه کی به راز عشق شیفته و آزاد پی نبرده بود؟!

-میشه بعد تموم شدن جشن حرف بزنیم بابا؟ کلی باهات حرف دارم...

متعجب و نگران نگاهش کرد. دردونه‌اش رو تاربه حال چنین ندیده بود!

-باشه باباجان، بعد اتمام تولد بیا اتاق کارم. مطمئن خسته نیستی؟

خیره شد تو چشم‌های عسلی رنگ پدرش. لبخندی زد، لبخندی کش‌دار و عمیق که از صدتا گریه هم بدتر بود.

-خیلی خسته‌ام، به حدی که حتی نمی‌تونم تصورش رو بکنم. حس می‌کنم یه ماشین سنگین از روم رد شده بابا!

درد عشق بود، حداقل مسعود این رو خوب درک می‌کرد. اون هم همین احساس رو داشت، چندسال پیش، شاید نوزده سال پیش تو همچین روزی، وقتی مرسته فوت کرد... اون هم حس می‌کرد یه ماشین سنگین از روش رد شده!

مهمونی تموم شد و همه رفتن. آزاد هم با وجود دلتنگی‌ها و دلشوره‌ی بدی که به جونش افتاده بود، خداحافظی کرد و هدیه‌ی فرمالیته‌ای که برای شیفته خریده بود رو داد و رفت.

مسعود تو اتاق کارش منتظر شیفته بود. گذشت و بعد از چند دقیقه، بی صدا داخل اتاق شد و روی صندلی رو به روی میز کار مسعود نشست.

دست هاش رو در هم گره زد و کمی به سمت جلو متمایل شد. عی کرد صداش گویای حال بد و استرسش نباشه:

-تعریف کن، می شنوم.

به چشم های مسعود نگاه کرد و لب هاش به سمت بالا کش اومد. اگر از همون ابتدا این طوری بهش محبت می کرد، چه نیازی به محبت دیگران داشت؟ چرا الان باید از محبتی که همه ش دروغین بود، حالش به هم می خورد و غصه ی از دست دادنش رو می خورد؟

-باهام بازی کردن بابا، بد هم بازی کردن. دلم خوش بود به اون یه چیکه احساس خوشی که داشتم، اونم نابودش کردن...

-دقیق تر تعریف کن.

-امروز تولدم بود، باید بهتری روز عمرم می‌شد، با وجود اونی که دوستش داشتم... اما... اما نداشتن که بشه.

-کسی کاری کرده؟ طنز باز چیزی گفته؟

-کاش حداقل چیزی می‌گفت، کاش این طور نابودم نمی‌کرد...

سرش رو پایین انداخت و آرام، قطره‌های کوچیک اشک چکیدن و روی گونه‌هاش سر خوردن. مسعود به طرفش خم شد و توی صورتش دقیق شد و با مهربونی گفت:

-گریه چرا عزیزکم؟ گریه نکن دخترم... حرفت رو کامل بزن.

فین فین کنان سرش رو بالا آورد و اشک‌آلود، نگاهش کرد. با صدای لرزونی گفت:

-تموم احساسم، تموم عشقم، وجودم آتیش گرفت و سوخت و خاکستر شد...

بابا امروز دختری رو شکوندن، امروز قلبم هزار تیکه شد و هر تیکه‌اش

شیشه‌ی تیزی شد و تیکه‌ی بزرگ تر رو بُرید. بابا طاقتم تموم شده، از

زندگی سیرم کردن... من تازه داشتم دوست داشتن رو تجربه می کردم، من
تازه عاشق شده بودم بابا...

از روی صندلی اش بلند شد نگران، به سمت شیفته اومد. جلوی پاهاش زانو
زد و غمگین گفت:

-چی شده و من ازش بی خبرم؟ کی دل شیفته ام رو شکونده؟

-دخترت عاشق شد بابا، دخترت مجنون شد و شیفته... اما نداشتن عشقش

دوومی داشته باشه، لگد کردن و پا کوبان از روش رد شدن... شیفته ت،

شیفته و دیوونه شد، دلش رو باخت و اون قدر غرق احساسش شد که آخر

سر این دیوونگی کار دستش داد.

دستش رو بالا برد و روی گونه اش گذاشت. سعی کرد نم چشم هاش رو پس

بزنه تا بهتر بتونه شیفته رو ببینه. آهسته زمزمه کرد:

-آزاد چی کار کرده؟

-اون...

اگر می گفت... زندگی پدرش هم از هم می پاشید. باید می گفت؟ باید بی خیال آینده و اون دو نفر می شد و همه چیز رو می گفت؟ ولی می ترسید... با این ترسش چی کار می کرد؟ میون هق هقش بریده بریده گفت:

- تو اتاقم دیدمشون... داشتن هم دیگه رو... می بوسیدن.

نفس تو سینه اش حبس شد. اون پسر چطور می تونست همچین کاری بکنه؟ دخترش دیوانه وار دوستش داشت و اون وقت اون...

- با کی بودن؟ با کی تو اتاق بودن؟

- پشتش به من بود، ندیدمش.

سری تکون داد و خواست بلند بشه که سریع به حالت خودش برگشت و با سوءزن پرسید:

- یه چیزایی درباره طنز بهم گفتی؟

نفسش گرفت و گریه اش آروم و آروم تر شد. چطور باید جمعشش می کرد؟

-طناز بهم گفت برم بالا، اون گفت... گفت برام یه سوپرایز ترتیب دیده...

دستش رو مشت کرد و با عصبانیت، بلند شد. به طرف در رفت و خرید:

-می دونم چی کارش کنم.

سریع از روی صندلی بلند شد و خودش رو به مسعود رساند. از پشت، از

بازوش گرفت و گفت:

-بابا تورو خدا... بابا بهش چیزی نگی.

داد زد:

-چرا چیزی نگم؟ تا کی می خوای تو سری بخوری و چیزی

نگی؟ میکشمش...

نگفته بود... هنوز چیزی به مسعود نگفته بود و این طور جوش آورده بود. اگر

چیزی می گفت... اگر مسعود می فهمید... قطعاً خون به پا می شد.

به سمت اتاق مشترکشون رفت و داد زد:

-شیفته برو اتاقت و بیرون نیا

با گریه گفت:

-اما بابا...

-اما و اگر نداریم، بهت گفتم برو تو اتاقت در رو هم ببند.

بی حرف و اشک ریزان، به سمت اتاقتش رفت و در رو بست. پشت در

نشست و به در تکیه داد. زانوهاش رو بغل کرد و شروع کرد به اشک

ریختن...

داخل اتاق شد و در رو به دیوار کوبید. طناز دست پاچه از روی تخت بلند شد

و به مسعود نگاه کرد. می ترسید... می ترسید از عاقبتش. اگر شیفته بهش

چیزی می گفت، مسعود زنده اش نمی داشت.

-تو چی کار کردی طناز؟

رنگ از رخس پرید. آب دهانش روبا ترس فرو برد و وحشتزده نگاهش کرد.

-من... کاری نکردم.

-خودت اعتراف کن طناز وگرنه بلایی به سرت میارم که از حرف نزدنت پشیمون بشی. دوستدارم از زبون خودت بشنوم.

روی تخت نشست و دستش رو روی پیشونیش گذاشت. نفس عمیقی

کشید و شروع کرد به حرف زدن: **رمانکده**

-من... من تو اتاق بودم، یهو دیدم آزاد اومد و... اولها فقط اذیتم می کرد اما بعد... شیفته ما رو دید و حالش بد شد. مسعود قسم می خورم من کاری نکردم...

دستی لای موهایش کشید و به دیوار تکیه داد. چشمهایش رو بست و آرام سر خورد و پایین اومد. باید حرف کدوم یکی رو باور می کرد؟ حرفهایشون

به شدت باهم در تضاد بود. شیفته گفت تقصیر طناز بوده، اما طناز تقصیر رو انداخت گردن آزاد. باید چی کار می کرد؟ باید حرف کی رو باور می کرد؟



در رو زد و نفسش رو در سینه اش حبس کرد. با شنیدن "بفرمایید" مسعود، در رو باز کرد و داخل شد. بی حرف به سمت صندلی رفت و نشست. سلامی داد و سرش رو پایین انداخت. با شنیدن صدای مسعود، سرش رو بالا آورد و نگاهش کرد:

-سلام عزیزم، چیزی شده؟
-بابا می خواستم... چیزی بهتون بگم.

با تعجب نگاهش کرد و به سمتش چرخید. بالاخره بعد از چند هفته، به حرف اومده بود!

-می شنوم.

سر بالا آورد و با نگاهی نمودار، نگاهش کرد. آهسته گفت:

-درباره‌ی پیشنهاد معین فکر کردم، باهش حرف بزید و ببینید اگر نظرش عوض نشده، من جوابم مثبت هست...

ناباور نگاهش کرد. ابرو در هم کشید و گفت:

-چرا لجبازی می کنی؟ بخاطر یه نامرد چرا با آینده‌ات بازی می کنی؟

سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد:

-بخاطر اون نیست.

-من بچه نیستم شیفته، سه برابر تو سن دارم، همون قدر هم تجربه.

نمی تونی به من دروغ بگی.

نگاهش کرد، پر درد، پر غصه.

- شما می‌گید چی کار کنم بابا؟ نمی‌تونم دست رو دست بذارم و شاهد پرپر شدنم باشم. من این نیستم، این من نیستم! لج‌بازی یه طرف قضیه‌ست،

ساختن آینده به دور از آزاد و تموم غم و غصه‌هام هم یه طرف.

سر تکون داد و کمی فکر کرد. باید همین کار رو می‌کرد؟ باید همین کار رو می‌کرد... تنها راه نجات دادن دخترکش از این اوضاع فلاک بار، همین بود. دوری کردن از آزاد و شروع یه زندگی جدید...

تلفن رو برداشت و به معین زنگ زد. همون طور که چشم به دخترکِ مضطرب دوخته بود، نفس‌های عمیق و پی‌در پی می‌کشید و انتظار پاسخ دادن تلفنش رو می‌کشید. بالاخره بعد از چندبوق، معین جواب داد.

- سلام اقا مسعود، حالتون خوبه؟

- سلام معین جان ممنون پسر من تو چطوری؟

- راستش... کمی سرم شلوغه. دارم آخرین کارام رو برای رفتن می‌کنم.

نفسش رو با ناراحتی به بیرون فرستاد و گوشه ی لب گزید. دخترک نگران

نگاهش می کرد و پلک نمی زد. با صدای نسبتاً گرفته ای گفت:

-معین می خواستم درباره ی موضوعی باهات حرف بزنم. اما رو در رو،

پشت تلفن همیشه گفت.

-راستش کمی سرم شلوغه داخل شهر نیستم، شما بفرمایید کارتون رو، من

گوش می دم.

-درباره ی خواستگاریت... شیفته کمی فکر کرد و به یه جاهایی رسید.

حالش مشوق بود، کاملاً نا امید شده بود و الان... دلش پر از امید شد!

-چیزی شده؟

-نباید می داشتم زود جواب بده، باید بهش می گفتم کمی فکر کنه و بعد

عقلانه تصمیم بگیره. و الان هم...

سخت بود گفتن، سخت بود نابود کردن آینده ی دخترکش به دست خودش، خت بود حرف زدن از انتخابی که می‌دونست همه اش از سر لجبازی بود و بس!

-جوابش مثبت... نمی دونم چطور و کی این تصمیم رو گرفت اما... امروز بهم گفت که بهت اطلاع بدم. اگر وقت کردی... امشب با خانواده تشریف بیار این جا برای حرف زدن درباره ی شروط و بقیه مسائل مربوط به جشن...

تو دلش جشن برپا شد! با خوشحالی گفت:

-چشم حتما شب خدمت می رسیم. منم سعی می کنم خودم رو برسونم، سلام برسونید.

تلفن رو قطع کرد و سرش رو روی میز گذاشت. بدون این که سرش رو بلند کنه، شیفته رو مخاطب قرار داد:

-برو به مروارید بگو بیاد اتاقم، خودت هم برو و آماده شو.

بی حرف از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاقش رفت. لباس معمولی و پوشیده ای برداشت و به تن کرد. نگاهی از داخل آینه به خودش انداخت، چهره اش زار بود، داغونِ داغونِ داغون... دروغ چرا، خسته بود، سیر بود، دلش یه فراموشی بزرگ می خواست. یه فراموشی که به خاک بسپره همه ی غم ها و غصه هاش رو... همه ی خاطرات شیرین و تلخش رو...

تلفنش رو برداشت و پیامی با مضمون "سلام عمو، امشب خواستگاری رسمیم هست، بابا حتما بهتون زنگ می زنه. تشریف بیارید حتما خوشحال میشم." به شهروز فرستاد.

جلو آینه نشست و خوب به چهره اش نگاه کرد. ریمش رو از روی میز برداشت و شروع کرد به کشیدن فرچه روی موژه هاش. دقیق به صورتش خیره شد و آروم آروم، قطرات اشک شروع کرده به سُر خوردن و پایین اومدن. خندید تا گریه اش رو نادیده بگیره، اما مگر می شد؟

قطره های داغ پایین می اومدن و از روی چونه اش، روی دست چپش که
مشت شده روی پاش بود می ریختن. بدون این که تغییر موضع بده، به
ریمل زدنش ادامه داد. به خودش اومد و متوجه شد پایین چشم هاش پر از
سیاهی هست. سری تکون داد و نفشش رو به بیرون فرستاد. دستمالی
برداشت و محکم، روی پلک هاش کشید.

به چهره ی خودش داخل آینه نگاه کرد. صورتی رنگ پریده با زیرچشم
هایی سیاه به شدت بهش دهن کجی می کردن!

لبش رو اون قدر گاز گرفته بود تا صداش در نیاد که احساس سوزش خفیفی
روی لبش کرد. آروم لب پایینی ش رو از اسارت دندون هاش آزاد کرد که
دید کبود شده و داره خون میاد.

دستمال رو روی لبش کشید و بدتر سوخت. شوری اشک و سیاهی ریمل،
لبش رو شور و سیاه کرده بودن.

نمی دونست چه مدت گذشته، نمی دونست الان شب هست یا روز، فقط متوجه سر و صدای طبقه پایین و صداهای داخل مغزش که هی بهش نهیب می زدن این کار رو نکنه، بود. سردرد گرفته بود، سرش تو مرز ترکیدن بود و همچنان بی صدا، دستمال مرطوب رو روی لبه‌اش می کشید و سیاهشون می کرد.

مروارید در رو باز کرد و با چشم، دنبال شیفته گشت. اون هم کمی دل شوره داشت، کمی نگران بود بخاطر این انتخابش. معین پسر بدی نبود اما... شاید اون هم از راز دل دخترک خبر داشت!

متوجهش شد که پشت به در، جلوی آینه نشسته و مشغول تمیز کردن صورتش بود. لباس زیبای آبی رنگی به تن کرده و حتما، مشغول آراسن صورتش بود. لبخندی زد و به سمتش رفت. دستش رو روی شونه اش گذاشت و نگاهش رو از داخل آینه، به صورت شیفته دوخت که لحظه ای ساکت موند و بعد، جیغ خفیفی کشید.

دستش رو جلوی دهانش گذاشت و شیفته رو به طرف خودش برگردوند. با نگرانی و استرس گفت:

-چی شده شیفته؟ داری چی کار می کنی؟ این چه حال و روزیه عزیزم؟
دستش رو روی گونه اش گذاشت و دستمال رو از دستش گرفت و به کناری انداخت. دستمال دیگه ای برداشت و آهسته روی لبش و بعد زیر چشم هاش رو پاک کرد. گریه اش گرفته بود، چه اتفاقی برای این دختر همیشه شاد و خندون افتاده بود؟ چرا این چنین بی صدا اشک می ریخت و بدون هیچ حرفی نگاهش می کرد؟ چرا هیچ عکس العملی نشون نمی داد؟
سیاهی روی لبش رو پاک کرد که متوجه خون ریزی لبش شد. به گونه اش زد و با وحشت گفت:

-خدا مرگم بده، این چه وضعشه؟ چرا این کارو با خودت می کنی؟
سریع به سمت طبقه پایین رفت و بدون این که مهمون ها رو متوجه خودش بکنه، تو ظرف کوچیکی عسل ریخت و به طرف طبقه بالا رفت.

دخترک همون جا نشست و چشم به در دوخته بود. به سمتش رفت و با انگشت، عسل رو برداشت و روی لب هاش کشید. دستش رو با دستمالی تمیز کرد و بعد دوباره دستمال مرطوب برداشت و صورتش رو پاک کرد. رد قطره های اشک سیاهی که از روی گونه اش سر خورده بودن، به شدت بهش دهن کجی می کردن. آروم زیر لب زمزمه کرد:

-چرا این بلا رو سر خودت آوردی عزیزکم؟ من جواب مرسده رو چی

بدم؟...

لحظه ای مکث کرد و بعد انگار که چیزی فهمیده باشه، سریع گفت:

-از خواستگاری امشبت ناراضی هستی شیفته؟ اگه تو بخوای... اگه بخوای

می تونم با آقا حرف بزنم تا کنسلش کنه، می تونم بهش توضیح بدم...

دست یخ زده اش رو روی دست مروارید گذاشت و به زور، لبخند کمرنگی

زد. با همون لبخند کج روی لبش گفت:

-من خوبم، خیلی هم خوبم! اون قدر خوبم که حتی نمی تونی تصورش رو بکنی. نمی خواد این مهمونی رو به هم بزنی... بهتره که باشه، بهتره که برم، باید خلاص بشم و برم...

دستش رو روی سرش کشید و نگران نگاهش کرد. سعی کرد بی خیال گفتن حرفی به مسعود بشه اما مگر می شد چشم پوشی کرد از این رنج ها و درد ها؟

در اتاق رو زد و وارد اتاق شد. چشم به پسرش دوخت که یه گوشه اتاق بغ کرده و بی حرف، نشسته و به عکسی نگاه می کرد. به سمتش رفت و با نگرانی گفت:

-آزاد؟ حالت خوبه؟

نگاهش نکرد، نمی تونست چشم بگیره از اون عکس، عکسی که شده بود خار و به چشمش می رفت. کنارش روی زمین نشست و دستش رو روی

شونه اش گذاشت و گفت:

-دلت می خواد حرف بزنی؟

همون طور که خیره به عکس شیفته بود، زمزمه کرد:

-اهل درد و دل نیستم...

-یه چیزی بگو، حرف بزن تا سبک شی، گریه کن، شکایت کن. عکس

العمل نشون بده آزاد... چندهفته ست این طوری یه گوشه نشست. نه به

خودت می رسی نه به کارهات. نمی خوای بهم بگی چی شده؟

-خرابم کردن... پیش اون که نباید، خرابم کردن بابا...

-کی این کار رو کرد؟ چی شده؟ اتفاقی بین تو و شیفته افتاده و بی خبرم؟

خودش می دونست، شهروز همه چیز رو می دونست و دم نمی زد. حتی از

خواستگاری امشب هم خبر داشت، باز حرف نمی زد و سکوت کرده بود.

-زندگیم از دستم رفت، سوخت و خاکستر شد. درست جلوی چشمهام!

-چرا سعی نکردی نجاتش بدی؟

-اون باور نمی کرد

-سعی کردی بهش بگی؟

-نه، مطمئن بودم باور نمی کرد. اون... اون چیزی رو که دید باور داشت.

حتی حاضر نشد تو این چند هفته باهام حرف بزنی!

-امشب فرصت آخرته... باز نمی خواهی باهاش حرف بزنی؟

سر برگردوند و با بهت نگاهش کرد. فرصت آخر؟ خدایا... باید چی کار می

کرد؟

-یعنی چی بابا؟ چه فرصت آخری؟

-امشب...

سرش رو پایین انداخت و صامت موند. از شونه های شهروز گرفت و

تکونش داد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-امشب چی؟ حرفت رو کامل بزن تو رو خدا.

-به معین جواب مثبت داده، امشب شب خواستگاریش هست.

ناباور نگاهش کرد. بلند شد و سرگردون، به دور و بر نگاه کرد. باید چی کار

می کرد؟ دستش رو روی شقیقه هاش گذاشت، سرش گیج رفت و به دیوار

تکیه داد. آهسته سر خورد و پایین اومد. شیفته داشت می رفت؟ داشت

ازدواج می کرد؟ وای شیفته... وای!

از روی صندلی جلوی میز توالت بلندشد و به سمت دستشویی رفت.

صورتش رو شست و تو آینه، به خودش نگاه کرد. کاش می شد زمان رو

برگردونه به قبل، زمان رو می برد به شب تولدش، با آزاد می رقصید و بهش

می گفت که بالا نره تا کادو بیاره، یا نه! زمان رو به قبل تر برمیگردوند،

روزی که شادی بهش پیشنهاد صمیمی تر شدن با آزاد رو بهش داد. روزی

که شاید آغاز این رابطه و دوست داشتن بود... یا نه، کاش برمی گشت به قبل تر! روزی که آزاد رفت داخل جنگل برای دیدن آیدا و شیفته هم دنبالش کرد. کاش قلم پاش می شکست و نمی رفت!

از دست شویی بیرون اومد و صورتش رو خشک کرد. با اون چهره ی سرد و بی روحش به سمت پله ها رفت و خودش رو میون جمع پیدا کرد. سلام آرومی داد و به طرف مسعود که روی مبل دونفره ای نشسته بود، رفت و کنارش نشست. حرف نمی زد، نمی خندید، حتی به اطراف هم نگاه نمی کرد. فقط داشت می سوخت زیر حرارت نگاهی که از بدو ورودش به مهمونی، روش زوم کرده بود و غم بار نگاهش می کرد. حرارت اون نگاه رو می شناخت، دردش رو حس می کرد و تنها کاری که از دستش برمی اومد، دلداری دادن به خودش با مضمون "اون یه شیاده، اون یه دروغ گوئه!" بود...

باز هم پدر معین اون رو مخاطب قرار داد و سوالش رو دوباره پرسید که شیفته تنها گفت:

-همه چیز رو به پدرم می سپرم، اون به جای من تصمیم می گیره.

مسعود بدون این که به آزاد که روبه روش نشسته بود نگاهی کنه، پدر معین رو مخاطب قرار داد:

-دخترم تصمیمش رو گرفته و موافقت کرده پس حرفی نمی مونه. جشن عقد و عروسیشون رو باهم تو یه روز می گیریم. تا همه شرایط فراهم بشه و کارهای رفتن معین همون طور که باهش حرف زدیم تموم بشه، یه دوماهی طول می کشه. پس اواخر آبان ماه، جشن رو می گیریم.

همه ساکت شدن و چیزی نگفتن. شهروز بالاخره به حرف اومد و با لبخند غمگینی گفت:

-مبارک که دخترم، انشالله به پای هم پیر بشید.

مادر معین بلند شد و جعبه ی شیرینی رو برداشت و بین همه شیرینی پخش کرد. بعد به طرف شیفته اومد و گونه اش رو بوسید و با شادی گفت:

-مبارک که عروس گلم... خوش حالم که به نتیجه ی عاقلانه ای رسیدی!

حرفش تیر شد و فرو رفت تو قلب شیفته و آزاد. عروس گلش؟ واقعا داشت عروس می شد؟ عروس معین؟

خونه به دور سرش می چرخید. چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید، دیدش تار و تار تر می شدن، از روی میل بلند شد و با گفتن "من برم اتاقم خسته ام" خواست قدم برداره که سرش گیج رفت. آزاد نیم خیز شد و خواست بره به سمتش که معین دستش رو روی شونه ی آزاد گذاشت و آهسته گفت:

-من میرم کمکش، تو بشین.

بی حرف نشست و با افسوس نگاهش کرد. معین به طرف دخترک رفت و از ریزبر بازوش گرفت و به طرف طبقه ی بالا برد...

در اتاق رو باز کرد و داخل شدن. دخترک بی چون رو روی تخت گذاشت و آروم درازش کرد. زیر لب زمزمه کرد:

-چی شد یهو سرت گیج رفت؟ حالت خوبه؟

چشم‌هاش رو بست و دنبال حرفی برای گفتن گشت. چی می گفت؟ که بخاطر لجبازی و در رفتن از زیر بار غمی که داشته، تن به این رابطه داده؟ لحظه‌ای مکث کرد و بعد، گفت:

-نمی دونم، فکر کنم این چندروزه فشار زیادی روم بوده.

معین دستش رو به سمت شالش برد و آروم گفت:

-بذار شالت رو دربیارم.

سریع دستش رو روی سرش گذاشت و گفت:

-نه نه، نمیخواد، راحتم.

دست پس کشید و با ناراحتی گفت:

-چرا این طور جبهه می گیری؟ ما که قراره تا چندوقت دیگه باهم محرم بشیم.

قطره‌ی اشک آهسته روی گونه‌اش سر خورد و پایین اومد و به طرف گوشش رفت. معین نگران بهش نگاه کرد و گفت:

-من... نمی‌خواستم ناراحت کنم.

-فقط برو، بذار استراحت کنم.

نفسش رو از سر کلافگی به بیرون فرستاد و از روی صندلی کنار تخت بلند شد. خداحافظی زیرلبی گفت و چراغ رو خاموش کرد و از اتاق خارج شد.

آروم گرفت و سعی کرد افکارش رو مرتب بکنه. بعد از چند دقیقه در باز شد و یکی داخل اتاق شد. نور راهرو، به داخل اتاق تابید و صدای شیفته رو بلند کرد:

-اون در لعنتی رو ببند.

در بسته شد و صدای قدم‌ها نزدیک‌تر شد. صدای صدای قیژی داد و شخص، روی صدلی نشست. دست شیفته رو میون دست‌های سردش گرفت که شیفته با بی‌حوصلگی گفت:

-دستم رو ول کن معین، حوصله ندارم.

صدای نوازش‌گری که تا چندوقت پیش روحش رو به آرامش می‌رسوند و حال مخل آسایشش بود، به گوشش خورد:

-معین نیست، منم.

آب دهانش رو قورت داد و مصرانه سعی کرد دستش رو از میون دست‌های آزاد بیرون بکشد. دست دخترک رو محکم‌تر گرفت و با صدای خش‌داری گفت:

-نه، این کارو نکن، بذار بمونه.

-ولم کن لعنتی... ولم کن، بذار به حال خودم بمیرم.

-چرا باهام این کارو می کنی؟ چرا با خودمون این طور بد تا می کنی؟

چشم هاش رو باز کرد و اشک آلود نگاهش کرد. با لحن شاکی و ناراحتی گفت:

-من بد تا می کنم؟ من گند زدم به رابطه و کنار کشیدم؟ من خیانم..

انگشت اشاره اش رو روی لب های دخترک گذاشت. نگاهش کرد و لبخند تلخی زد.

-نمی دونستم این قدر بهم بی اعتمادی. من خیانت کردم؟

-با همین دوتا چشم های خودم دیدم، دیدم که چفت هم بودید، دیدم چطور داشتی می بوسیدیش لعنتی...

دست شیفته رو رها کرد و سرش رو میون دست هاش گرفت. شونه هاش

شروع به لرزش کردن. دل دخترک به درد اومد، قلبش فشرده شد و گریه کرد.

-آزاد تو... تو داری گریه می کنی؟

سر بلند کرد با نگاه اشک آلودش، نگاهش کرد.

-تو تموم این سال‌ها... یادم نمیاد که گریه کرده باشم. موقع خودکشی

مامان، از دست دادن دریا، سعی کردن سفت و سخت بمونم تا نذارم پشت

من بقیه هم فرو بریزن. اما امشب با تصمیمت... فقط من و تو بودیم، چرا

نباید بیاشم؟ چرا نباید خم بشم؟ حق گریه کردن ندارم؟

آزاد که گریه نمی کرد، این مرد فقط باید اخم می کرد، دعوا می کرد و نیش

می زد. اما گریه؟

دلش ریش شد. چرا این مرد "شیاد و دروغ‌گو" باید بخاطر از دست دادن

دخترک این‌طور اشک می ریخت؟ مردی که این‌همه سال پشت کرده بود به

احساسش چرا باید بخاطر دختری که می دونست برایش ارزشی نداره، اشک

بریزه.

لبش رو گاز گرفت و پلک‌هایش رو محکم روی هم فشرد. اگر شرایط جور دیگه‌ای بود، مطمئنا در آغوشش می‌گرفت و بهش دل‌داری می‌داد. مگر به هم قول نداده بودن هم دوستن و هم تکیه‌گاه؟ چی شد این دوستی‌تون؟ کجا رفت اون حس علاقه‌ی دوطرفه‌ای که بینتون بود؟ هنوز هم باید باور می‌کرد که این مرد با چشم‌های خیس، بهش دروغ می‌گه؟ باید به شکش ادامه می‌داد؟

لای چشم‌هایش رو باز کرد و نگاهش کرد. دروغ چرا... هنوز هم دوستش داشت. هنوز هم وقتی می‌دیدش، قلبش تو سینه می‌کوبید برای درکنارش بودن. هنوز هم نیازمند محبت‌ها و حمایت کردن‌هایش بود. هنوز هم با ناراحتیش... با دل‌داغ دیده‌اش چی کار می‌کرد؟ با اون صحنه‌ای که شاهدش بود و چشم‌هایش هر دقیقه و هر دقیقه نمایشش می‌دادن، چی کار می‌کرد؟

بدون هیچ احساسی، زمزمه کرد:

-حرفی نداری بزنی؟

-می‌خواستم خودت متوجه بشی که اشتباه فکر می‌کنی، می‌خواستم خودت بفهمی... شیفته من دوست...

با تموم بی‌رحمیش گفت:

-از اتاق من برو بیرون.

دوست‌داشتنش در دهانش خشک شد. می‌خواست بگه، می‌خواست اعتراف کنه و از شر این احساس مضخرف خلاص بشه اما...

بی‌حرف بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به سمت طبقه ی پایین رفت و دوباره، همون نقاب مرد سرد و بی‌احساس رو به صورت زد. به سمت مسعود رفت و با آرزوی خوشبختی برای دخترش، سویچ ماشین رو از پدرش گرفت و به جاده زد. شاید باید فرار می‌کرد از این حس پژمرده، باید دور می‌شد تا با خودش کنار بیاد. باید ترک می‌کرد دخترک دل‌سنگ بی‌رحم رو...

مقصدش، مکان مسافرت دوتایی شون بود. جایی که حسش برایش جون گرف، پیشنهاد دوستی شون توسط شادی داده شد و خوشی هایی که تو مسافرت آخرشون با هم داشتن. شاید اون مکان می تونست مسکن روح خسته اش باشه...

چشم روی هم گذاشت، پلک بست و یک ماه مثل برق و باد گذشت.

اون قدر غصه دار بود که حتی گذر این ماه هارو هم حس نکرد!

آزاد چندروزی می شد که برگشته بود. رابطه اش با معین کمی بهتر شده و

خودش هم کمی رو به راه بود. از اتاقش بیرون می اومد، چرخی تو حیاط

می زد، زیر درخت ها می نشست و لالایی آرامش بخشی که با صدای مرسده

براش ضبط شده بود رو گوش می کرد و باهانش زمزمه می کرد...

دوباره صبح شده و بی حرف به سمت باغ حرکت کرد. یادش نمی اومد

آخرین باری که خوابیده، غذا خورده و حموم رفته کی بود. فقط می دونست

دو هفته به مراسم مونده، فقط دو هفته تا راهی شدنش به خونه‌ی بخت...
خونه‌ی ای که در نظرش پرده‌های سیاه و از در و دیوارش خون می‌چکید.
از دور، قامت مسعود رو دید که جلوی چشمش پدیدار شد. بی توجه بهش،
همون طور لالایی‌اش رو زمزمه می‌کرد و همراهش می‌خوند.
مسعود نزدیک شد و مسخ شده، گوش به صدای لالایی‌ای داد که چندین
سال پیش، از زبون مرسته شنیده بود. چندین سال پیش وقتی شکمش بالا
اومده، عروسکی رو بغل کرده و براش لالایی می‌خوند و این مرد بالای
سرش می‌ایستاد و موهایش رو می‌بافت...
سرش رو تکون داد و سعی کرد حواسش رو از اون لالایی و اون صدا، پرت
کنه.

به طرف شیفته رفت و یه زانوش رو خم کرد و دستش رو روی زانوی
دیگه‌اش گذاشت و زمزمه کرد:

-سلام بابا، حالت خوبه؟

سر بالا آورد و لالایی اش رو قطع کرد. با لب‌هایی نیمه‌باز، به مسعود نگاه کرد و پلک‌هاش رو روی هم به نشونه‌ی مثبت فشرد.

هر دو می‌دونستن حالش خوب نیست، هر دو می‌دونستن چی داره می‌کشه و دم نمی‌زنه...

-امروز قراره بری خرید، با مروارید و... آزاد. خودش ازم خواست اگر کمکی بود، خبرش کنم. تو که مشکلی باهاش نداری؟

همون طور گیج و منگ به مسعود نگاه می‌کرد.

-خرید چی؟

-جهازت... قراره امروز بری و...

-چرا آزاد؟ بابا تو که می‌دونی...

دستش رو روی دست شیفته گذاشت و ناراحت، گفت:

-می‌دونم عزیزکم، می‌دونم برات سخته. اما باید باهات کنار بیای یا نه؟
شیفته تو انتخابت رو کردی، اون هم معین بود. حالا که به ته خط رسیدی،
حالا که تو به اسم معین زده شدی، همیشه پا پس بکشی. باید با گذشته‌ات
رو به رو بشی، باید اون قدر ببینیش و درد بکشی تا این درد ها برات عادی
بشه...

سر تکون داد و ضبطش رو برداشت. از روی چمن‌های خیس و نمور بلند
شد و بی‌حرف، راه خونه رو در پیش گرفت. شاید بهتر بود کمی به خودش
می‌رسید. ناسلامتی... ناسلامتی چی؟ داشت با عشقش رو به رو می‌شد؟
به خودش تشر زد "عاقل باش عاشق دیوانه، تو داری ازدواج می‌کنی..."
به طرف حموم رفت و در رو بست. دوش نیم ساعتی گرفت و بیرون اومد و
بدون خشک کردن موهایش، مانتو و شلوارش رو پوشید و موهایش رو بافت و
بعد با حوله، آب موهایش رو گرفت.

شالش رو بی‌حالت روی سر انداخت و از پله‌ها پایین رفت. مروارید هم اومد کنارش و بعد کمی احوال‌پرسی، به سمت بیرون از خونه رفتن تا راننده اون‌هارو به مقصد برسونه.

داخل ماشین نشستن و دخترک، خیره به فضای بیرون شیشه شد. شاید کمی استرس داشت، کمی دلهره و کمی هم دل‌تنگی!

تا رسیدن به مکان مورد نظرشون، مدام چشم‌هاش بیرون رو می‌کاوید و دنبال اون مرد می‌گشت. اون مرد بدجنس، اون مرد دل‌سنگ، اون مردِ شیادِ دوست‌داشتنی!

پیاده شدن و آزاد به سمتشون اومد. نگاهش خیز برداشت و مرد رو در آغوش گرفت. جلو اومده و شیفته، عطرش رو بلعید. می‌تونست از اون جدا بشه؟ با این شرایط... چطور می‌تونست ولش کنه و با کسی که مثل برادرش بود ازدواج کنه؟ این ظلم نبود؟

هر قدم به قدم به فکر این بود که شاید اگر درست قضاوت می‌کرد، حالا می‌اومدن خرید عروسی خودش و اون مرد اخموی عاشق! ولی دیگه چطور باید قضاوت می‌کرد؟ خودش اون‌ها رو باهم دیده بود و حالا هم طبق دیده‌اش قضاوت می‌کرد...

چندساعتی گذشت و تقریباً نصف خریده‌ها گرفته شده بود. دخترک تو هر ثانیه به فکر قضاوتش بود و اون مرد... خیلی عادی نظر می‌داد، هزینه‌ها رو پرداخت می‌کرد، آدرس می‌داد و بعضی وسایل‌هارو با خودش برمی‌داشت. جلوتر رفت و کنار شادی قرار گرفت و آروم پرسید:

-معین کجاست؟ چرا خود نیومد خرید؟

-یکم کار داره، داره کارای مربوط به رفتنتون رو انجام میده.

-رفتنتون؟ به همین زودی؟

-آره، گفت برای ماه عسل... قراره برید.

نفسش برید، خشک شد و دست مردی، مشت شد.

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه. بعد شادی رو مخاطب قرار داد و همون طور که جلوی ویتترین مونده بود گفت:

-اگه می‌خواین لباس عروس بخرین... برید داخل. لباسش مناسب به نظر میاد.

شیفته به چهره‌ی گرفته‌ی مرد نگاه کرد. حتی برنمی‌گشت و حداقل، نگاهش رو هدیه به دخترک بده. تا شاید این بی‌قراری هاش تسکین پیدا کنه اما... اما انگار خیره نگاه کردن‌ها فایده نداشت!

هرسه داخل بوتیک شدن و شیفته بی‌توجه اولین لباس عروسی که دم دستش بود رو انتخاب کرد. فروشنده جلو اومد و سلام کوتاهی به هر سه شون داد و با سردرگمی گفت:

-خانوم اون لباس... مطمئنید؟

شیفته نگاهی به لباس انداخت. دکلته و بلندی تا روی زانو بود! لبش رو گاز گرفت و تا خواست چیزی بگه، صدای آزاد به گوشش رسید:

-از این لباس... سبیز این خانوم بدید.

برگشت و به لباس نگاه کرد. آستین‌های گیپور و بلند، یقه‌ی تقریباً نیمه باز، دنباله دار و ساده. شاید اگر وقت دیگه‌ای بود، بی نهایت ذوق می کرد.

شاید... چقدر این شایدهای امروزش زیاد شده بودن!

لباس رو گرفت و پرو کرد. بدون این که ب آینه نگاه کنه لباس رو درآورد و به دست فروشنده داد تا بسته بندیش کنه.

فروشنده رو به آزاد گفت:

-تبریک می گم سلیقه تون فوق العاده ست. هم تو انتخاب لباس، هم انتخاب همسر!

هر سه ساکت شدن و چیزی نگفتن. آزاد لباس رو گرفت و کارت کشید و بی حرف، از بوتیک خارج شد.

شیفته پکر، دست شادی رو گرفت و دنبال آزاد رفتن. دلش از تموم بدی‌ها و خوبی‌های دنیا گرفته بود. دلش از همه چیز و همه کس گرفته بود و هیچ جوهره باز نمی‌شد!

سوار ماشین شدن و با یه تشکر کوتاه خداحافظی کرد و به طرف اتاقش دوید.

آزاد کارت رو به شادی داد و وسایل رو با کمک راننده، داخل خونه آورد و بعد خداحافظی با شادی، سریع از خونه بیرون رفت. خودش رو روی تختش انداخت و زار زد. زار زد و به حال خودش گریه کرد. زار زد و به خاطر تصمیم احمقانه‌اش اشک ریخت...

چشم باز کرد و از لای چشم، به چهره‌ی آرایش شده‌اش نگاه کرد. چقدر زیبا شده فود و افسوس که این زیبایی رو نمی‌تونست با اونی که دلش می‌خواست، تقسیم کنه. موهاش رو لخت کرده و تور ساده‌ای بالای سرش

زده بودن. روی صورتش آرایش ملیحی نشسته و رژ قرمز رنگش به شدت خودنمایی می کرد.

موهایش رو کوتاه کرده بود، بافته بود و برای آزاد فرستاده بود. شاید بعنوان یه هدیه، یه یادگاری یا یه انتقام! شاید از دل مرد جوا خبر داشت، می دونست عاشق موهایش بود و این طور ازش انتقام می گرفت!

موهایش تا زیر گوشش می رسیدن و سنجاقی که شکوفه‌ی ریزی روش داشت رو بصورت مورب روی موهایش زده بودن.

صدای آرایش گر به گوشش رسید:

- عزیزم، دوماه اومده، دم در منتظره.

آب دهانش رو فرو برد و از روی صندلی بلند شد. پاهایش می لرزید، سست بود برای رفتن، اما مگر این انتخاب خودش نبود؟ مگر خودش تصمیم

نگرفته بود؟ پس باید می موند روی تصمیمش...

به سمت در رفت و در رو باز کرد. شنل رو روی سرش انداخت و به سمت ماشین رفت. بدون توجه به دستی که به سمتش دراز شد بود، بدون توجه به فیلمبرداری که بهش دستور می داد این کار و اون کار رو بکنه. داخل ماشین نشست و در رو بست. معین هم سریع خودش رو به ماشین رسوند و سوار شد.

تا خواست چیزی بگه، شیفته سریع جبهه گرفت و بی حوصله گفت:

-زود ماشین رو روشن کن بریم، سردرد دارم.
از بازوش گرفت و به رف خودش برگردوند و اخم غلیظی روی صورتش نشوند و گفت:

-شده یه بار درست حسابی باهام حرف بزنی و جبهه نگیری؟ چرا این طوری می کنی؟

دستش رو زیر چونه‌ی دخترک گذاشت و سرش رو بالا آورد.

-به من نگاه کن و یه چیز رو بهم بگو... من اجبارت کردم باهام ازدواج کنی؟

ناراحت سرش رو به نشونه نفی تکون داد.

-پدرت یا طناز اصرار کردن؟

چشم‌هاش پر شد و دوباره سر تکون داد.

بلند تر داد زد:

-پس چته؟ چرا طوری رفتار می‌کنی که انگار مجبوری؟ چرا این قدر عوض شدی؟

چیزی نگفت، نگفت که برای قبولاندن دوست نداشت آزاد به خودش، جواب مثبت رو داده، نگفت که مرد کنارش رو صرفاً مثل برادرش دوست داره، نگفت و تنها حرفی که زد، "راه بیوفت بریم دیر میشه" بود...

به خونه رسیدن و داخل حیاط شدن. همه با هلهله و شادی و دست زدن،
عروس رو داخل خونه بردن. شیفته کلافه داخل شد و با خنده‌ای مصنوعی
رو به شادی گفت:

-برم بالا شنلم رو دربیارم و بیام.

شادی سر تکون داد و دستش رو پشت کمر شیفته گذاشت و به طرف بالا
بردش.

در اتاق رو بست و به در تکیه داد. دونه‌های کوچیک و بازیگوش اشک،
آروم سر خوردن و پایین اومدن و روی گونه‌هاش ریختن. شنل رو از روی
سرش برداشت و به طرف میز توالتش رفت. روی صندلی نشست و با دقت،
به چهره‌ی خودش از داخل آینه نگاه کرد. این چیزی بود که می‌خواست؟
این بود زندگی بدون آزاد که فکر می‌کرد آسونه؟

چرا این‌طور به خودش سخت می‌گرفت؟ چرا خودش رو خلاص نمی‌کرد از
همه‌ی درد و رنج‌ها؟ چرا نمی‌رفت؟ چرا به حرف دلش گوش نمی‌داد؟

تصمیم خودش رو گرفت و یک آن، از روی صندلی بلند شد. به طرف تخت رفت و تشکش رو برداشت و کشون کشون، ب سمت پنجره برد. پنجره رو باز کرد و به داخل حیاط نگاه کرد. همه بخاطر شروع جشن داخل رفت بودن و کسی بیرون نبود. تشک رو پایین انداخت و کمی اون طرف تر از پنجره اش افتاد.

با حرص به تشک نگاه کرد و چشم‌هاش رو روی هم فشرد.

ملحفه های روی تخت رو برداشت و سرشون رو به هم گره زد. یه طرفش رو به دستگیره و سمت دیگه‌اش رو از پنجره بیرون انداخت و بسم اللهی زیر لب گفت و آهسته، شروع کرد به پایین رفتن. با دیدن کوتاهی ملحفه، آهی کشید و با چندتا تاب، خودش رو روی تشک انداخت.

به طرف ماشین مسعود که گوشه‌ی حیاط پارک شده و سویچش همیشه روشن بود، رفت. سوار ماشین شد و آهسته، ماشین رو از حیاط خارج کرد...

بی مه‌بابا رانندگی می کرد و اصلا حواسش به جاده نبود. تلفنش رو برداشت و نگاهی انداخت، یه اس ام اس داشت. قفلش رو باز کرد و چشم هاش رو روی اسم آزاد قفل کرد. آهسته پیام رو زمزمه کرد:

-یادت نره دوستدارم، خوش بخت بشی.

آتیش گرفت، حالش عوض شد، چشم هاش پر شد. ماشین رو گوشه زد و سرش رو روی فرمون گذاشت و شروع کرد به گریه کردن. باید کجا می رفت؟ آزاد کجا بود؟ چندروز پیش رو به یادش آورد... شهروز بهش گفته بود آزاد برای کاری رفته آستارا، شاید هم از اون جا چندروزی رو بره حیران، برای عوض کردن حالش.

سر از روی فرمون برداشت و بینی اش رو بالا کشید. نگاهی به ساعت انداخت و شروع کرد به رانندگی. اگر از حالا شروع به رانندگی می کرد و با سرعت بالا تا نیمه شب بی وقفه می روند، شاید می تونست خودش رو برسونه.

چندساعتی گذشته بود و همچنان با سرعت سرسام آوری رانندگی می کرد.
یه گوشه رو ترمز زد و تلفنش رو برداشت. کلافه از زنگ زدن ها و پیام دادن
های مکرر، خط دیگه اش رو تو گوشی انداخت. خطی که شاید فقط آزاد از
وجودش خبر داشت! به مرد زنگ زد و منتظر پاسخ دادنش شد. قلبش می
کوبید، خیلی هم بد به دیواره ی سینه اش می کوبید و بی قراری می کرد!
بالاخره تلفن جواب داده شد و آزاد، با لحن خسته و بغض آلودی گفت:

-جانم؟

دستش رو جلوی دهانش گرفت تا صدای هق هقش بلند نشه. دوست
داشت به زبون بیاره، دلش می خواست بگه دوست داشتنش رو اما... بالاخره
باید از جایی شروع می کرد!

-عشقم؟ ک... کجایی؟

نفس تو سینه ی هردوشون حبس شد. آب بینی اش رو بالا کشید و ادامه
داد:

-دارم میام پیشیت. کجایی تو؟

با شنیدن صدای عصبی آزاد، کمی گوشی رو از گوشش فاصله داد.

-چی؟ دیوونه شدی تو؟ مگه الان نباید پای سفره عقد باشی؟

-گور بابای هر چی عقد و عروسیه.. ادرس بده دارم میام

-نه شیفته... نه... برگرد همونجا، پیش خانواده ات. من نمیتونم..

-لعنتی بهت گفتم ادرس بدهو

و صدای جیغ لاستیکها بلند شد

-شیفته؟ خوبی؟؟

-عالی ام.. ادرس رو بده بهت گفتم.

کلافه دور خودش چرخید و با حالت زاری گفت:

-دخترِ خوب مگر خر گاز زدی تو این وقت زمستون زدی به جاده؟ برو یه

هتل من فردا میام...

-آدرس رو میدی یا یه کاری کنم که هر دو مون پشیمون شیم؟!

نفس می کشید... بالاخره نفس می کشید! نفس می کشید و صداش تو تلفن

می پیچید. چشم هاش رو بست و خوب به صدای نفس نفس زدن های

پشت تلفن گوش داد. چقدر دلش برای این صدا تنگ شده بود!

-باشه... باشه! اما جاده ها بی نهایت خطرناکه.. میگم یادداشت کن...

دفترچه ای از داشتبورت در آورد و ادرس رو نوشت. تلفن رو قطع کرد و

ماشین رو به راه انداخت. ضبط رو روشن کرد، رضا شیری با لحن سوزناکی

می خوند و شیفته بیشتر از پیش، گاز می داد. هوا بارونی بود، با وجود این

که هنوز زمستون نشده بود اما... احتمال برف رو هم تو شمالی ترین نقطه

می داد!

عصبی بود و ناراحت. تلفنش رو دوباره برداشت و نگاهش کرد تا شاید پیامی

از کسی که انتظارش رو می کشید، ببینه. تلفن رو تو جیبش انداخت و روی

فرمون کوبید. پاهاش رو روی پدال گاز فشار داد و سر بالا آورد که با دیدن

تریلی که رو به روش داشت می اومد، جیغ بلندی کشید و فرمون رو با تموم نیروش چرخوند.

ماشین به سمت بیرون از جاده هدایت شد و کنترل خودش رو از دست داد. جاده برفی بود و هوا بس ناجوان مردانه سرد!

چشم بست تا متوجه اتفاقاتی که قراره براش بیوفته و چندان گوار به نظر نمی رسه، نشه. به در و دیوار ماشین کوبیده می شد و فریاد می زد و کمک می خواست. بالاخره ماشین نگه داد و شیفته با درد، در ماشین رو باز کرد. متوجه معلق بودن خودشون روی تکه چوب نسبتاً کلفتی شد. خودش رو به روی چوب رسوند و روش نشست. سرش درد می کرد، سوزش عمیق و عجیبی رو احساس می کرد اما دم نمی زد. شاید بهتر بود چیزی نگه و تنها به سکوت و اکتفا کنه تا امیدش رو از دست نده!

همون طور که از شاخه گرفته بود، با دست آزادش تلفنش رو از جیبش در آورد و به آزاد زنگ زد. می خواست گریه نکنه، اما مگر می شد جلوی اون

اشک ها رو گرفت؟

-آزاد... آزاد کجایی؟

-تو کجایی شیفته؟ دوساعته دارم خیابونارو متر می کنم اما خبری از تو نیست.

لحظه ای مکث کرد و با تردید پرسید:

-اتفاقی افتاده؟ شیفته؟

-آزاد من تصادف کردم، کمی جلوتر از یه رستوران نسبتاً بزرگ کنار جاده، از یه شاخه اویزونم و هرلحظه ممکنه...

شاخه تکونی خورد و ریشه های بالایی از دیواره ی سنگ ها کنده شدن.

جیغ بلندی کشید و تلفن از دستش به پایین پرت شد. با چشم هایی اشک

الود و ناامید، نگاه به پایین کرد. حالا تکلیفش چی بود؟ باید منتظر می موند؟ اما تا کی؟ درخت دیگه چقدر طاقت نگه داشتنش رو داشت؟

چند دقیقه گذشت و خبری نشد. شاخه دوباره تکون خورد و ریشه ها از بالا کنده شدن. چند تکه نگ نسبتا بزرگ، از دیواره ی دره جدا شدن و به سمتش اومدن. صورتش رو برگردوند اما سنگ ها به سمتی از صورتش اصابت کردن. صورتش می سوخت، چشمش درد می کرد. حس می کرد پیشونی اش شکسته و چشم های در مرز کور شدند.

صدای ترمز ماشینی اومد و بعد، صدای داد کشیدن های امیدبخش آزاد بود که به گوش می رسید.

لحظه ای همه جا ساکت موند و بعد، صدای قدم های تندش شنیده شد. طناب به دور کمر بسته بود و یک طرفش رو به ماشین وصل کرده بود.

پایین اومد و وحشت زده، به شیفته نگاه کرد. با استرس، و درحالی که

صورتش پوشیده از اشک بود پرسید:

-شیفته؟ بیداری؟ شیفته...

لای چشم باز کرد و نگاهش کرد. لبخند کمرنگی زد و سرش رو به نشونه
ی مثبت تکون داد و با بی جونی گفت:

-آره... فکر کنم!

-خوبه، بیدار بمون. نخواب شیفته...

پایین تر رفت و به شاخه رسید. آهسته دستش رو روی شاخه که حالا تا
نصف از تخته سنگ جدا شده بود جا داد و با دست آزادش، طناب رو از دور
کمر خودش باز کرد. نگران به چهره ی پوشیده از خون شیفته نگاه کرد و
گفت:

-با یه دستت کمک کن این رو گره بزنم به کمرت و بعد برو بالا.

طناب رو گره شد و بعد، سریع گفت:

-برو بالا، بعد طناب رو بفرست پایین. من حالم خوبه، می تونم پیام.

از زیر لایه ی متشکل از اشک و خون، نگاهش کرد. سرش رو جلو برد و مزه ی شور خونی که رو لبهاش بود رو به مرد چشوند...

سرش رو عقب برد و خوب نگاهش کرد. با عشق، با غم. چرا باید حالا که به هم رسیده بودن تو این حالت هم دیگه رو پیدا می کردن؟ چرا باید ته قصه شون به این جا ختم می شد؟

دستش رو به سنگ ها بند کرد و خودش رو به بالا رسوند. با هر جون کندن می که بود! برگشت و به مردش نگاه کرد، نگاهش می کرد و لبخند می زد، خیلی تلخ!

سوز سرما به پوستش برخورد می کرد و سوزش پوستش رو بیشتر از پیش می کرد. کم کم خون، جلوی دیدش رو هم گرفت و نگاهش تار شد.

شروع کرد به داد زدن، فریاد زدن و کمک خواستن. گریه می کرد و داد می زد. از زمین و زمان کمک می خواست، از آدمی و خدا طلب کمک می کرد اما دریغ از یه نجات بخش امید دهنده!

دور خودش می چرخید و با خودش چیزهایی رو زیر لب زمزمه می کرد.
زورش به آزاد می رسید تا اون رو بالا بکشه؟ مسلما نه. باید یکی کمکش
می کرد، باید یکی اون مرد رو بالا می کشید...

تلو تلو خوران به سمت پرتگاه رفت و ناگهان، جلوی دیدش تار شد. دستش
رو روی صورتش گذاشت که جیغش به هوا رفت و زیر پاش خالی شد.
داشت می افتاد، خیلی ساده داشت سقوط می کرد که یک آن، حس کرد
کمرش دو نیم شد. سرش به تخته سنگ بزرگی برخورد کرد و ترکید.
سرگیجه بدی به جونش افتاده بود، چیزی نمی شنید، چیزی حس نمی کرد.
حتی اون سوزش صورتش رو! صدای آزاد رو شنید که می گفت:
-گرفتمت... نترس.

با تموم قواش دخترک رو بالا کشید و روی چوب گذاشت. سرش رو نزدیک
کرد و با حس حس گفت:

-مراقب خودت باش شیفته، چشم‌هات رو روی هم بذار، خستگی در کن و بعد برو بالا.

سرش رو نزدیک تر آورد. اشک هاش شروع به پایین اومدن کردن و در همون حال ادامه داد:

-دوستت دارم شیفته... خواهش می کنم ازت، یادت نره که عاشقتم. شاید برم، اما جا نمی زنم. قول می دم همیشه کنارت بمونم... تو قلبت!

یه دستش رو آزاد کرد و رو گونه ی دخترک گذاشت. لبخندی زد و گفت:

-مراقب خودت باش، خداحافظا...

دستش رو رها کرد و رها شد...

دخترک نیمه بی هوش فقط نگاهش می کرد. این مرد چی می گفت؟ چرا

این قدر نا امیدانه حرف می زد؟ چرا دستش رو رها کرد؟

با رها شدنش، جیغ بلندی کشید و شروع کرد به گریه کردن. می دونست هر کی که بود، مطمئنا دوستش داشته. چرا به خاطر نمی آورد اون کی بود؟ صورتش می سوخت، سرش شکسته و لخته خون بزرگی گوشه ی سرش لخته زده بود. چشم هاش نمی دیدن.

چوب تکون شدیدی خورد و رها شد. دخترک معلق، بین زمین و آسمون موند. بعد از چند لحظه، با تموم نیروش پاهاش رو روی سنگ ها گذاشت و خودش رو بالا کشید. تا به زمین رسید، خودش رو همون جا رها کرد و از حال رفت. ذهنش پر از پوچی بود، پر از سوال هایی که می خواست به جوابش برسه. اون مرد کی بود؟

اون مرد "یکی" بود... اون مرد دوستش داشت!



با وحشت به اطرافش نگاه می کرد و به دنبال یافتن آشنایی، با چشم این طرف و اون طرف رو می کاوید. دست محکم و بزرگی روی شونه اش نشست که با ترس برگشت و بعد از دیدن ارسام، با خیالی آسوده گفت:
-ترسیدم یه لحظه.

نفسی تازه کرد و بعد کنجکاو پرسید:

-خبری نشد؟

دسته اش رو تو جیب فرو کرد و پنجه های پاش رو بلند کرد، درحالی که به خونه های اطراف نگاه می کرد، گفت:

-نه، چیزی پیدا نشد. از هرکسی می پرسم به طور غریبی جواب منفی میدن و میرن داخل.

دست به سینه نگاهش کرد و چشم هاش رو ریز کرد. لبخندی زد و دوباره پرسید:

-به چه زبونی باهاشون حرف می‌زنی؟

برگشت و نگاهش کرد.

-اکثرا آذری زبون هستن اما خب... چند نفرشون هم بخاطر هم مرزی با

ایران، فارسی کم و بیش متوجه میشن.

سرش رو به نشونه ی "متوجه شدم" تکون داد و روی نیمکتی رنگ و رو

رفته که پای درخت کنار جاده‌ی خاکی بود، نشست و به روبه‌رو نگاه کرد.

ارسام هم بی حرف کنارش نشست و به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوخت و

آهسته، زیر لب زمزمه کرد:

-حالت خوبه؟

به نیم‌رخ ارسام نگاه کرد. این سه، چهار سال به لطف این مرد بود که

طولانی‌تر نشده بود.

-آره، سعی می‌کنم که بهتر باشم.

به سمتش برگشت و تو چشم‌هاش خیره شد.

-تصمیمت چیه؟ اگه باهاش رو به رو بشی... می‌خوای چی کار بکنی؟

دست‌هاش رو در هم قفل کرد و دوباره، به روبه‌رو نگاه کرد.

-هنوز تصمیمی ندارم، شاید با دیدنش اون قدر ذوق زده بشم که زبونم بند

بیاد. چندسال دوری کم نیست برای لال کردن! شاید هم... فقط بینمش،

اگر خوش حال بود بی من، لبخند بزنم و با یه خداحافظی ازش دور بشم.

-بنظرت تو رو یادش میاد؟

-اگر اون هم دچار فراموشی نشده باشه احتمال کمی میدم یادش بیاد!

سر تکون داد و دستش رو روی تکیه گاه گذاشت. صدای کنجکاو شیفته،

باعث شد سرش رو به سمتش برگردونه.

-تو برنامه‌ات برای بعداز پیدا کردن آزاد چیه؟ همیشه که همین‌طور حامی من

باشی!

-درسته، همیشه. شاید رفتم دنبال یه پرونده ی جدید.

خندید و ادامه داد:

-پرونده‌ای که دنگ و فنگ کم‌تری داشته باشه و حداقل من رو از این

کشور به اون کشور نکشونه!

آروم مستی به شونه‌اش زد و لب برچید.

-ارسام خودت خواستی بیای چرا تیکه می‌پرونی؟

بازوش رو ماساژ داد و با خنده، چینی به دماغش انداخت.

-درسته، خودم خواستم و الان هم از خواسته‌ام پشیمون نیستم. اگر می‌بودم،

همون دفعاتی که پدرت من رو پس زد بی‌خیالش می‌شدم و پا پس

می‌کشیدم. یا وقتی که لب مرز گفتم می‌تونم برگردم و خودت به تنهایی به

مسافرت ادامه بدی، معین بهت بدهکار تر از این حرف‌ها بود. می‌تونستم

اون رو به جای خودم با تو بفرستم که تنها نباشی. اما خب...

آهی کشید و به نامتناهی آسمون، چشم دوخت. ابرها شکلک در می‌آوردن و می‌خندیدن. پرنده‌ها شروع به پرواز دسته‌جمعی کرده بودن به رفتن... و شاید هم برگشتن! پرنده‌ی بخت اون کجا بود؟ اون هم کوچ کرده بود؟ یا یارش بود؟ بهش کمک می‌کرد آزاد رو پیدا کنه یا حداقل خبری ازش بگیره؟

-از پدرم خبری نشده؟

-باهم حرف زدیم، بهش گفتم قضیه چیه، گفتم که اون شخص سوخته داخل ماشین آزاد خودش نبوده و به احتمال زیاد، دزدی بوده که قصد سرقت ماشینش رو داشته و بعد ماشین ترکیده. که دوباره ماشین رو بررسی کردن و فهمیدن دست‌کاری شده و سیم ترمزش قطع شده. آقا شهروز بعد فهمیدن این که احتمال کمی برای زنده بودن پسرش هست، از خوش‌حالی حالش بد شده و بردنش بیمارستان. انگار یه سکتوی خفیف و کوچیکی رو پشت سر گذاشته...

- چیزی نگفت درباره‌ی اومدنم؟ درباره‌ی من؟ دعوا من نکرد بخاطر این پنهان کاری من؟

- بهش گفتم قراره باهات از کشور خارج بشم و هیچی نگفت جز اینکه بهت خیلی بدهکاره. گفت بهت گذشته‌ات رو بدهکاره و نباید فرصت با اون بودن رو از تو می‌گرفت... فکر کنم پشیمونه شیفته.

سرش رو پایین آورد و دونه‌های اشک، آهسته شروع کردن به پایین چکیدن.

- پشیمونی اون چه دردی از من دوا می‌کنه؟ آزاد رو بهم برمی‌گردونه؟ پشیمونی اون مرد خودخواه و زن حيله‌گرش، عشق از دست رفته ام رو بهم برمی‌گردونن؟

دست روی شونه‌اش گذاشت و با مهربونی، گفت:

-ناراحت نباش شیفته، همین که ابراز پشیمونی کرد، خلیه. می تونست خیلی راحت این دفعه هم جلومون رو بگیره و خروجت رو از کشور ممنوع کنه، بالاخره هرچی باشه پدرته و روت حق داره!

-من دخترش نبودم و حقی نداشتم؟ اعتراف کن که خیلی خودخواه بوده... ناراحت و گرفته، چشم دوخت به بچه‌هایی که اون طرف جاده داشتن با توپ قرمز و دولایه‌ی کهنه‌ای، فوتبال بازی می‌کردن.

توپ بین پای بچه‌ها می‌چرخید و این طرف و اون طرف پرت می‌شد. پسربچه‌ی حدود نه ساله‌ای که از همه شون ریزنقش‌تر بود، جلو رفت و لگد محکمی به توپ زد که توپ به وسط جاده پرت شد. همه با ناراحتی نگاهش کردن و پسربچه رو فرستادن تا توپ رو بیاره یهو، ماشین اومد و توپ رو به زیر گرفت و له کردو کمی جلوتر پرت کرد.

همه‌شون با ناراحتی نگاهش کردن و به طرف پسربچه چرخیدن. تنه‌ی محکمی بهش زدن و به سمت خونه‌هاشون برگشتن.

پسر بچه همون جا نشست و زانوی غم بغل کرد و با غصه، به لاشه‌ی توپ
دوتکه‌ی عزیزشون نگاه کرد.

شیفته از روی نیمکت بلند شد و از خیابون رد شد. به سمت پسرک رفت و
رو به روش، زانو زد و دستش رو روی شونه‌اش گذاشت.

پسر بچه ترسید و کمی عقب کشید که شیفته سریع گفت:

-ترس... من هیچ آسیبی بهت نمی‌رسونم.

بچه ترسید و ساکت، به شیفته نگاه کرد.

-فارسی متوجه میشی؟

با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفت:

-بابام ایرانیه...

دستش رو به سمت کیفش برد و پول نه چندان زیادی رو از کیفش درآورد.

بالبخت رو به پسر بچه کرد و دستش رو جلو برد و گفت:

-بیا این رو بگیر، برو یه توپ جدید و نو بخر و باهاش بازی کن.

با تعجب به پول نگاه کرد و بعد از لحظه‌ای مکث، گفت:

-با این میشه ده تا توپ خرید.

-پس ده تا بخر، برای هر کدوم از دوستات یدونه که از دلشون دربیاری!

با شادی گرفت و تشکر کرد. خواست بلند بشه و برگرده که پسرک، صداش

زد:

-خانوم؟ میشه یه چیزی بگم؟

برگشت و لبخندی زد.

-شما فرشته هستید؟

لبخندش تشدید شد و با مهربونی گفت:

-نه، منم یه انسانم.

نفسی کشید و آهسته گفت:

- انسانی که داره پی یه گمشده می‌گرده...

دوباره صدای پسرش، مانع رفتنش شد:

- دنبال کسی هستین؟ شاید من بتونم کمکتون کنم.

به طرفش برگشت و با غم نگاهش کرد.

- کسی این‌جا نتونست کمکم کنه.

- شاید چون شما بهم کمک کردید دل دوستانم رو به دست بیارم، منم بتونم

کمکتون کنم تا گمشده رو پیدا کنید.

روی زانو نشست و با تردید نگاهش کرد.

- اون مردی که سراغش رو می‌گیریم رو می‌شناسی؟

- تو روستا گفتن دونفر از ایران اومدن دنبال یه مردی که چندسال پیش از

دره پرت شده و الاگل تو رودخونه پیداش کرده، گفتن بهتون چیزی نگیم

چون همه فرید رو دوست دارن.

-فرید؟

-آره، یه آقای جوون که پاهاش مشکل داره، حرف هم نمی‌تونه بزنه.

دستش رو جلوی دهانش گذاشت و شوکه، نگاهش کرد. چطور امکان

داشت؟

-کجا می‌تونم پیداش کنم؟

-ته روستا، یه خونه‌ی قدیمی هست، نزدیک رودخونه. برو اون جا راحت

رمانکده

می‌تونی پیداش کنی.

دستش رو روی گونه‌ی پسرک گذاشت و با شعف و قدردانی گفت:

-ممنونم، به خاطر همه چی.

خداحافظی کرد و با دو خودش رو به ارسام رساند. درحالی که نفس نفس

می‌زد، قبل از این که ارسام چیزی بگه سریع گفت:

-فکر کنم پیداش کردم.

-پیداش کردی؟

با تعجب گفت:

-کجا؟ اون بچه بهت گفت؟

-آره، گفت می‌تونم آخر روستا تو خونه‌ای که کنار رودخونه‌ست پیداش کنم.

سر تکون داد و سریع گفت:

-بیا بریم...

نگاهی به نقشه انداخت و کلافه گفت:

-رودخونه‌ی این روستای لعنتی کجاست؟ چرا تو نقشه نیست؟

-بده ببینم.

نقشه رو از دستش گرفت و با حصوله، نگاهش کرد. به خط باریک و آبی

گوشه‌ی نقشه اشاره کرد و با لبخند گفت:

-این جاست، چرا این قدر عجولی؟

-استرس دارم.

-بخاطر؟

-نمی‌دونم وقتی باهاش رو به رو شدم باید چطور رفتار کنم.

خندید و مسیر رودخونه رو درپیش گرفت. درکش می‌کرد، خودش هم

نمی‌دونست بعد اون همه سال دوری از پدر و مادرش باید موقع رو به رو

شدن باهاشون چی کار بکنه!

بعد از یک ساعت پیاده روی، بالاخره خونه رو پیدا کردن. شیفته عقب موند و

با ترس گفت:

-من همین جا موندم، تو برو در بزن، اگه بود بهش بگو بیاد بیرون!

جلو رفت و در زد. بعد از چند لحظه که دید خبری نشد، دست بالا برد و تا

خواست دوباره در بزنه، در باز شد.

پیرمردی با قامتی خمیده و چهره‌ای شکسته اما مهربون بیرون اومد. نگاهی به ارسام انداخت و منتظر حرف زدنش شد.

-سلام اقا، ببخشید مزاحم شدیم. شما فارسی متوجه میشید دیگه؟

پیرمرد با تعجب نگاهش کرد اما بعد از چند لحظه، سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و گفت:

-سلام جوون، آره متوجه میشم. چیزی شده؟

-راستش ما... دنبال یه گمشده هستیم.

دستش رو به طرف کیفش برد و عکسی بیرون کشید.

-این مرد رو می‌شناسید؟

مرد اول با بهت، و بعد با خوش حالی به عکس نگاه کرد. چشم‌هاش درخشید

و زمزمه کرد:

-خدایا شکرت... شما خانواده‌اش هستید؟

-من که نه، اما اون خانوم...

اشاره به شیفته کرد و ادامه داد:

-دختر عموش هستن.

پیرمرد دستی به صورتش کشید و آروم، حرف‌هایی رو زمزمه کرد که ارسام بی‌طاقت گفت:

-نگفتید، می‌شناسیدش؟ با شما زندگی میکنه؟

نگاهش رو معطوف ارسام کرد و لبخند آرامش‌بخشی زد.

-آره، با ما زندگی می‌کنه اما الان نیست، با آلاگل رفته.

-کی برمی‌گرده؟

-حدود دو هفته بعد.

ناامید نگاهش رو از پیرمرد گرفت و عکس رو داخل کیف انداخت.

-باشه، ممنونم. من دوهفته بعد برمی‌گردم.

خدا حافظی کرد و به طرف شیفته برگشت. با استرس جلو اومد و نگران

پرسید:

-چی شد؟ این جا نبود نه؟

-راستش...

با شادمانی گفت:

-دو هفته دیگه برمی گرده، با دختر اون پیرمرد برای کاری رفته شهر.

نمی دونم شاید هم نوه اش بود! رمانکده

-دو هفته؟؟

کنار دیوار نشست و به دیوار تکیه داد و نالان گفت:

-تو این دو هفته کجا بمونیم؟

ارسام هم کنارش به دیوار تکیه داد و کیفش رو روی پاهاش گذاشت.

-بریم هتل، یه خونه اجاره کنیم یه چه می دونم...

- تو این روستا هتل پیدا میشه؟

- خب بریم شهر!

سر تکون داد و صامت، فکر کرد. آزاد الان کجا بود؟ حالش خوب بود؟ بعد از اون خداحافظی نه چندان جالبی که داشتن، اولین برخوردش با شیفته چی بود؟

بعد از کمی گشتن تو شهر بدنبال هتل، به هتل نسبتاً سرپا و مجللی برخوردن. داخل شدن و بعد دادن مدارک لازم، کلید رو گرفتن و پی اتاقشون رفتن. ارسام در رو باز کرد و داخل شدن. حال نسبتاً کوچیکی با سه در که یکی منتهی به سرویس و دوتای دیگه، به اتاق خواب ها ختم می شد. آشپزخونه ی کوچک و اپن داری هم داشت که گوشه ای رو اشغال کرده و بدون استفاده به نظر می رسید.

هردوشون بی حرف، به طرف اتاق هاشون رفتن و با گفتن شب بخیر کوتاهی، در رو بستن.

حرف‌های زیادی با خودشون داشتن و می‌ترسیدن اگر حرفی با هم بزنن، حرف‌هاشون یادشون بره.

خودش رو روی تخت انداخت و دکمه‌های پیرهنش رو باز کرد و به سمتی پرتش کرد. کمربندش رو باز کرد و بعد سرش رو روی تخت گذاشت. بعد از این قرار بود چطور پیش بره؟ اگر آزاد پیش شیفته برمی‌گشت، امکان داشت ارسام رو پس بزنه؟ با خودش زمزمه کرد:

-تو می‌دونستی اشتباه عاشق شدی و باز ادامه دادی... تقصیر خودته!

ساعدهش رو روی چشم‌هاش گذاشت و چشم بست. تصور روزی رو کرد که بدون هیچ دغدغه‌ای، به آرزوش رسیده. سریع سرش رو تکون داد و به خودش تشر زد:

-نباید رسیدن به آرزوهات به قیمت خراب کردن رویاهای دیگران تموم بشه، مرد باش!

پلک روی هم فشرد و سعی کرد بخوابه. جز خواب، کار دیگه‌ای از دستش برنمی‌اومد...

چشم باز کرد و کلافه، تو رخت‌خواب غلتی زد. نه حوصله‌ی استراحت اضافه داشت و نه فکر کردن درباره‌ی ثمره‌ی دلش که ممنوع بود، اون دخترک

شده بود میوه‌ی ممنوعه‌ی ارسام!

روی تخت نشست و دستی بین موهاش کشید. نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد و دستش رو به سمت کمر بندش برد و بست. خم شد و از اون سمت تخت، پیرهنش رو برداشت و به تن کرد. همون طور که فاصله‌ی تخت تا در رو طی می‌کرد، دکمه‌هاش رو هم می‌بست.

در رو باز کرد و با اطمینان از این که شیفته بیدار نیست، قدم به سمت بالکن کوچیکی که موقع اومدن به هتل دیده بود، گذاشت. دستش رو روی نرده‌ها گذاشت و چشم بست، نفس کشید و هوای سرد رو به ریه‌هاش فرستاد. دروغ چرا! کمی سرد بود، کمی هوا بوی تنهایی می‌داد، بوی غم. دلش درآغوش کشیدن و گرم شدن می‌خواست.

دست‌هاش رو بالا آورد و بازوهاش رو بغل کرد. شاید این خوددرمانی، مسکنی می‌شد برای روح خسته و پریشانش...

با باز شدن آروم اما یه‌هوایی در، برگشت و با تعجب به پشت سر نگاه کرد. شیفه اشارپ ضخیمی روی شونه‌هاش انداخته و با لبخند، نگاهش می‌کرد. به خودش نمی‌تونست دروغ بگه، دوستش داشت. دست خودش نبود، خودش هم می‌دونست دخترک سهم اون نیست اما... دوستش داشت. بی‌دلیل! دوست‌داشتنش مشروط به هیچ شرطی نبود و این میوه‌ی ممنوعه‌اش شده بود تموم چیزی که دلش می‌خواست داشته باشه!

-سلام، شبت بخیر. بیدارت کردم؟

نگاهش رو به ساختمون‌هاست نسبتاً بلند و غرق در تاریکی رو به روش
دوخت و جلوتر اومد.

-سلام، صبح تو هم بخیر! نه، اصلاً نخوابیده بودم که بخوام بیدار بشم.

با خودش فکر کرد... چرا نخوابیده بود؟ به خودش تشر زد "بخاطر کی بیدار
می‌مونه جز عشقش؟ دلت خوش نباشه پسر..."

-چایی دم کنم؟

-نمی‌دونم، شام که نخوردم. این قدر این روزها غرق افکارم هستم که وقت

فکر کردن به گرسنگی رو ندارم! راستی مگه این جا چایی داره؟

خندید و آرام گفت:

-نمی‌دونم، رو هوا پروندم! برم بینم داره.

داخل شد و به طرف آشپزخونه رفت. یکی یکی کابینت‌ها رو گشت و با دیدن قوطی سفیدرنگی که حامل چای خشک بود، لبخندی روی لبش نشست. کتری رو پُر کرد و روی شعله‌ی بزرگی گذاشت تا زود بجوشه. به این تکیه داد و منتظر جوش اومدن آب موند.

بعد از چند دقیقه، آب جوش رو داخل قوری ریخت و کمی چای خشک داخلش ریخت. دوتا فنجان داخل سینی گذاشت و به اتاقش رفت. چندتا شکلات از جیب کیفش درآورد و داخل سینی گذاشت. برگشت تا از در بیرون بره که با شیفته، سینه به سینه شد.

این سینی مزاحم، مانع نزدیکی شون می‌شد! با دقت به صورتش نگاه کرد. یاد بوسه‌اش افتاد، بوسه‌ای که می‌رفت تا به وقوع بپیونده اما پشیمون شد، اون هم بخاطر عذاب وجدانش. اما حالا... حالا هم دلش هوایی شده بود، دلش گاز کوچیکی می‌خواست از میموی ممنوعه‌اش...

نفس عمیقی کشید و فاصله گرفت. لبخند زورکی زد و با صدای ضعیفی گفت:

-چرا اومدی اتاق؟

-داشتم دنبالت می گشتم، تو آشپزخونه پیدات نکردم.

-بریم بالکن؟

سر تکون داد و آهسته گفت:

-بریم.

خودش هم دلش می خواست از شر اون فضای کوچیک و وسوسه کننده خلاص بشه. چون با حضور دونفره شون تو اون اتاق، بدون وجود مزاحمی، تو یه کشور غریب، ممکن بود کار دست خودش بده! بالاخره اون هم مرد بود و...

در بالکن رو باز کرد و سینی رو روی موکتی که کف بالکن پهن بود، گذاشت. خودشون هم روی زمین نشستند و بدون گفتن کلمه‌ای، مشغول نوشیدن چاییشون شدن.

دو هفته گذشت اما خیلی سخت. هردو نگران آینده‌ای بودن که پیش رو داشتن و مردی که قرار بود با شخصیتش رو به رو بشن. بعد از دو هفته، آماده شدن و به سمت خونه‌ای که چندین روز بود انتظار اومدن مهمونش رو می‌کشیدن، رفتن.

این دفعه شیفته جلو رفت و در زد و مضطرب، منتظر باز شدن در موند. پیرمرد در رو باز کردن و با لبخند مهربون روی لب، سلامی گفت و اون‌ها رو دعوت کرد به داخل خونه.

دخترک اما نگران، بیرون ایستاد و با تشویش گفت:

-سلام اقا، نه نمیایم خونه ممنون، اون مردی که هفته‌ی پیش سراغش رو می‌رفتیم، اومده؟

پیرمرد لبخندش رو عریض تر کرد و گفت:

-نه دخترم هنوز نیومدن، ولی امروز میرسن. بیاین داخل، نیم ساعت دیگه باید برسین.

-نه مزاحم نمیشیم ممنون، همین جا می ایستیم.

-بیا تو دختر، اون آقای جوون رو هم صدا کن بیاین داخل.

نگاهش رو با عجز به ارسام دوخت. ارسام جلو اومد و بعد سلام دادن به

پیرمرد، آهسته گفت:

-چی شد؟

-هنوز نیومدن، یه نیم ساعت دیگه میرسن. آقا گفتن بریم داخل دم در

منتظر نمونیم.

سری تکون داد و به پیرمرد نگاه کرد و با لبخند قدرشناسانه ای گفت:

-ببخشید مزاحم شما هم شدیم.

-خواهش می کنم پسر، مزاحم چیه، شما هم جای نوهی من، بیاید داخل.
کفش هاشون رو درآوردن و داخل شدن. پیرزنی با قامت خمیده اما مهربون،
به طرفشون اومد و بعد از سلام و تعارف به نشستن، به طرف آشپزخونه
رفت تا چایی دم کنه.

نشستن و بعد از دقایقی صدای ماشین و بعد، صدا ب بسته شدن درش اومد.
پشت سرش، صدای گفت و گوی زن و مردی باهم. اهمیتی به صدای زن
نمی داد، اما صدای مرد... دیوانه اش می کرد!
بلند شد و با شوق، چشم به در دوخت. پیرمرد و پیرزن هم با تعجب بلند
شدن و ایستادن. این صدای فرید بود؟ اون هم بعد این همه مدت؟
می تونست حرف بزنه؟

هر دو با خوش حالی به سمت در رفتن و در رو باز کردن. زن و مرد جوونی
داخل شدن و پیرمرد، با خوش حالی و چشم هایی اشک بار نگاهشون کرد.

زن جوون جلو اومد و کمی دقیق‌تر، به مرد بوری که کمی دورتر کنار دخترک ایستاده بود، نگاه کرد. اخم در هم کشید و کمی جلو رفت و با تشر گفت:

-کافی نبود اون شب میخواستی من رو تو دردرس بندازی؟ اینجا چیکار میکنی؟

ارسام با دیدن اون زن، بهتش زد. این امکان نداشا!

-ببخشید من... نمیدونستم اینجا خونه ی شماست!

شیفته جلو اومد و رو به روی آلاگل ایستاد. دست‌هاش رو در هم گره زد و سعی کرد استرسش رو مخفی کنه و گفت:

-معذرت میخوایم خانوم که مزاحمتون شدیم اما...

زیرچشمی به آزاد نگاه کرد، به مردی که چندین سال بود آرزوی دیدنش رو داشت و حالا که پیشش بود، می‌ترسید نگاهش کنه و راز دلش رو حتی این پیرمرد و پیرزن هم بفهمن!

-بخاطر دعوا و جدل نیومدیم، اومدیم ایشون رو ببینیم.

آلاگل با تعجب نگاهش کرد که شیفته اهمیتی نداد. قدم‌های آهسته‌اش رو به طرف آزاد برداشت و رو به روش ایستاد، درحالی که سعی می‌کرد از لرزش چونه‌اش جلوگیری کنه، گفت:

-سلام، حالت خوبه؟ منو... میشناسی؟

نگاهش بین شیفته و آلاگل چرخید. سرش درد گرفته بود، این صدا... ابرو درهم کشید و با کج خلقی گفت:

-نمی‌شناسم و علاقه ای هم برای شناختنتون ندارم خانوم!

پیرمرد به طرف آزاد اومد و مهربانانه، بغلش کرد.

-باورم نمیشه حرف میزنی فرید جان.

بہت زدہ نگاہشون کرد. فرید جان؟ این درست نبود، این مرد فرید نبود، این مرد آزاد بود، پسرعموش بود، عشقش بود و شیفته از این موضوع مطمئن بود!

-فرید؟ اما... اما...

-اما چی خانوم؟

کیفش رو روی شونه اش مرتب کرد و کمی جلوتر رفت. چشم‌هایش رو به چشم‌های آزاد دخت و گفت:

-من مطمئنم اسمت فرید نیست

ارسام به سمتش اومد و دستش رو روی شونه اش گذاشت و زمزمه وار گفت:

-بیا بریم شیفته، گفتم بی فایده ست. تو که مطمئن نیستی اینہ یا نہ، چرا مزاحمت ایجاد میکنی؟ بیا بریم عزیزم...

خم شد و در گوشش آهسته زمزمه کرد:

-اوضاع یکم به هم ریخته ست، انگار اون هم تو رو یادش نمیاد.

سری به نشونه ی نفی تکون داد. شونه اش رو از زیر دست ارسام بیرون کشید و قدمی به سمت آزاد برداشت.

-من مطمئنم این خودشه!

-خب ازش پرس ببین کیه؟!

سر تکون داد و جلوتر رفت که پیرمرد گفت:

-پسرم اگه این ها رو میشناسی بگو، اگه نمی شناسی هم که خب می شنین

یه ناهار دور هم میخوریم و بعد راهشون می ندازیم برن. بالاخره مهمون ما

هستن ...

با دقت به چهره‌ی معصوم دخترک نگاه کرد. به چشم‌هایش، چشم‌های قهوه‌ای آشنایی که روزی... شاید روزی... اون چشم‌ها رو تو خواب دیده بود؟

به آلاگل نگاه کرد که نگران و یواشکی نظاره گر اون صحنه بود. آزاد به آلاگل قول داده بود، بهش قول موندن و بودن داده بود و حالا... به هیچ وجه نمی‌خواست زیرش بزنه!

دوباره به شیفته نگاه کرد و بعد، با تحکم گفت:

-من این دو نفر رو... نمیشناسم!

برگشت و نگاه بی‌تابش رو به ارسام دوخت. تکلیف چی بود؟ چی باید می‌گفت؟ چی کار می‌کرد؟ مطمئن بود اشتباه نکرده، مطمئن بود این مرد، مردش هست.

جلوتر رفت و دقیق نگاهش کرد. صدایش لرزید، قطره‌ی اشکی لجوجانه سر خورد و پایین اومد. لب‌های لرزانش رو از هم باز کرد و با صدایی پر از غم گفت:

-تو نمی‌تونی انکار کنی، من اشتباه نمی‌کنم.

-شاید این دفعه رو اشتباه کردی، من شما و اون آقا رو نمی‌شناسم و علاقه‌ای هم به شناختتون ندارم.

بغضش تشدید شد، نگاه غم‌آلودش رو دوخت به چشم‌های مردش و پر از بغض، زمزمه کرد:

-اون مرد رو نه اما... حتی من رو هم نمی‌شناسی آزاد؟

اسم "آزاد" تو سرش مثل ناقوسی تکون خورد و صدا داد. شقیقه‌هاش تیر کشیدن و با بی‌رحمی، درد رو به مرد فراموش کار متحمل کردن.

آلاگل نگران به سمتش اومد و از بازوش گرفت. به طرف پشتی برد و آهسته نشوندش.

نگاه شیفته از روی دست آلاگل و بازوی آزاد رد نمی‌شد. انگار با اون نگاهها داشت می‌شکوند دست اون زن جوان رو!

یا شایدم هم با نگاهش حرف می‌زد، می‌گفت "دستت رو از روی بازوش بردار، اون مرد سهم منه نه تو...". اما افسوس که چیزی جز یه نگاه سنگین، نصیب آلاگل نشد.

ارسام به طرف شیفته اومد و آهسته در گوشش گفت:

-نقشه‌ات چیه؟ چیزی تو چنته نداری که به دردت بخوره؟

دستش رو روی کیفش گذاشت و یاد چندتا چیز به درد بخور داخل کیفش افتاد. سریع زیپش رو باز کرد و نقاشی‌ای که تو شیراز کشیده بود رو درآورد. ارسام هم با دیدن نقاشی، یاد عکسی که تو خونه‌باغ پیدا کرده بود افتاد و مشغول گشتن کیفش شد. مطمئن بود همین جاها گذاشته، چندوقت پیش بعد از نشون دادن عکس به پیرمرد دیگه خبری دقیق از محلش نداشت. شیفته به سمت آزاد رفت و نگاه تیز آلاگل، جبهه گرفت علیه دخترک.

روی زانوهایش نشست و طراحی رو جلوی صورتش گرفت. همون طور که

کاغذ رو جلوی صورت آزاد گرفته بود، گفت:

-این رو ببین، مطمئنی من تو رو نمی‌شناسم؟

نیم‌نگاهی به کاغذ انداخت و بعد، چشم‌هایش رو بست.

ارسام هم اومد بالای سر شیفته ایستاد و عکس رو مقابل آزاد گرفت.

-این عکس رو تو خونه‌باغ جا گذاشته بودی، ظاهراً تنها عکس دونفره‌تون

بود.

چشم باز کرد و دقیق نگاهش کرد. این که دیگه طراحی نبود، نمی‌تونست

یه تشابه معمولی باشه. این خودش بود، خودش بود و این رو به خوبی

می‌تونست درک کنه.

-می‌خواهین چی کار کنم؟ زندگی‌ای که دارم رو ول کنم و پاشم با شما پیام

ناکجا آباد؟

ارسام هم کنار شیفته، روبه‌روی آزاد زانو زد و با مهربونی گفت:

-نه، ما مجبورت نمی‌کنیم کاری انجام بدی. اما دلت نمی‌خواد خانواده‌ات رو ببینی؟

دستش رو بالا برد و روی دست آلاگل که روی شونه‌اش بود، گذاشت.
-خانواده‌ی من همین‌جاست.

دخترک دلش لرزید، آروم زمزمه کرد:

-دستش رو ول کن لعنتی، حداقل جلوی من... به اندازه کافی دیدم و طعم بدبختی رو چشیدم...

بی‌اختیار دستش از روی دست‌های آلاگل سر خورد. نگاه کرد به چهره‌ی مظلوم دخترک. چی باعث می‌شد قلبش این‌طور به درد بیاد؟ بخاطر حس ترحم بود؟ یا بخاطر دیدن اون خط‌های کریه روی صورتش؟ شاید هم...

ارسام بلند شد و رو به روی آلاگل ایستاد و با جدیت گفت:

- خودخواهی به خرج نده، بذار اون هم خانواده‌اش رو پیدا کنه. مطمئنم وقتی پیداش کردی، می‌دونستی سهم تو و برای تو نبوده.

نگاهش بین اون دو نفر چرخید، بین نگاه‌های سرگردون و عاشق دخترک و نگاه گنگ و نامفهوم اون مرد. مردی که در تموم این سه-چهار سال کنارش بود و بهش محبت کرد، مردی که به عنوان نامزدش می‌شناختش و حالا... صاحب‌دار بود؟

نزدیک ارسام شد و بدون این که کسی متوجه بشه، گفت:

- ازدواج کرده بودن؟

نگاهشون کرد، آلاگل چرا متوجه عشقی که تو چشم‌های دخترک موج می‌زد نشده بود؟

- پیوندشون محکم‌تر از این حرفاست، عاشق هم‌دیگه بودن و از هم جدا شدن، داستانش طولانیه.

- عشق محکم‌تر از ازدواجه؟

- بستگی داره... عشق این دو حکم زندگی شون رو داشت. اگه بدونی چطور

از هم جدا شدن، کنترل اشک‌ها رو از دست میدی!

- چرا زودتر نیومدین؟ چرا گذاشتین دل بیازم؟

- خودم هم گاهی به همین فکر می‌کنم، و به این نتیجه می‌رسم که چرا

زودتر ازش فاصله نگرفتم؟

مبهوت به سمتش برگشت و نگاهش کرد. اون مرد هم دل باخته بود؟

- خودخواه نیستم، هوای دلش رو دارم.

دلش گرفت، بی‌قرار شد، تصمیم آخرش چی بود؟ باید می‌داشت فرید

می‌رفت؟

- راضیش می‌کنم...

- ممنونم که درک می‌کنید.

-تنها کاری که می‌تونم بکنم. بعنوان یه پرستار، خیلی خودخواهانه عمل کردم.

-شما پرستار هستین؟

-بله، به خاطر همین تا همین الان فرید پیش من مونده.

سری تگون داد و از شونه‌های شیفته گرفت و بلندش کرد. چشم‌های آزاد،

روی دست‌های ارسام خشک شد. پس اون هم متوجه چیزهایی می‌شد؟

دخترک اون رو می‌شناخت، چرا مرد بور پشت سرش هیچ عکس العملی

نشون نمی‌داد؟

-شما هم من رو می‌شناسید؟

ارسام سربرگردوند و با لبخندی، رو به آزاد گفت:

-نه، من فقط دکتر شیفته هستم.

با تعجب ابرو بالا انداخت.

-دکتر و این همه محبت؟

-من هم همین سوال رو درباره حس شما به اون خانوم داشتم.

ساکت شد و چیزی نگفت. شیفته رو از خونه خارج کرد و دم در بهش گفت:

-تو بمون، من حرف بزnm باهاشون، میام.

وارد خونه شد و رو به روی آزاد که حالا سرپا بود، ایستاد. کمی نزدیک شد

و آرام گفت:

-قرار شد هفته‌ی بعد برگردیم ایران، تصمیمت رو بگیر. اگر خواستی بیای،

به شماره‌ای که میدم زنگ بزن و اطلاع بده، خانواده‌ات منتظرت هستن.

کارت هتل رو به سمتش گرفت و آزاد با کمی مکث، کارت رو از دستش

گرفت. همون طور که خیره به کارت بود، زمزمه‌وار گفت:

-خانواده دارم؟

-یه پدر نگران، یه برادر کوچیک تنها و مضطرب، یه خواهرزاده که نیاز مبرمی به آغوش و محبت پدر داره...

-مادر چی؟ خواهرم؟

سرش رو پایین انداخت و چشم به کارتی که دست آزاد بود، دوخت.

-هر دو فوت شدن، شوهر خواهرت هم فوت شده.

به چهره‌ی گرفته‌ی ارسام نگاه کرد و ناامیدانه گفت:

-چطور مردن؟ همه‌مون تو یه تصادف بودیم؟

-نه نه، مادرت... خودکشی کرد، خواهرت هم قبل برگشتنتون به ایران جون

خودش رو گرفت و همسرش هم... شهید شده.

-چطور این اتفاق برای من افتاد؟

-تصادف کردی، داشتی فرار می‌کردی.

اخم کمرنگی کرد و به ارسام نگاه کرد. متعجب پرسید:

-از چی فرار می کردم؟

-از حسی که داشتی، از عشق. اون دختری که با صورت خط خطی دیدی...

اون هم تو همون تصادف اون طوری شد. هردو داشتین فرار می کردین از

عشق، سر یه حادثه به هم اعتراف عاشقی کردید و آخرش هم...

سرش رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد و میون حرف ارسام پرید:

-تا یه هفته بعد اگر خواستم پیام خبرت می کنم.

دستش رو روی شونه‌اش گذاشت و لبخندی زد. خداحافظی اجماعی کرد و

از خونه خارج شد...

مضطرب پاهاش رو تو هوا تکون می داد و چشم به در دوخته بود. ارسام نیم

نگاهی انداخت و عصبی گفت:

-آروم باش دختر، بالاخره زنگ می زنه دیگه.

-اگه نخواد بیاد چی؟

دستی به صورتش کشید و آرنجش رو به زانوهایش تکیه زد. دستش رو بین صورتش گرفت و گفت:

-می‌تونیم کشون کشون بیریمش، باید خودش رضا بده و بعد برگردونیمش. امیدت به خدا باشه، خدا رو چه دیدی شاید اوامد.

چشم بست و سرش رو به تکیه گاه مبل تکیه داد. هرآن انتظارش رو می‌کشید، هر لحظه قلبش بی‌قراری می‌کرد برای کنارش بودن، برای دیدن و لمس کردن. دلش تنگ شده بود، بعد از پنج سال اون هم حق دلتنگی داشت، نداشت؟

در اتاق زده شد و هردو از جا پریدن. به هم نگاه کردن و شیفته دوباره نشست روی مبلو گفت:

-من دست و پام می‌لرزه، استرس دارم! تو برو در رو باز کن.

سر تکون داد و به طرف در رفت. آهسته در رو باز کرد و از لای در، به چهره‌ی مهربونی که لبخندزنان نظاره‌گرش بود، نگاه کرد.

در رو بیشتر باز کرد و هول گفت:

-سلام، بفرمایید داخل.

-سلام، نه ممنون، اومدم حرف بزدم و برم.

زیرچشمی به شیفته نگاه کرد که چشم به دهانش دوخته بود. لبخند

کمرنگی زد و سرش رو به نشونه ی سلام تکون داد.

دوباره به سمت ارسام برگشت و با همون لبخند محو روی لبش، شروع کرد

به حرف زدن:

-راستش با آزاد حرف زدم درباره ی برگشتنش به ایران، نمی دونم پدربزرگم

چیزی درباره شرایط اون بهتونه گفته یا نه اما... آزاد دوسال ویلچرنشین بود

و بخاطر ضربه ای که به لوب پیشانیش وارد شده بود، قدرت تکلمش رو از

دست داده بود. و آهان، همچنین حافظه اش رو. این سفری که باهم رفتیم،

آخرین جلسات درمانیش بود. استخون پاش از چندقسمت شکسته و له

شدگی داشت و بخاطر همون تو راه رفتن مشکل داشت، و همچنین دستاش. قرار بود بعد برگشتنمون...

تُن صداش رو پایین آورد و ادامه داد:

–قرار بود ازدواج کنیم، یه ازدواج رسمی نه یه صیغه ی چند ماهه برای بستن دهن فامیل و همسایه.

نفس عمیقی کشید و ثانیه ای مکث کرد. نمی‌دونست کلمات بعدی رو چطور ادا کنه:

راستش باهش حرف زدم، خیلی هم حرف زدم. از خانواده ی نگراناش گفتم، از... عشقی که داشت و از دست دادش، گفتم و گفتم اما هر بار از پاسخ دادن بهم شونه خالی می‌کرد. جواب سربالا می‌داد و چه می‌دونم، در می‌رفت.

بهم گفت این جا خانواده‌ای داره که بهش محبت میدن، گفت می‌خواد بمونه

و...

صدای پر از بغض شیفته، مانع ادامه دادنش شد.

-پس نمیاد؟ به همین راحتی گفت نمیاد؟ با تموم بی‌رحمی و نادیده گرفتن احساس من و خانواده‌اش؟

لبخندی زد و جلو رفت. با محبت دستش رو روی گونه‌ی شیفته گذاشت و نگاهش کرد. فرید حق داشت عاشقش باشه، این دختر تو همین چندروز، خوب خودش رو نشون داده بود.

-بهش گفتم از عشقِ تو، گفتم که دوستش داری و منتظرشی، گفتم

بخاطرش چه دردهایی رو محتمل شدی و...
صدای غر زدن های مردی از ته سالن اومد. هر سه برگشتن سمت صدا و نگاهش کردن. آزاد جلو اومد و درحالی که چمدون آلاگل رو جلوی پاش می‌داشت، اخم در هم کشید و گفت:

-این دفعه من دیگه چمدونت رو حمل نمی‌کنم. حواست به وسایل هات باشه، ممکن بود جا بمونه تو ماشین.

سر و پا چشم شده بود و نگاهش می کرد، انگار با نگاهش داشت می بلعیدش. از پشت حاله اشک، نگاهش می کرد و در دل قربون صدقه اش می رفت.

دروغ چرا، حسادت می کرد. به مردی که نیومده شده بود همه دنیای دخترک، خیلی بد حسادت می کرد. لبخند زورکی روی لب هاش نشوند و به سمت شیفته خم و در گوشش آهسته زمزمه کرد:

-اون طوری تابلو نگاهش نکن، خیلی ناجوره!
چشم گرفت و سریع، ر برگردوند. خندید و با آزاد احوال پرسى کرد. دت هاش رو داخل جیبش کرد و اون دو نفر رو مخاطب قرار داد:

-خب... آماده اید برای رفتن؟

هر سه نفر اعلام آمادگی کردن و با برداشتن کیف هاشون، به سمت طبقه پایین رفتن.

سوار آژانس شدن و بعد رسیدن به فرودگاه، آلاگل جلو رفت و با تعجب

پرسید:

-بذار ببینم، ما که بلیط نخریدیم، چطور باید بیایم؟

کیفش رو باز کرد و چهارتا بلیط در آورد. جلوی چشم آلاگل تکونش داد و با

خنده گفت:

-چهارتا بلیط به اسم های خودمون گرفتیم!

آزاد ابرو بالا انداخت و با تعجب نگاهش کرد.

-اگر قبول نمی کردم؟

نزدیکش شد و چشمکی زد.

-دلت می اومد رهاس کنی؟

نگاهش به سمت شیفته سوق پیدا کرد که نگران و سرگردون، با نگاهی پر

استرس به نقطه ای نامعلوم چشم دوخته و دسته ی کیفش رو بین

انگشت‌هایش می‌فشرد. اگر روزی عاشقش بود، با دیدن این صحنه چی کار می‌کرد؟

شاید جلو می‌رفت، دست سرد و یخ زده ی دخترک رو بین دست‌هایش می‌گرفت، می‌گفت نگران هیچ چیز نباشه، اون حالا کنارشه...

سوار هواپیما شدن و هرکدوم به سمت صندلی خودشون رفتن. با دیدن صندلی‌های عموزاده‌ها کنار هم، برگشتن و به ارسام نگاه کردن. شونه‌ای بالا انداخت و با خنده، به طرف صندلی خودش رفت. آلاگل هم کنار ارسام نشست و آرام گفت:

-برای شروعشون خوبه!

کمربندش رو بست و به سمت آلاگل چرخید.

-تو مشکلی با این موضوع نداری؟ این که آزاد... یا همون فرید، قراره برای

کسی دیگه بشه؟

به صندلی جلویی خیره شد و زمزمه کرد:

-اوایل خیلی مشکل داشتم، برام سخت بود. این چندروز رو نشستم و دو دوتا، چهارتا کردم. دیدم بهتره باهاش کنار بیام، این مرد که از آسمون نیوفتاده بود، خودش خونه و خانواده داشت و خوب می‌دونستم که سهم من نیست.

-کمکم می‌کنی برای رسوندن اون دو نفر به هم؟
-خودخواهی چندساله‌ام رو می‌خوام جبران کنم، شاید این تنها راهش باشه.
تو چی؟ برات خت نیست دیدنشون باهم؟
-منم سعی می‌کنم کنار بیام. به پدرش، به عموش، حتی به خودم قول دادم مراقبش باشم نه این که سوء استفاده کنم. گاهی وسوسه میشم برای نزدیک شدن بهش اما... به خودم تشر می‌زنم و یادم میارم که اون سهم من نبوده و نیست، که اون متعلق به یکی دیگه ست!

لبخندی زد و به چهره‌اش چشم دوخت. مردی با این همه شخصیت و مهربونی می‌تونست انتخاب‌های بهتری داشته باشه اما دلش رو باخته بود به

دختری فراموشکارو عاشق با چهره‌ی خط‌خطی! عشق آدم رو کور می‌کرد، و
آلاگل به این باور رسیده بود که اون هم کور شده بود. قبول داشت، اون قدر
کور شده بود که نمی‌تونست حتی گذشته‌ای که ممکن بود چندین نفر
نگران فرید هستن رو ببینه. باید چشم‌هاش رو بیشتر باز می‌کرد و می‌دید،
باید فرید رو تنها می‌گذاشت؟

اون که خودخواه نبود، بود؟

سر برگردوند و به فرید نگاه کرد که کلافه به این طرف و اون طرف نگاه
می‌کرد که مبادا چشمش به دخترک بیوفته.
شیفته به طرفش چرخید و بی‌حوصله گفت:

-چته تو؟ یه‌جا بمون دیگه اعصابم رو خورد کردی!

برگشت و با تعجب نگاهش کرد. ابرو بالا انداخت و اهسته گفت:

-بینم تو گفته بودی که ما همدیگه رو دوست داشتیم؟

-آره داشتیم ولی به این معنا نیست که گند بزنی به اعصابم! بگیر بشین یه جا خودم به اندازه کافی بدبختی دارم!

صاف روی صندلی نشست و ترجیح داد چیزی نگه! بعد از بلند شدن هواپیما، چند دقیقه به سکوت گذشت که دخترک طاقت نیاورد. به طرف آزاد چرخید و کنجکاو پرسید:

-ازدواج کردی؟

همون طور که سرش رو به صندلی چسبونده بود، زیرچشمی به شیفته نگاه کرد.

-ازدواج نه، یه صیغه محرمیت چندماهه.

خندید، خیلی تلخ و آرام. به صندلی تکیه داد و تو خودش فرو رفت. آزاد کنجکاو به سمتش برگشت و موشکافانه نگاهش کرد.

-چی شده؟

-یادت نمیاد، اما قول داده بودی کنارم بمونی، حتی با وجود این که می‌دونستی قراره بمیری. قرار بود فقط مرگ مارو از هم جدا کنه اما... فکر کنم مرگ دختری با چهره‌ای بور و ترکیب صورتی خوش‌تراش که برات دلبری می‌کنه و لبخند می‌زنه...

دلش گرفت. تقصیر اون چی بود که چیزی یادش نمی‌اومد؟ تقصیر اون چی بود که نمی‌تونست به یاد بیاره و خلاص بشه از تموم دردها و رنج‌ها؟

-کار، کار من نیست، کارِ سرنوشت.
-بالاخره کارِ کیه؟ سرنوشت و تقدیر؟ خدا؟ یا غرور ما که باعث شد کار به این‌جا بکشه؟

سرش رو دوباره به تکیه گاه صدلی تکیه داد و چشم بست.

-دوست‌دارم وقتی برگشتیم برام تعریف کنی، از همه چیز، خانواده مون، روابطمون، حتی... دوست‌داشتنمون.

-مطمئن باش دریغ نمی‌کنم!

هندزفری رو داخل گوشش گذاشت و تا رسیدن به مقصد، دیگه حرفی
بینشون رد و بدل نشد...

تو فرودگاه چشم‌هاش به دنبال چهره‌ای آشنا می‌گشت. چهره‌ای که شاید
صاحبش روزی، پررنگ‌ترین نقش تو زندگیش رو داشت. از دسته‌ی
چمدونش گرفت و بدون توجه به اون سه نفر، به سمت در خروجی به راه
افتاد و ون بین، سرش رو به این طرف و اون طرف می‌چرخوند برای
پیدا کردن صاحب چهره‌ای آشنا.

پسر بلندقامت و نسبتاً درشتی به سمتش اومد و بدون توجه به بهت و
تعجب آزاد، بغلش کرد. محکم بین بازوهاش فشارش داد و سرش رو روی
شونه‌اش گذاشت. حس خیسی شونه‌اش رو می‌کرد، حس غریب دوست
داشتن داشت، حسی که می‌دونست قدمتش بیشتر از یکی دو ساله...

خودش رو از آزاد جدا کرد و خوب به چهره‌اش نگاه کرد. باورش نمی‌شد
این مرد، همون برادرش باشه. از پس پرده‌ای متشکل از اشک نگاهش

می کرد و لبخند می زد. دست گرم آزاد رو میون دو دستش گرفت و بالا آورد و بوسید.

دستش رو عقب کشید و با تعجب و بینی چین داده شده، رو به پسر گفت:

-چی کار می کنی؟ تو کی هستی؟

خندید و با پشت دست، اشک هاش رو پاک کرد. با صدایی دو رگه که نشون از سن بلوغش بود، گفت:

-شیفته گفته بود چیزی یادت نمیاد، ولی باور نکردم. شناختی آزاد؟

سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد. اراد لبخندی زد و گفت:

-من داداش کوچیکه ات هستم، اراد.

ابرو بالا انداخت و با تعجب نگاهش کرد.

-فکر می کردم کوچیک تر از این حرفا باشی!

-هنوزم کوچیکم، همه‌ش 17-18 ساله‌مه. ولی برای توئه سی و چند

ساله.... هنوز هم کوچیک محسوب میشم دیگه، مگه نه؟

خوب نگاهش کرد. پسر نوجوون و بوری، با چشم‌هایی روشن و موهای

قهوه‌ای. صدایی دورگه و چهره‌ای استخونی. دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید،

اما یه چیز این وسط درست نبود. چرا تصور تو ذهنش از برادر کوچیکش

این قدر کوچیک بود؟ چرا یه بچه‌ی سیزده، چهارده ساله رو تصور می‌کرد که

کلاه لبه دار روی سرش گذاشته و با چشم‌هایی که به زور از زیرموهای

لختش معلومه، داره نگاهش می‌کنه؟

آراد کنار رفت و آزاد دوباره مشغول جست و جو بدنبال گمشده‌ای شد که

حتی چهره‌اش رو هم به یاد نمی‌آورد.

مردی روی شونه‌اش زد و آزاد به طرفش چرخید. نگاهش کرد، این مرد با

اون موهای سفید کنار شقیقه‌اش و قامتی بلند اما خمیده، چقدر شبیه به

خودش بود.

چشم ریز کرد و با دقت نگاهش کرد، آروم لب زد:

-بابا؟

شهر روز بغلش کرد و پسرش رو محکم به خودش فشرد. با تموم وجود بو کشید و گریه کرد، هق زد و گفت:

-جانِ بابا، جانِ دلمِ پسر، کجا بودی تو آزادم... کجا بودی...

ناخودآگاه دست‌هایش بالا رفت و شهر روز رو محکم بغل کرد. چشم‌هایش رو بست و سر روی شونه‌اش گذاشت. چقدر دلش برای اغوش پدرش تنگ شده بود، برای پدری که نمی‌شناخت، ندیده بودش، اما مطمئن بود پدرش... آروم اشک‌های روان شدن و پایین ریختن. دل تنگ بود، دل تنگِ یه خانواده، یه خانواده به دور از هر شناسنامه‌ی قلبی و صیغه‌ی اجباری برای موندن...

ازش جدا شد و نگاهش کرد. سیر نمی‌شد، بدتر تشنه‌ی نگاه به پسرش می‌شد.

-خوبی؟ من رو می شناسی؟

آب دهانش رو فرو برد و بینی ش رو بالا کشید.

-حدس زدم باید بابام باشید، کی غیر شما می تونه اون باشه؟ کسی با این همه شباهت به من...

دست روی گونه اش گذاشت و نگاه کرد. لبخندی زد و تا خواست چیزی بگه، صدایی مانعشون شد.

خم شد و به دختر بچه ای که لب برجیده و پیرهنش رو می کشید نگاه کرد. خم شد و جلوی پاش زانو زد. با لبخند گفت:
-چیزی گفتی کوچولو؟

الیسا لب برجید و اخم کرد. با صدای بلند و جیغ مانندی گفت:

-تو دایی منی؟

سرش رو دور تر برد و خندید.

-اگه این طوری جیغ نرنی، آره من دایتم!

الیسا رو بغلش گرفت و بلند شد. رو به روی شهروز ایستاد و با لبخند روی لبش، گفت:

-چرا داد می‌زنه؟

-از بس با صدای بلند تلوزیون نگاه کرده و موسیقی گوش داده، شنواییش مشکل پیدا کرده. برای همین با داد حرف می‌زنه!

سرش رو تکون داد و لپ الیسا رو بوسید. اون سه نفر هم بالاخره آزاد رو پیدا کردن و خودشون رو بهش رسوندن. شهروز به طرف شیفت رفت و بغلش کرد، چنان محکم که حس می‌کرد هرآن امکان داره دنده‌هاش خرد بشه! پیشونی‌اش رو بوسید و با محبت گفت:

-مرسی که پسر من رو بهم برگردوندی شیفته، زندگی من رو مدیونت هستم.

-این حرف رو نزنید عمو جون، این منم که زندگیم رو مدیون شما هستم،
مدیون شما و آزاد...

نگاهش کرد، باز هم دلتنگش شده بود، باز هم دلش لک زده بود برای جلو
رفتن و حرف زدن. چطور باید این احساس خواستن رو سرکوب می کرد؟
چطور باهانش کنار می اومد؟

مسعود و مرجانه هم اومدن. مسعود جلو نمی رفت، خجالت می کشید از
رویاری با آزاد، از روبه رو شدن با دخترش. چی می گفت؟ چی داشت بگه؟
معین جلوتر از همه شون اومد و به سمت آزاد رفت. بغلش کرد و برگشتنش
رو خوش آمد گفت. بعد به طرف شیفته رفت و درآغوشش کشید و گفت:
-خوش حالم که حالت بهتر شده، خوش حالم که پیداش کردی.

حسادت می کرد، به این همه نزدیکی معین نسبت به دختری که شاید روزی
دوستش داشت، خیلی بد حسادت می کرد!

جدا شدن و نفس حبس شده‌اش رو آزاد کرد. ارسام سر خم کرد و کنار

گوشش گفت:

- چیزی شده؟

برگشت و نگاهش کرد. چشم‌های شیطون و ژست عادی و معمولیش و

لب‌های ثابتش، با هم هم‌خونی نداشتن!

-نه، حس می‌کنم فضای این‌جا برام خفقان آورده.

مسعود به طرفش اومد و سلام داد. بغلش کرد و نادم، نگاهش کرد. با تردید

پرسید:

- شما... می‌شناسمتون؟

- کاش نمی‌شناختی... من عموت هستم، پدر شیفته.

ابراز خوش‌حالی کرد و به سمت پدرش چرخید. حرف‌های مسعود، بوی

خوش‌حالی نمی‌دادن.

به طرف شیفته رفت و دست‌هایش رو باز کرد برای درآغوش کشیدن که دخترک عقب رفت. ناراحت نگاهش کرد و گفت:

-از من فرار می‌کنی؟

-دل خوشی ازتون ندارم بابا، بهتره یه مدت همین‌طوری فاصله‌ها حفظ بشه.

-تا کی؟

به آزاد نگاه کرد و مسعود رو مخاطب قرار داد:

-تا وقتی که بدونم دیگه هیچ چیزی وجود نداره که عذابم بده، مثل به خاطر نیاوردن و شناختن...

از کنار مسعود گذشت و به سمت مرجانه رفت. محکم در آغوشش کشید و با ناراحتی گفت:

-سلام خاله جون، می دونم کلی از دستم دلخورین و شرمنده تونم، ولی باز دلم واسه تون تنگ شده بود.

روی سر خواهرزاده اش رو بوسید و بوید. لبخندی زد و دخترک رو محکم تر بین بازوهاش فشرد و با لحن پرمهری گفت:

-سلام عزیز دلم، سلام خاله قربونت بره.

شیفته رو از خودش جدا کرد و به چشم هاش زل زد.

-خوش حالم که حالت خوبه، خوش حالم که خوب شدی و به مراد دلت رسیدی.

زیرچشمی به آزاد نگاه کرد و چشمکی رو به شیفته زد.

-خوشگله ها، تو هم عین مامانت و تارا، خوش سلیقه ای!

-تارا؟

صداش رو پایین آورد و با غم، به شهروز نگاه کرد.

-عموزاده ی من و مادرت، ز نعموت!

برگشت و به آزاد نگاه کرد. ایسا رو بغل گرفته بود و مشغول صحبت با پدرش و ارسام بود. یهو برگشت به سمتش و نگاهش رو غافل گیر کرد که شیفته سریع سر برگردوند و به مرجانه نگاه کرد.

سرش رو پایین انداخت و دسته ی کیف رو بین انگشت هاش له کرد. طاقت دیدن این نگاه ها و نزدیک نشدن به صاحب نگاه رو نداشت، دلش برای چندسال پیش تنگ بود!

آلاگل اومد به سمت شیفته و کنارش ایستاد. مرجانه به سمتش چرخید و درحالی که با لبخند مشغول برانداز کردن ظاهر آلاگل بود، گفت:

-شیفته عزیزم، دوستت رو معرفی نمی کنی؟

به طرف آلاگل برگشت و نگاهش کرد. نفسش رو با شدت بیرون داد و با عجز به آلاگل نگاه کرد. لب برچید و گفت:

-معرفی می کنم، مرجانه، خاله ی من، آلاگل، همسر فرید یا همون آزاد!

با چشم‌هایی گرد شده از تعجب نگاه می کرد که آلاگل هول شد و سریع گفت:

- نه نه، اشتباه فکر نکنید، برای پرستاری ازش و بستن دهن مردم صیغه خوندم، که مدت اون هم یه ماه دیگه تموم میشه.

چشم‌هاش درخشید و با خوشحالی به آلاگل نگاه کرد. کاش می‌تونست کاری برای دل اون هم بکنه اما... پس دل خودش چی؟

سر تکون داد و به مرجانه اشاره زد تا به مسعود و شهروز اطلاع بده برگردن. مرجانه میونه‌ی چندان جالبی با مسعود نداشت، شهروز رو مخاطب قرار داد و گفت:

- داداش شهروز نمی‌خواین برگردین خونه؟ داره دیر میشه، جوون‌ها رو سرپا نگه نداریم.

شهروز سر تکون داد و دستش رو روی شونه‌ی آزاد گذاشت و زمزمه کرد:
- بقیه حرف هامون بمونه برای خونه، بیا بریم سوار ماشین بشیم و برگردیم.

باشه ای گفت و همگی به سمت در خروجی فرودگاه رفتن. بیرون فرودگاه،

ارسام شیفته رو گوشه ای کشید و تند گفت:

-شیفته ای جا دیگه از هم جدا میشیم، مراقب خودت باش، زیاد هم سر به

سر آزاد نذار!

ناباور نگاهش کرد. چطور می تونست ترکش کنه؟ حالا که همه چیز تقریبا

داشت به خوبی و خوشی تموم می شد، چطور می تونست ترکش کنه؟

-تو نمی تونی بری، تو نمی تونی الان ترکم کنی.

تُن صداسش رو پایین آورد و گفت:

-من بهت نیاز دارم ارسام، به وجودت احتیاج دارم.

نگاهش رو به آزاد دوخت و گفت:

-تو حالا اون رو داری، دیگه نیازی به من نیست.

لبخند مصنوعی زد و ادامه داد:

-مراقب هم دیگه باشید!

وحشت زده به ارسام نگاه می کرد. نمی خواست از دستش بده، حداقل نه حالا!

-تو حق جایی رفتن نداری، اصلاً... اصلاً پرونده ی بیماری آزاد با تو! می خوام روش کار کنی و عقلش رو بیاری سر جاش! می تونم بعنوان یه دوست، ازت طلب کمک کنم دیگه؟

مات چهره ی دخترک شد. خدایا چرا دلش رو به ادم اشتباهی باخته بود؟ چرا نمی تونست برای دخترک آرزوی خوشبختی بکنه و ترکش کنه؟ دستش رو بین موهایش کشید و نفس عمیقی کشید. به شیفته نگاه کرد و سرگردون گفت:

-باشه، کمکش می کنم...

چند هفته از بازگشت آزاد نزد خانواده اش می گذشت اما هیچ تغییری نکرده بود. ارسام هر روز آزمایش و تست می گرفت اما راهی برای فراموشی اش پیدا نکرده بود.

دخترک هرروز بهش سر می‌زد و خواهان حرف‌زدن باهاش بود اما چنان سر آزاد گرم و مشغول برادر و خواهرزاده و از همه مهم‌تر، مرور دفترچه خاطرات قبل اومدنش به ایران بود که به کل، شیفته رو فراموش کرده بود.

چندین بار خواست ازش بگذره و ره‌اش کنه، اما مگر می‌شد؟

عشق، آلوده‌اش کرده بود و به هیچ وجه پاک نمی‌شد. خودش هم این آلودگی رو دوست داشت اما... تا کی می‌تونست با یادی از خاطراتش زندگی کنه؟

دیگه صبر کردن کافی بود، امروز باید می‌رفت و می‌دیدش، کمی باهم حرف می‌زدن، درد و دل می‌کردن و خاطراتشون رو تعریف می‌کرد. و شاید این وسط، تنها چیزی که عایدش می‌شد دلی آرام و روحی ساکن بود. آماده شد و به طرف طبقه پایین رفت. نفس عمیقی کشید و به اطراف نگاه کرد، مسعود خونه نبود و طناز هم بعد لو رفتن قضیه‌اش و فرار کردنش، خبری ازش نبود.

مسعود داغون بود و شیفته خودش رو به بی خیالی زده بود. دلش می خواست
دل داری بده، حرفه بزنه که تکسین درد پدرش باشه اما... هنوز دلش با
مسعود صاف نشده بود.

سوار ماشین شد و آدرس رو به راننده داد. بعد از رسیدنش، کمی داخل
ماشین نشست و دستی به صورتش کشید، شال روی سرش رو مرتب کرد و
بعد از ماشین پیاده شد.

به طرف خونه شون رفت و با دیدن در باز و ماشین ارسام که دم در پارک
شده بود، آهسته لای در رو گشود و داخل شد.

جلوی در خونه ایستاد و در زد و منتظر باز شدنش موند. صدای ارسام از
داخل اومد که گفت:

-من میرم باز می کنم... نه چه زحمتی.

در رو باز کرد و با دیدن شیفته، نفس تو سینه اش حبس شد. چندوقت بود
ندیده بودش؟ یک هفته؟ یک ماه؟ شاید هم یک سال!

-سلام، خوش اومدی!

-سلام...

نگاهی از زیر دست ارسام به داخل کرد و با خنده گفت:

-میشه پیام داخل؟!

هول شد، سر تکون داد و چیزی نگفت. از جلوی در کنار رفت و شیفته داخل شد.

چشم از شیفته گرفت و طرف آلاگل که گوشه‌ای نشسته و مشغول مطالعه‌ی رمانی بود، رفت.

بالای سرش ایستاد و نگاهش کرد که بعد از چند لحظه، آلاگل سرش رو بالا آورد و با تعجب پرسید:

-چیزی شده؟

کمی این پا و اون پا کرد که با چهره‌ی متعجب آلاگل رو به رو شد. نفسش رو به شدت به بیرون فرستاد و گفت:

-میای بریم خرید؟ من... می‌خوام چندتا کتاب برای مادرم بخرم، کتاب آشپزی...

عینکش رو از روی چشم‌هاش برداشت، بست و روی کتاب بسته گذاشت. لای چشم تنگ کرد و آهسته پرسید:

-تو واقعاً می‌خوای کتاب بخری؟
-راستش... می‌خوام این دو نفر رو باهم تنها بذارم.
با تعجب نگاهش کرد. کاملاً به سمتش چرخید و خیره، نگاهش کرد.
-واقعاً؟؟

-فکر کنم حرف‌هایی با هم زدیم، تو دلت نمی‌خواد چندتا رمان جدید بخری؟!

خندید و سرش رو به نشونه‌ی موافقت تکون داد. مانتوش رو از روی دسته‌ی مبل برداشت و پوشید و شالش رو روی سرش مرتب کرد. سریع به طرف اتاقی که شهروز بهش داده بود رفت و کیف پولش رو برداشت و برگشت.

رو به روی ارسام ایستاد و گفت:

-آماده‌ام، بریم.

سر تکون داد و با هم از در خارج شدن...
ماشین رو جلوی کتاب‌فروشی پارک کرد و پیاده شدن. بدون حرف به طرف کتاب‌فروشی رفتن. آلاگل کمی به خودش لرزید و دست‌هایش رو در آغوش گرفت. تو این هوای سرد چرا مانتو پوشیده بود؟!
ارسام متوجه شد و سریع، کتش رو درآورد و روی شونه‌های دخترک انداخت. متعجب به ارسام نگاه کرد و بعد، لبخندی به نشونه‌ی تشکر زد.

شالگردنش رو دور گردنش محکم کرد و همون طور که به مسیر چشم دوخته بود، گفت:

-لباس گرم همیشه همراهت باشه، حتی تو تابستون، چون شب‌های تابستون هم خیلی بی‌رحمانه سرده!

خندید و وارد کتابفروشی شدن. به سمت قفسه‌های کتاب رفتن و آلاگل مشغول گشتن کتاب رمان جدیدی شد.

ارسام همون طور که پشت اون قفسه مشغول دیدن کتاب‌ها بود، گفت:

-چطور شد که این قدر به رمان‌های ایرانی علاقه داری؟

چندتا کتاب رو کنار داد و از پشت قفسه، به ارسام نگاه کرد.

-نمی‌دونم، فکر کنم چون حس و حال عاشقی بیشتری توشون موج می‌زنه.

ابرو بالا انداخت و با لبخند نگاهش کرد.

-عشق واقعی رو تجربه کردی؟

- فکر می‌کردم اره اما...

به کتاب‌های تو دستش اشاره کرد و گفت:

- بعدِ خوندن اینا پی بردم که عاشق نشدم، شاید فقط عادت کردم!

- عشق واقعی مختص همون کتاباست.

خندید و کتاب تو دستش رو داخل قفسه گذاشت.

- فکر کنم هر دو مون یه نمونه عشق واقعی رو داریم به وضوح می‌بینیم!

با خنده سر تکون داد و مشغول گشتن چندتا کتاب که حتی نمی‌دونست موضوعشون قراره چی باشه، شد.

چندتا کتاب شیرینی پزی و طرز پخت غذاهای بین المللی برای مادرش برداشت و روی پیشخوان گذاشت و دوباره برگشت.

به طرف آلاگل رفت و پشت سرش ایستاد. نگاهی به کتاب‌های تو دستش

کرد، این دختر واقعا می‌خواست این همه رو بخونه؟

- شوخی که نمی‌کنی؟

- درباره‌ی چی؟

- خوندن همه‌ی اینا!

خندید و محکم‌تر بغلشون کرد.

- دوستشون دارم!

کتاب دیگه‌ای برداشت و روی کتاب‌هاش گذاشت که سنگینی کردن و خواستن بیوفتن. ارسام سریع نزدیک شد و از پایین، دستش رو روی دست آلاگل گذاشت و کتاب‌هارو محکم گرفت.

برگشت و نگاهش کرد، لبخند زد و آروم زیر لب و با خجالت، تشکر کرد. از آلاگل فاصله گرفت و نفس عمیقی کشید. کتاب‌هارو از دستش گرفت و به طرف پیشخوان برد. اون همچنان مشغول ورق زدن کتابی بود. ارسام کیف پولش رو درآورد و رو به فروشنده گفت:

-لطفا این کتاب‌ها و اون کتابی که دست خانومه رو حساب کنید.

مرد چشم‌هاش رو ریز کرد و به کتاب تو دست آلاگل نگاه کرد. ری تکون داد و کمی با کامپیوتر مشغول شد و بعد، کارت رو از ارسام گرفت.

کتابهارو به دست ارسام داد و اون هم بعد از تشکر، کتاب رو گرفت و آلاگل رو صدا زد.

به طرف ارسام چرخید و خندید. جلو اومد و گفت:

-صفحه ی پوزندهمش بودم!

-بروخونه می خونی، الان جای مناسبی نیست!

دوباره خندید و به طرف پیشخوان رفت. ارسام صداش رو کمی بالا برد و گفت:

-تو ماشین منتظرتم!

فروشنده نگاهش بین اون دو نفر چرخید و با سردرگمی گفت:

-همسرتون هزینه رو حساب کردن!

متعجب به ارسام که پشت شیشه، مشغول گذاشتن کتابها روی صندلی پشتی ماشین بود، شد.

تشکر کرد و از کتابفروشی بیرون اومد. به طرف ارسام رفت و رو به روش ایستاد. دست به کمر زد و کمی به سرش زاویه داد و پرسید:

-دستت درد نکنه ها، ولی چرا این کار رو کردی؟

-چون تو رودربایستی می موندی و کمتر خرید می کردی!

سرمستانه خندید و به طرف ماشین رفت. آلال در جلو رو باز کرد و سرش رو داخل برد و گفت:

-این طوری نمیشه، ماشین رو یه گوشه پارک کن بریم نهار، مهمون من!

ابرو بالا انداخت و نگاهش کرد.

-پیاده بریم دنبال غذا؟

نگاهش به اطراف انداخت. هوا کمی سرد بود، اما می‌شد پیاده روی کرد!

—آره پیاده بریم، دوست دارم قدم بزنم. بعد به نظرم زود برنگردم خونه...

چشمکی زد و ادامه داد:

—شاید کمی حرف‌هاشون طول بکشه!

باشه‌ای گفت و از ماشین پیاده شد. در عقب رو باز کرد و از پشت، کاپشن مشکی رنگش که دیروز تو ماشینش جا گذاشته بود رو برداشت و به تن کرد.

کیف پولش رو هم تو جیب پشتش گذاشت و رو به آلاکل گفت:

—بریم!

بی‌صدا کنار هم قدم می‌زدن و هرازچندگاهی به سنگ‌های جلو پاشون ضربه می‌زدن و گاهی، به شیطنتهای کودکی که داشت از دست مادرش فرار می‌کرد، نگاه می‌کردن و می‌خندیدن.

بعد از سه ربع پیاده روی، آلاگل ناامید از پیدا کردن رستورانی اون اطراف گفت:

-چرا این جا هیچ رستورانی نیست؟

-شاید چون داریم به سمت خارج شهر میریم!

نگاهی به اطراف انداخت، کم و بیش ماشینی حرکت می کرد و خونه‌ها کمتر و پست تر می شدن. طرز پوشش مرد عوض شده و حتی رفتارشون هم فرق داشت.

با تعجب سر تکون داد و گفت:

-خب... حالا چی کار کنیم؟

-بریم یه جایی رو پیدا می کنیم!

به راهشون ادامه دادن و بعد از گشتن، خودشون رو به دکه ساندویچ فروشی نسبتاً مجهزی که همون اطراف بود، رسوندن. آلاگل نگاه زیرچشمی به ارسام انداخت و گفت:

-تو که بدت نمیاد؟

-امتحانش ضرری نداره، فکر کنم خوشم بیاد!

سر تگون داد و جلو رفت. سفارش دوهمبرگر و یه فلافل رو داد. خودشون رو به پارکی که درست رو به روی ساندویچی بود رسوندن و روی نیمکتی رو به رو با دکه نشستن.

چشم بست و نفس عمیقی کشید، بوی زمستون و خاک خیس و نمش رو دوست داشت!

چشم از آلاگل گرفت و به طرف دکه رفت، ساندویچها رو گرفت و برگشت پیشش. فلافل رو برداشت، نصف کرد و نصفی رو به طرف ارسام گرفت و با لبخند گفت:

-می‌دونستم با یدونه سیر نمیشی، دوتا رو هم کامل نمی‌خوری! پس یدونه و نصفی می‌خوریم! بخور، مطمئنم خوشت میاد.

تشکر کرد و ساندویچ رو از دستش گرفت و آروم شروع کرد به خوردن. مزه‌اش جالب بود، دوستش داشت!

بعد از تموم شدن به اصطلاح ناهارشون، آشغال‌هارو برد و ریخت تو سطلی که همون نزدیکی بود و برگشت. دستمالی از جیبش درآورد و به طرف

آلاگل گرفت و گفت:

-دور دهنتم رو پاک کن، سس مونده.

دستمال رو گرفت و به سمت لبش برد. آهسته روی لب‌هاش کشید که

ارسام دوباره گفت:

-نه نه، اون طرف تر.

دوباره دستمال رو روی صورتش کشید که پوفی کرد و دستمال رو از

دستش گرفت. خم شد به سمتش و آروم، گوشه‌ی لبش رو پاک کرد.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد فاصله گرفت. چقدر این لحظات سخت و نفس‌گیر می‌گذشتن!

بلند شدن و به طرف ماشین به راه افتادن. هر کدوم تو فکری بودن، به آینده‌ای نامعلوم فکر می‌کردن و همچنین گذشته‌ای که پشت سر گذاشته بودن.

سوار ماشین شدن و ارسام استارت رو زد و به راه افتاد. آهنگی رو پخش کرد که حداقل این سکوت خفقان آور دونفره‌شون شکسته بشه. رسیدن و آلاگل، تشکر آرومی کرد.

صداش زد و دخترک به سمتش چرخید. مهربون گفت:

-دوستش داشتم، میشه باز... البته اگر وقت کردی، بریم دوباره؟

خندید و سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد، لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

-پس باید یکم عجله کنیم، چون یه چندوقت دیگه برمی‌گردم آذربایجان!

دلش گرفت، تازه داشت با این دختر آشنا می‌شد، تازه یه دوست پیدا کرده بود!

-باشه، پس در اسرع وقت میریم!

کتاب‌هارو از صندلی عقب برداشت که ارسام سریع گفت:

-سنگینه؟ اگه بخوای می‌تونم کمکت کنم؟

-نه ممنون، وزنی ندارن خودم می‌برم.

خداحافظی کرد و با تک بوقی، از اون جا دور شد...

با تعجب به اطراف نگاه کرد، چرا متوجه رفتن ارسام و آلاگل نشده بود؟

سرش رو تکون داد تا افکار اضافی رو دور بریزه، به طرف اتاق آزاد رفت و

در زد. با شنیدن "بفرمایید"، در رو باز کرد و داخل شد. چشم چرخوند و با

دیدن مردش که پشت میز نشسته و مشغول مطالعه‌ی دفتری بود، سرش رو

به سمتش چرخوند.

آروم زیر لب سلام داد و به سمتش رفت. دست‌هایش رو درهم گره زد و آروم‌تر از قبل گفت:

-خوبی؟

سر بالا آورد و نگاهش کرد. عینک مطالعه‌اش رو از روی چشم‌هایش برداشت، دفتر رو بست و عینک رو روی دفتر گذاشت. سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و زمزمه کرد:

-فکر کنم خوب باشم، با این خاطرات بی سر و ته و سردرگم کننده، عجیبه اگه بگم عالی‌ام!

لبخندی زد و روی صندلی میزتوالت که کنار میز مطالعه بود، نشست. انگشت‌هایش رو با انگشت‌های دیگرش خم می‌کرد و سعی داشت همه‌ی استرسش رو سر اون‌ها خالی کنه. با کمی تردید و مکث، گفت:

-چی داری می‌خونی؟

نیم نگاهی به دفتر انداخت و بعد، به سمت شیفته چرخید.

-دفتر خاطرات پدرم، زندگی بعد از من، زوال تو، مرگ تدریجی اون، نابودی خانوادهام...

-چی باعث شده که سردرگم بشی؟ چیز گنگی وجود داره؟
دست راستش رو بالا آورد و چشم‌هایش رو با انگشت اشاره و شصتس فشرد.
نفسش رو به شدت به بیرون فرستاد و کلافه گفت:

-از درکش عاجزم، از درک این همه عشق، درک این شور و احساس،

گنجوندن این همه خاطره تو مغزم برام سنگینه!
-مجبور نیستی همه‌اش رو بخونی، فقط جاهایی رو بخون که از گذشته
باشه، گذشته‌ای که تو توش بودی.

روی صندلی و به سمت شیفته خم شد.

-برام مهمه که بدونم چی شده، بدونم چی بین من و تو و این خانواده
گذشته، از همه بیشتر دوست دارم بدونم چی و کی باعث این اتفاق شد!

آب دهانش رو فرو برد و تو چشمه‌هاش نگاه کرد. تاب این نزدیکی رو داشت؟ مطمئنا نه!

کمی عقب کشید و لبخند پراسترسی زد. باید به آزاد می‌گفت همه‌ی این‌ها زیر سر کی بوده؟

-تو دفتر چیزی درباره‌ی خواستگاری معین از من نوشته؟

پوزخند کمرنگی زد و کمر راست کرد. عینکش رو برداشت و درحالی که با دستمال مشغول تمیز کردنش بود، گفت:

-بله، نوشته شده که اول پیش زدی و بنا به دلایلی، قبول کردی و مابقی ماجرا. درک نمی‌کنم چرا باید بخاطر تصمیم احمقانه‌ی تو، من تقاص پس بدم!

دلش گرفت، اگر آزاد قبلی بود باز هم همین حرف رو می‌زد؟ خودش به خودش جواب داد "اگر آزاد قبلی بود، زخم زبون که سهل بود، افتخار می‌کرد که تو راه عشق و بخاطر معشوقش این بلا سرش اومده"

یواشکی دستش رو بالا برد و اشک چشم‌هاش رو گرفت.

متوجه شد و آرام گفت:

-نگفتم که گریه کنی.

صداش لرز داشت، دلش از مردش گرفته بود:

-قبلاً هم تلخ بودی، اما حداقل این طور نیش نمی‌زدی، قبلاً نیش‌زدن‌ها

هم از سر دوست‌داشتن بود، دوستشون داشتم!

سرش رو بین دست‌هاش گرفت و آرنج‌هاش رو روی رونه‌هاش گذاشت.

-متاسفم، این روزها این قدر گیجم که حتی "فرید" رو هم گم کردم، چه

برسه به پیدا کردن "آزاد"...

دستش رو روی شونه‌اش گذاشت و کمی نزدیکش شد. سر بلند کرد و به

چشم‌های نگران دخترک خیره شد، آهسته گفت:

-اگر باز موندم و نتونستم اتفاقات رو هضم کنم، می‌ذارم و میرم... نمی‌خوام زجرت بدم، نمی‌خوام مایه عذاب دیگرون باشم.

چشم‌هاش دوباره پر شد. مایه عذاب؟ این مرد سرچشمه زندگی‌اش بود، کدوم عذاب؟

-می‌فهمی چی میگی؟ عذاب کدومه آزاد؟ بخاطر وجود توئه که من سرپام، بخاطر بودن توئه که زنده‌ام و دارم نفس می‌کشم، از کدوم عذاب حرف می‌زنی؟

-حس عذاب "وجدان" ای که دارم، احساس گناهم در برابر شما، که ناراحتون می‌کنم و دم نمی‌زنید، پرخاشگر میشم، هرچی دلم بخواد میگم و شماها فقط ذره ذره نابود می‌شید، از درون خودخوری می‌کنید اما بهم یه "تو" نمی‌گید تا مبادا ناراحت بشم و احساس غریبه بودن بکنم. اما می‌دونی موضوع چیه شیفته، من با حجم این محبت و دوست‌داشتن که غریبه‌ام! با این علاقه و حسی که بابا و تو بهم دارید غریبه‌ام، من حتی نمی‌دونم باید

کدوم باشم، آزاد یا فرید؟ وقتی که شخصیت‌پذیری نکردم دارم به خودم

می‌قبولونم حجم این عشق رو، و این برام خیلی سنگین شیفته!

دستش رو جلوی دهانش گرفت و ناباورانه نگاهش کرد. خودش رو به سمت

جلو خم کرد و با صدایی که از زور بغض می‌لرزید، گفت:

-چی داری میگی؟ می‌خوای بری؟ چون نمی‌تونم محبت مارو درک کنی؟

غصه دار خندید:

-یه چیزی تو همین مایه‌ها!

چشم بست و سرش رو تکون داد.

-تو نمی‌تونم این کار رو بکنی، تو حق همچین کاری نداری! نمی‌تونم پا

بذاری رو همه احساسم، نمی‌تونم موهای سفید پدرت رو نادیده بگیرم و

بری حاجی حاجی مکه، تو حق همچین کاری رو نداری! من برای دیدنت،

برای تصویرت کنارم تموم خیابونای خاطراتم رو پیاده طی کردم، تموم اون

عذاب‌ها رو متحمل شدم تا فقط تو رو بشناسم، تموم اون زجرهارو به جون

خریدم، با این وجود که پدرم به شدت مخالف بود و پافشاری رو انجام ندادنش می کرد اما من انجام دادم! اون وقت تو بخاطر یه حس احمقانه می خوای بذاری و بری؟

از روی صندلی بلند شد و به طرف در رفت. لحظه‌ای مکث کرد و زمزمه کرد:

-امیدوارم از تصمیمت پشیمون نشی، امیدوارم...

از در بیرون رفت که آزاد هم پشت سرش از پشت میز بلند شد و به دنبالش به راه افتاد. می خواست حرفی بزنی اما زبونش یاریش نمی کرد.

دخترک در رو به هم کوبید و رفت، آزاد همون جا خشک شده به در بسته نگاه می کرد و آلاگل، از دور فقط نظاره گر این دو نفر بود.

سر تکون داد و برگشت که آلاگل رو دید، زنی که تو تموم این چندسال کنارش بود و دوستش داشت. واقعا دوستش داشت؟ خوده آزاد چی؟ حسش به اون زن واقعی بود؟

به سمتش برگشت و با قدم‌های آروم نزدیکش شد. صورتش رو با دست‌هایش قاب گرفت و درحالی که زمزمه کرد "بخشید..." نزدیکش شد و نرم و آهسته بوسیدش.

دستش رو روی سینه‌ی آزاد گذاشت و هلش داد. شوکه نگاهش کرد، حتی نمی‌تونست حرفی بزنه! بعد از چند لحظه با پرخاشگری گفت:

-چی کار می‌کنی؟

دستش رو روی لبش کشید و به بوسه‌ش فکر کرد. چی کار می‌کرد؟ برای چی؟ بخاطر یه فرضیه‌ی احمقانه؟

-می‌خواستم به خودم یه چیزی رو ثابت کنم...

حشش درست نبود، یه جای کارش می‌لنگید!

عقب عقب رفت و از آزاد فاصله گرفت. آروم گفت:

- چرا اشتباه پشت اشتباه می کنی؟ شنیدم که گفتی می خوام برگردی، کجا برمی گردی وقتی خانوادهات این جا هستن؟

خودش رو روی مبل پرت کرد و سرش رو به تکیه گاه مبل، تکیه داد.

- فکر می کردم بخاطر من اومدی این جا، بخاطر این که دوستم داری.

- اومدم تا مطمئن بشم برمی گردی پیش خانوادهات. اما اگر مشکل منم...

کیفش رو روی شونه اش مرتب کرد و ادامه داد:

- از این جا میرم تا من رو بهونه ی خل بازی هات نکنی.

با تعجب نگاهش کرد. ابرو در هم کشید و گفت:

- میری؟ کجا؟ آلاگل تو... تو نمی تونی من رو ول کنی و بری!

- ولت می کنم و میرم، همون طور که تو خانواده ات رو ول می کنی و میری.

به طرف طبقه بالا رفت و چمدونش رو سریع بست. به کی زنگ میزد تا

اون رو به یه هتل بیره؟ کسی رو می شناخت؟

به شهروز زنگ زد، اما در دسترس نبود. شماره ی آراد رو هم نداشت.

پلک‌هاش رو روی هم فشرد و از لای دندون هاش غرید:

-یکم فکر کن... چی کار باید بکنی؟

تو مخاطبینش دنبال اسم "دادیار" گشت و بعد از پیداکردنش، زنگ زد.

نفسی عمیق کشید و بعد از چندلحظه که ارسام گوشی رو برداشت، بی وقفه

گفت:

-سلام ببخشید باز مزاحم شدم اما چاره ای نداشتم، من می خوام از این

خونه برم اما نمی دونم باید کجا برم، اگه می تونی و سرت شلوغ نیست بیا

دنبالم منو ببر به یه هتل، اگه نمی تونی هم زنگ بزن به آژانسی چیزی بیاد

دنبالم!

ریز خندید و با گفتن "وسایلت رو جمع کن میام دنبالت" تلفن رو قطع کرد.

بی توجه به غرغرهای آزاد، تموم وسایلیش رو جمع و تو کوچه، منتظر

اومدن ارسام ایستاد. با توقف کردن ماشینش، سریع روی صندوق عقب زد تا

ارسام بزش کنه. بعد جا دادن وسایلش، به طرف در جلویی رفت و بازش کرد. خودش رو روی صندلی انداخت و با حالت زاری گفت:

-سلام، می دونم دلت می خواد کلی فحشم بدی، می دونم و خودم هم حس اضافه بودن رو دارم! ولی بی زحمت فعلا ماشین رو راه بنداز که حوصله ی جر و بحث با فریب.. آزاد رو ندارم!

به گفتن سلام اکتفا کرد و با خنده، ماشین رو روشن کرد. بعد از چند دقیقه، از آلاگل پرسید:

-مقصد خاصی داری؟ نمی خوای که برگردی؟
-نمی دونم، گیجم! بی زحمت من رو ببر به یه هتلی، مسافرخونه ای.
-باشه، یه جا رو پیدا می کنم. اما یه سوال، چرا از خونه دراومدی؟ یکم سخت بود درکش!

انگشت هاش رو به هم پیچوند و به رو به رو نگاه کرد.

-آزاد من رو بهونه‌ی رفتن کرده بود، گفت می‌خواد بره و فلان، منم از خونه زدم بیرون تا بهونه‌اش رو ببرم.

ابروی چپش رو بالا انداخت و سرش و آروم با تحسین تکون داد. لبش به سمت بالا کش اومد و گفت:

-واقعا انتخابت قابل تحسین!

-از یه دوست یاد گرفتم... که از خود گذشتگی کنم!

به ارسام نگاه کرد و متقابلاً لبخند زد. بعد از دو ربع رانندگی، نزدیک هتلی پارک کرد و تو ماشین موند. مردد بود برای گفتن، اما دلش رو به دریا زد و رو به آلاگل گفت:

-میگم... تعارف رو کنار بذاریم، من صبح میرم مطب و شب برمی‌گردم، که اون هم بعضی شب‌ها عمل دارم و می‌مونم بیمارستانِ بابا. مادرم هم خونه تنه‌است، چند هفته پیش باهاش آشنا شدم و دیدی چه زن خون‌گرمیه. پدرم هم مثل من صبح میره و شب برمی‌گرده و مادرم خونه تنه‌است. میگم

اگر برات مشکلی نداشته باشه و... تعارف و خجالتتم کنار بذاری، می تونی بیای پیش مادرم بمونی.

نفس عمیقی کشید و از گوشه‌ی چشم، به آلاگل نگاه کرد.

چشمش رو بین ساختمون هتل و ارسام گشت. باید پیشنهادش رو قبول می کرد؟ کمی پرووی نبود؟

-اگر قبول کنم، جوابم رو مبنی بر پروویم نمی ذاری؟! -

خندید و گفت:

-نه مطمئن باش همچین فکری نمی کنم! درضمن، تو دوست منی. بالآخره

آدم باید هوای دوستش رو داشته باشه یا نه!

لبخند پرمهری زد و نگاهش کرد.

-نمی دونم چی بگم... ممنونم!

ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه روند...

با پشت دستش به گلدون زد و اون رو چندمتر اون طرف تر پرت کرد.
گلدون با صدای بدب شکست و تیکه های شکسته ی گلدون همه جا
پخش شدن. در باز شد و آراد داخل شد. با تعجب به آزاد و کارهایش نگاه
می کرد. سرسع خودش رو بهش رسوند و از بازوش گرفت. به طرف خودش
برگردوند و جدی گفت:

-چی کار می کنی داداش؟ دیوونه شدی؟

صداش رو بالا برد و عصبی گفت:

-دیوونه شدم، آره دیوونه شدم! دارم کم میارم، پاهام طاقت نگه داشتن این
بار روی دوشم رو نداره...از بازوش گرفت و اون رو به طرف مبل برد. از
شونه هاش گرفت و به سمت مبل متمایلش کرد و درهمون حال گفت:
-آزادی که من میشناختم هیچ وقت کم نمی آورد.

برگشت و نگاهش کرد، عنبیه ی چشم هاش می لرزیدن، قطره ی اشک
لجوجانه سر خورد و پایین اومد.

-این مرد حالا کم آورده، دیگه نمی کشه، دیگه تحمل نداره. می خواد بره...

کنارش نشست و بی حرف، به رو به رو نگاه کرد.

-می خوای بری؟ جدی داداش؟ می دونی با رفتنت چه بلایی به سر خانواده

میاری؟ تو که این همه روی خانواده ات حساس بودی، روی جو حاکم

بینشون... می دونی بیار که بی قراری می کردم بهم چی گفتی؟

تلخ خندید، کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

-گفتی مرگ مامان رو به چشم دیدی، خواهرمون تو بغلت جون داده، اما

هرچقدر غم و غصه داشته باشیم به اندازه ناراحتی بابا نیست. گفتی دندون

رو جیگر بذارم و تحمل کنم تا نذارم کمر بابا خم بشه، گفتی بخاطر بابا

تحمل کنم! و حالا خودت می خوای نادیده بگیریش؟ می خوای کمر بابا

خم بشه، بذاری و بری؟

-گیجم، خیلی گیج! باید یکم باخودم خلوت کنم.

بلند شد، روبه روی آزاد ایستاد و دست هاش رو داخل جیش فرو کرد. چقدر این ژستش شبیه برادر بزرگش بود!

-مراقب باش این خلوت کردن با خودت به قیمت از دست دادن عشقِ بابا تموم نشه...-

راهش رو گرفت و رفت، و آزاد رو همون جا میبهوت رها کرد.

بی حوصله به طرف پله ها گام برداشت که با صدازدن های مرجانه، سرجاش ایستاد.

-شیفته؟ عزیزم؟-

برگشت و نگاهش کرد، لبخند بی جونی زد و به سمتش رفت. آهسته زیر لب سلام داد و گفت:

-بخشید خاله جان، ندیدمتون. خوبید؟-

صورت مرجانه از شادی می درخشید. لبخند مادرانه ای رو به دخترک زد و گفت:

-البته که خوبم، مطمئنم تو هم همین الان این حس و حال بد رو دور میریزی و شاد میشی!

موشکافانه نگاهش کرد و بعد، با تردید پرسید:

-چیزی شده؟

-بین کی اومده.

با دست اشاره به اون طرف سالن کرد. آروم چرخید و با چشم، دنبال دلیلی برای خوشحالی گشت. با دیدن صدرا، جیغ خفیفی کشید و با شعف نگاهش کرد. باورش نمی شد، صدرا برگشته بود؟

به طرفش دوید و رو به روش ایستاد. زبانش از سخن قاصر بود، واقعا سوپرایز شده بود!

صدرا جلو اومد و خندید، با انگشت ضربه ی آهسته ای روی بینی دخترک زد و گفت:

-سلام به روی ماهت خواهر کوچیکه، می بینم که سلام هم یادت رفته!
پرید بغلش و محکم دراغوشش کشید. صدرا هم از کمر شیفته گرفت و چند دور چرخوندش. دخترک می چرخید و می خندید، واقعا همین رو نیاز داشت، وجود صدرا می تونست بهش آرامش بده!

گذاشتش پایین و با دقت نگاهش کرد. باشادی گفت:

-چقدر بزرگ شدی داداشی!

بینی شیفته رو گرفت و بین دو انگشت فشرد. زمزمه کرد:

-نمی خوام تصورم از مامان مرسده که تو چهره ی تو می بینم به هم بریزه، همون صدرا صدام کن، حس بزرگ بودن بهم دست میده!

خندید، دستش رو گرفت و به طرف مبل کشوند. روی مبل سه نفره ای با فاصله کمی نشستن و شیفته با اشتیاق گفت:

-چطور شد اومدی؟ چرا این قدر بی خبر؟ دلم کلی واست تنگ شده بود. می خواست بگه دلتنگ نگاهش شده بود، می خواست بگه دلش لک زده بود برای شنیدن صدای دخترک درحالی که لالایی مادرش رو می خونه، می خواست حرف بزنه از همه چیز اما گفت:

-درسم تموم شد، برگشتم ایران. از خاله سراغت رو گرفتم و وقتی فهمیدم اون هم این جاست، اومدم که بهتون سر بزنم. دست صدرا رو گرفت و با ذوق فشرد. اما در یک آن، تمام ذوقش خالی شد و لب برچید. با خنده نگاهش کرد و پرسید:

-چیزی شده؟ یهو پنجر شدی!

-تنها اتفاق خوب این روزهام اومدن تو بود صدرا.

به مرجانه نگاه کرد و گفت:

-آزاد تصمیم گرفته بره، غریبی می کنه با این همه محبت اطرافیانش.
من... من نمی خوام اون بره، می خوام بمونه! ولی انگار تصمیمش رو گرفته،
نمی دونم چی کار کنم خاله.

-باهاش حرف زدی؟

-کلی حرف زدم خاله، هرچی که فکرش رو بکنید گفتم، گفت نمی تونه این
همه محبت رو هضم کنه، گفت داره خفه میشه!
سرش رو اطراف تکون داد و چشم از شیفته گرفت. دامنش رو صاف کرد و
با ناراحتی گفت:

-نمی تونیم راضیش کنیم به چیزی که نمی خواد، وقتی دلش با ما نیست
نمی تونیم به زور نگهش داریم دخترم.

صدای بم و آروم صدرا رو از کنار گوشش شنید:

-آزاد کیه؟ همون مردی که چندسال پیش موقع خرید بود فکر کنم... باهم دیدمتون؟

تلخ خندید.

-آره، تولد خواهرزاده اش بود، اومده بودیم خرید تولد. اون موقع ها اصلا فکرش رو هم نمی کردم که تو، پسر کوچولوی مامانم باشی!

مردونه خندید و دستش رو روی تکیه گاه مبل گذاشت. انگشت اشاره اش رو به سمت دهانش برد و لب پایینیش رو لمس کرد. همون طور که تو فکر بود، گفت:

-باید یکی یه شوک بهش وارد کنه، همون طور که به تو شوک دادن. اما بنظرم این دفعه دم دره بردن و پرت کردن و خطر کردن کار جالبی نیست، باید دنبال یه راهکار جدید باشی.

سرش رو بین دو دستش گرفت و چشم بست. دیگه ذهنش قد نمی داد، نمی دونست از چه دری وارد بشه برای نگه داشتن آزاد. زور بود؟ لحظه‌ای

فکر کرد، زور بود! به همین راحتی به دستش نیاورد بود که راحت از دستش بده.

ارسام هم تو این مدت نتونسته بود کاری از پیش ببر. نگران بود، نگران این که مردش با آلاگل برگرده و...

بعدش چی کار می کرد؟

چند روزی به همون منوال گذشت. آزاد سردرگم و غرق میون افکارش بود، دخترک غصه‌ی نموندنش رو می خورد و ارسام هم تا می تونست شبها دیر خونه می رفت تا باعث معذب شدن مهمون جدیدش نشه. سر میز شام بودن و منتظر رسیدن مسعود. تو این چندروز، شیفته خبری از آزاد نگرفته بود. نمی خواست مزاحمش بشه و به نوعی، باعث بشه حس دروغینی که کاملا واقعی بود، بهش دست بده.

آرشین و فرهاد هم دیروز اومده بودن به دخترک سر بزبن، چنان خوشحال شد که حد نداشت. آرشین شیرازی که روزی دم از اسارت می زد، حالا آزاد

بود، هرچند ازدواج کرده بود و با همسرش همه جا می رفت اما حداقل از اون کاخ و باغ کسالت آور خلاص شده بود. ارشین حالا یه همسر بود، داشت می رفت تا مادر بشه و مسئولیت های بیشتری روی دوشش بود. دخترک شیرازی اون قدر تو این چندماه بزرگ شده بود که حد نداشت. خانومانه رفتار می کرد، مهربون تر و مسئولیت پذیر تر شده بود و بی نهایت به فرهاد عشق می ورزید.

مرجانه سر میز نشسته و بعد جمع شدن بچه ها دور میز، تعارف زد شروع به خوردن شام بکنن. بچه ها مشغول شدن و شیفته همچنان داشت با غذاش بازی می کرد.

صدرا متوجه شد زیر چشمی نگاهش کرد، طاقت نیاورد و بعد از چند لحظه پرسید:

-چیزی شده؟

چنگالش رو داخل بشقاب انداخت و سرش رو میون دست هاش گرفت.

-دلهم شور می زنه.

-شور چی؟

-نمی دونم... خیلی بد شور می زنه. نگرانم صدرا.

همون لحظه در باز شد و مسعود داخل شد. چنان به هم ریخته و شکسته بود که برای چند لحظه، کسی باورش نشد این مرد، همون مسعودِ قبل باشه.

کیفش رو گوشه ای رها کرد و بی حال، خودش رو به میز رسوند. اون سرِ میز، رو به روی مرجانه نشست و کلافه، دست هاش رو کنار هم جلوی دهانش گرفت. پلک هاش رو به هم فشرد تا فشار و استرسش رو کم تر کنه، تا بتونه این بغض بزرگ ته گلوش رو پایین بفرسته و راحت حرفش رو بزنه.

مرجانه آهسته و با تردید پرسید:

-مسعود؟ حالت خوبه؟

سر بلند کرد و نگاهش کرد. چشم هاش پر شدن، نگاهش رو از مرجانه
دزدید و به بشقاب خالی رو به روش دوخت.

-تونستم رد طناز رو بگیرم، با کمک لیدا، همسر معین، فهمیدم که با یکی
از همکلاسی های قدیمی دوره دانشگاهش در ارتباط بوده. رد اون مرد رو
گرفتم و رفتم در خونه شون، زن و بچه داشت! گفت چندهفته ای میشه از
طناز خبر نداره. گفت پشیمون شده از فراری دادنش و برگشته پیش خانواده
اش، ازم خواهش کرد به زنش چیزی نگم. داشتم برمی گشتم که لباس
طناز رو تن یکی از زنانی کنار خیابون دیدم...
چنگی به موهاش زد و چشم هاش رو به شدت روی هم فشرد.
-نگه داشتم و سوار شد. تا خواست چیزی بگه، ازش پرسیدم طناز کجاست.
اول طفره می رفت، اما بعد اعتراف کرد که طناز به خونه ی دسته جمعی
شون پناه آورده، اون جا مشغوله و...

نفس کشیدن برآش سخت بود، بغض راه تنفسش رو بسته بود! سینه اش
خس خس می کرد، قلبش تیر می کشید، طاقت این حجم درد رو نداشت!
-گفت چندروزی میشه از پیششون رفته، شک کرده بود که حامله ست، سه
ماهه! طنز بچه ی من رو حامله بود... موقع آزمایش فهمیده ایدز داره و...
گذاشته رفته. معلوم نیست کجاست، همه جا رو گشتم، همه جای این شهر
کوفتی رو گشتم اما پیداش نکردم، نمی دونم چی کار کنم، نمی دونم سرم
رو به کدوم دیوار بکوبم، نمی دونم با این شرم و عذاب وحشت ناک چی کار
کنم...
پارچ آب رو برداشت و لیوانش رو پر آب کرد. لیوان رو با دست های لرزانش
برداشت و بی وقفه آب رو سر کشید.
شیفته بی طاقت از روی صندلی بلند شد و به طرفش اومد. کنارش ایستاد و
سر مسعود رو در آغوش کشید. پلک روی هم گذاشت و زمزمه وار و ناراحت
گفت:

- ما پیشتیم بابا، نذار دلت پر غصه باشه...

دستش رو بالا آورد و روی دست دخترکش گذاشت. خیره به لیوان روی میز

شد، قطره ی اشک کوچیکی سُر خورد و پایین اومد، صداش می لرزید:

- آه تو بود بابا جان، همش بخاطر عذابی بود که بهت متحمل شدم.

سر مسعود رو بیشتر تو آغوشش فشرد، دلش گرفت از این همه غصه ی

پدرش. شاید رابطه اش باهاش شکراب بود اما تحمل دیدن غصه هاش رو

هم نداشت.

- تو زجری رو بهم متحمل نشدی، همه اش بخاطر حماقت خودم بوده،

شاید یه کوچولوش تقصیر تو بوده اما...

- من بودم که طناز رو آوردم تو این خونه، من بودم که گذاشتم برات تصمیم

بگیره، من بودم که... همه ی این ها تقصیر من بود.

خودش رو از اسارت آغوش شیفته رها کرد و بی حرف، با شونه هایی افتاده

به طرف طبقه ی بالا رفت. باید کمی تنها می شد، سیگاری دود می کرد و

در میون مه و دود غلیظی که فضای اتاق رو تقریبا بدون هوای پاک کرده، چشم می بست و فکر می کرد...

دست شیفته رو گرفت و به سمت خودش برگردوند. با ناراحتی گفت:

- کجایی؟ دوساعته دارم صدات میزنم. حالت خوبه؟

سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد و خودش رو روی نزدیک ترین صندلی انداخت. بعد از چند لحظه، به آرشین نگاه کرد و گفت:

- یادت هست می گفتم خوش به حالم که آزادم؟ آزادیم هم تاوان داشت،

تاوانش رو با از دست دادن خوش بختیم پس دادم.

صدرا سر خم کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

- پاشو بریم بالا، برو یکم استراحت کن، حالت خوب نیست.

بدون هیچ حرفی از روی صندلی بلند شد. صدرا زیر بازوش رو گرفت و به طرف طبقه بالایی برد.

ارشین درحالی که لیوان آب رو روی میز می داشت، رو به مرجانه گفت:

-مامان چی کار کنیم؟ بذاریم این خانواده همین طور درد بکشن؟

مرجانه سرش رو میون دو دست گرفتن و به ارشین نگاه کرد. درمونده گفت:

-نه، میرم با مسعود حرف میزنم، فردا هم به شادی و شهروز میگم بیان این

جا.

-شیفته چی؟ بذاریم همین طور غصه بخوره؟ من برم با آزاد حرف بزنم؟

فرهاد آروم غرید:

-لازم نکرده!

دلش غنچ رفت. مرجانه لبش رو گاز گرفت و لبخند کمرنگی روی لبش

نشست.

-صدرا رو می فرستم با اون پسر لجباز حرف بزنه. وای اگه بدونید چقدر یه

دنده ست!

میز جمع شد و بعد از نیم ساعت، هرکسی به سمت اتاق خودش رفت. صدرا مشغول آروم کردن دخترک و دل‌داری دادن بهش بود. دیگه حرفی به ذهنش نمی‌رسید بزنه، نمی‌دونست چی کار میتونه بکنه تا شیفته رو خوش حال کنه.

گوشی داخل جیبش لرزید، برداشت و نگاهش کرد. مرجانه بود، بهش گفته بود فردا یه سر بره پیش آزاد و باهاش درباره وضعیت شیفته حرف بزنه، بلکه به راه شد...

بی قرار این طرف و اون طرف می‌رفت و تلفن رو تو دست جا به جا می‌کرد. چرا باید این همه اتفاق بد اون هم تو چند هفته و برای این خانواده بیوفته؟ با زنگ خوردن تلفن، صاف ایستاد و دکمه‌ی سبز رو زد. دستش رو روی قلبش گذاشت و سعی کرد به خودش مسلط باشه:

-الو؟ شهروز خبری نشد؟

صدای کلافه و ناراحت شهروز از اون سوی خط به گوشش خورد:
- نه، فعلا تو اتاق عمل. خیلی دلم شور می زنه، نمی تونم شادی رو آرام
کنم...

- کاش می داشتی منم بیام، همیشه که آخه.

- چیزی نیست، نگران نباش. تو فقط مراقب شیفته باش و نذار چیزی
بفهمه، آزاد هم این جاست، بهتره با هم رو به رو نشن.

خودش رو روی مبل پرت کرد و خم شد روی میز عسلی، لیوان آب قند رو
برداشت و قلوپی نوشید و گفت:

- باشه پس خودت مراقبش باش، هرچی شد من رو بی خبر نذار.

تلفن رو قطع کرد و شروع کرد با دست خودش رو باد زدن. با اومدن صدرا،
سریع از روی مبل بلند شد و به سمتش رفت. بدون هیچ مقدمه ای، شروع
کرد به حرف زدن:

-پسر شادی تصادف کرده تو اتاق عمل، شهروز گفت به شیفته چیزی نگیم، آزاد هم اون جاست. می تونی بری؟ الان بهترین موقعیت برای حرف زدن. بی قرار این طرف و اون طرف می رفت و تلفن رو تو دست جا به جا می کرد. چرا باید این همه اتفاق بد اون هم تو چند هفته و برای این خانواده بیوفته؟ با زنگ خوردن تلفن، صاف ایستاد و دکمه ی سبز رو زد. دستش رو روی قلبش گذاشت و سعی کرد به خودش مسلط بشه:

-الو؟ شهروز خبری نشد؟

صدای کلافه و ناراحت شهروز از اون سوی خط به گوشش خورد:

-نه، فعلا تو اتاق عمل. خیلی دلم شور می زنه، نمی تونم شادی رو آرام کنم...

-کاش می داشتی منم پیام، همیشه که آخه.

-چیزی نیست، نگران نباش. تو فقط مراقب شیفته باش و نذار چیزی بفهمه، آزاد هم این جاست، بهتره با هم رو به رو نشن.

خودش رو روی مبل پرت کرد و خم شد روی میز عسلی، لیوان آب قند رو برداشت و قلوپی نوشید و گفت:

-باشه پس خودت مراقبش باش، هرچی شد من رو بی خبر نذار.

تلفن رو قطع کرد و شروع کرد با دست خودش رو باد زدن. با اومدن صدرا، سریع از روی مبل بلند شد و به سمتش رفت. بدون هیچ مقدمه ای، شروع کرد به حرف زدن:

-پسر شادی تصادف کرده تو اتاق عمل، شهروز گفت به شیفته چیزی نگیم، آزاد هم اون جاست. می تونی بری؟ الان بهترین موقعیت برای حرف زدن. -یکم بی موقع نیست؟ اخه تو بیمارستان...

-پس کی میخوای باهاش حرف بزنی؟ وقتی خواستی بری خونه شون که نخواست تو رو ببینه، چندروز هم الافمون کرد، الان بهترین موقع است.

سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد و دستی بین موهایش کشید. تلفنش رو بی دلیل از جیب درآورد و چک کرد. چیزی روی صفحه نبود، استرس داشت و نمی‌دونست باید چی کار بکنه!

از مرجانه خداحافظی کرد و رفت سر خیابون، آژانس گرفت و تا رسیدن به بیمارستان، مشغول تایپ پیامی برای شیفته بود که بگه داره میره کمی قدم بزنه و هوا بخوره.

کرایه رو داد و از ماشین پیاده شد، به طرف ساختمون دوید و با گفتن اطلاعاتی درباره ی پسر شادی به پذیرش، به طرف مقصد رفت. خودش رو با دو به سالن رسوند و به جمعیت حاضر پشت در نگاه کرد. به طرف شهروز رفت و سلام کوتاهی داد، رو به شادی کرد و نگران گفت:

-سلام، خوبید؟

مکت کرد و بعد سریع گفت:

-ببخشید، منظورم اینه حالش خوبه؟

چشم رو هم فشرد و انگشت اشاره و شصتت رو روی پیشونی اش فشرد.

-نمی دونم چمه، قاتی کردم، ببخشید.

نگاهش رو به در اتاق عمل دوخت و با استرس، شالگردنش رو دور انگشتش پیچوند.

-نمی دونم، نمی ذارن بینمش، بی قراریم رو درک نمی کنن.

-آروم باشید، امیدتون به خدا باشه. حالش خوب میشه مطمئنم.

رو به شهروز کرد و از بازوش گرفت. درحالی که به سمت دیگه می کشیدش، شادی رو مخاطب قرار داد:

-ما رو ببخشید.

آهسته و طوری که کسی صداشون رو نشنوه، گفت:

-اومدم پسرتون رو بینم، خاله ازم خواستن، بخاطر شیفته. این جاست؟

دستی به ریشش کشید و با گوشه ی چشم به سمتی اشاره کرد و گفت:
-آره، اون مردی که روی دومین صندلی تو ورودی راهرو نشسته، آزاده.
-ممنونم.

دستش رو به بازوی شهروز زد و سرش رو به نشونه ی تشکر تکون داد. به
طرف آزاد رفت و کنارش نشست، درحالی که به در افاق عمل نگاه می کرد،
آروم شروع کرد به حرف زدن:

-بنظرت حالش خوب میشه؟
به طرفش برگشت و نگاهش کرد. آزاد چشمی چرخوند و آرنج دست راستش
رو روی ساق دست چپش که جلوی شکمش بود، گذاشت و کف دستش رو
تکیه گاه سرش کرد.

-نمی دونم، دلم به حالش می سوزه.

-مگه پسر عمه ات نیست؟

-نمی شناسمش، فقط دلم به حال سن پائینش می سوزه. و فقط بخاطر باباست که اومد.

ابرو در هم کشید و نگاهش کرد. دلش اردنگی زدن می خواست!

-پس یعنی هیچ کسی که این جا و تو این سالن هستن برات اهمیت ندارن؟

تردید تو نگاهش موج می زد. جواب سوال مرد غریبه چی بود؟ با دقت

نگاهش کرد و بعد چندثانیه گفت:

-تو کی هستی؟ وجدانم؟

نفسش رو با شدت بیرون فرستاد، کم کم داشت کلافه می شد.

-نه، من یه آشنای غریبه ام.

-تا الان فقط خانواده دخالت می کردن، چی شده پای دخالت دوستان و

آشنایان هم تو زندگیم باز شده؟

دستش رو بالا برد و روی تکیه گاه صندلی گذاشت. نمی خواست این طور برخورد کنه، اما مجبور بود. از یقه ی آزاد گرفت و به طرف خودش کشید، آروم از لای دندان های کلید شده اش گفت:

-داری با این تصمیم گیری هات همه رو به باد میدی، داری زندگی همه رو از هم میپاشی. خبر داری چی داره به اون دختر می گذره؟
دقیق نگاهش کرد و بعد، پوزخند زد.

-اها پس بگو، همه ش بخاطر شیفته ست؟ بخاطر اون که داری عین اسپند روی آتیش بالا پایین می پری؟ اگه خودت این قدر دوستش داری... چرا استین بالا نمیزی و اقدام به خواستگاری و فلان نمی کنی؟
تحمل بدخلقی های این مرد رو نداشت. چرا باید قرار ملاقاتشون تو بیمارستان و پشت در اتاق عمل می بود؟

-برام مهم نیست چی فکر می کنی، و همچنین برام مهم نیست که داری رابطه ی من و خواهرم رو بد برداشت می کنی. ولی اگر تو این طوری

دوست داری، اگر می خواهی تو رو از شرش خلاص کنم، باشه کمکت می کنم!

نیشخندی زد و با تای ابرویی بالا رفته نگاهش کرد.

-بالاخره رابطه ی خونی باهم نداریم، مهم اینه، مگه نه؟

سر خم کرد و لای چشم تنگ کرد. داشت حرصش می داد یا جدی حرف می زد؟

-شوخی قشنگی نبود.

-شوخی نیست، تو جدی هستی؟ پس من یه لحظه هم تو تصمیم جدیم تردید نمی کنم. اگر واقعا می خواهی، اگر دوست داری عشق و محبتش رو برای خودت نگه داری، بیا و حفظش کن. علاوه بر رفیق خوب بودن، رقیب وحشتناکی هم هستیم!

از روی صندلی بلند شد و با خداحافظی کوتاهی از شهروز و شادی، از بیمارستان بیرون زد. نمی دونست چرا اون حرف ها رو زده، اما مطمئن بود

کاری می کنه تا این مرد مغرور کوتاه بیاد. گاهی چقدر متنفر می شد از
جنس خودش!

برگشت به خونه و خودش رو به اتاق شیفته رسوند. در رو زد و بدون گرفتن
پاسخی، باز کرد و داخل شد. شیفته از جا پرید و درحالی که با دست دنبال
روسری اش می گشت، با اخم و خنده گفت:

-می داشتی حداقل خودم رو جمع و جور کنم!

-شیفته من... من با آزاد حرف زدم.

دستش خشک شد. به طرفش برگشت و نگران گفت:

-خب... چی گفتی؟

چشم گردوند و گفت:

-فکر کنم راحت نباشی بدون روسری جلو روم بمونی و حرف بزنی، حداقل

دخترای ایرانی که این طورن! سر کن بعد بیا جلو.

لب هاش گل انداخت، روسری اش رو برداشت و انداخت روی سرش. خنده اش گرفت، روسری سر کردنش هم بامزه بود!

چندقدم به جلو رفت و رو به روش ایستاد. نفس عمیقی کشید و گفت:
-باهاش حرف زدم، گفت بی خیال همه چیز شده، تصمیمش رو گرفته.
حرف تو رو به میون انداختم، که گفت... چه میدون»، اگر خیلی بهش اهمیت میدی خودت آستین بالا بزن!

دقیق تو صورتش نگاه کرد و حالت های چهره ی دخترک رو از نظر گذروند. لبخند محوی روی لب هاش نشست و ادامه داد:
-من هم بهش گفتم باشه، گفتم تو رو برای خودم می کنم و... به دوئل دعوتش کردم!

آب دهانش رو فرو برد و به صدرا نگاه کرد. اون واقعا... می خواست همچین کاری بکنه؟ دیگه طاقت یه جشن نامزدی دیگه رو نداشت!

-چی... چی داری میگی؟

جلوتر رفت و فاصله ی بینشون رو کم کرد. همون طور که مشغول صاف کرد روسری شیفته بود، زمزمه وار گفت:

-چیزی که تو دلم بود رو به زبون آوردم. یه جورایی واسه خودم هم فرصت خریدم!

با دیدن چهره ی سرخ از خجالت و لپ های گل انداخته ی دخترک، خنده اش تشدید گرفت. دستش رو گرفت و مهربون گفت:

-شوخی کردم دختر، تو خواهر منی، تو مادر منی! مگه میشه آدم یه همچین فکر احمقانه ای درباره ی همه کسش داشته باشه؟

خیالش راحت شد، اون هم متقابلا لبخندی زد و به چهره ی مهربون و آرامش بخش صدرا نگاه کرد. چقدر دوست داشتنی بود این مرد کوچولوی مرسده...

عصبی زیپ ساکش رو بست و نگاه آخرش رو به دور اتاق چرخوند. دیگه کم آورده بود، خسته شده بود از این وضعیتش. از مکالمه اش با صدرا

دوهفته می گذشت و تو این دو هفته، خوب به اونچه که اتفاق افتاده بود فکر کرد. آخرسر به این نتیجه رسید که باید بره، باید می رفت و خودش رو پیدا می کرد. حق این رو که داشت، نداشت؟

نگاهی به بلیط تو دستش انداخت، برای دوساعت دیگه، از فرودگاه امام به مقصد ترکیه. شاید بعد چندروز استراحت، برمی گشت خونه ی قبلی شون. خونه ای که شهروز چندسال پیش تو فینیکس خریده و هنوز مونده بود. شاید بخاطر زنده نگه داشتن یاد خواهری که اصلا ندیده بود، شاید هم بخاطر یک سری دلایل چرت و مضخرفی که مخصوص شهروز و شخصیت قدیمی خودش بود!

اهالی خونه رفته بودن تا سری به بچه ی شادی بزنن، نگرانی شون رو درک می کرد، بالاخره اون بچه هم عضوی از خانواده شون بود. بعد رفتن آزاد چی کار می کردن؟ زیر لب زمزمه کرد:

-زندگی جریان داره، چه با من، چه بی من. باید تحمل کنن، بالاخره یه روزی کنار میان.

تکه کاغذی برداشت و چندخط کوتاهی درباره ی رفتنش به شهروز نوشت. آدرس ایمیلی که به تازگی بهش دسترسی پیدا کرده بود رو هم زیر کاغذ نوشت و کاغذ رو همراه خودکار، روی میز گذاشت. به طرف در رفت و ساک به دست، به طرف خیابون حرکت کرد...

دوماه گذشت، تو این ماه گذشته حسابی فکر کرده بود. تکه های پازل افکارش رو کنار هم چیده و در اخر به این نتیجه رسیده بود که این دوری لازم بود. اما باید برمی گشت؟ تو این یکی دو ماه، فکرش مشغول تهدید صدرا بود. اگر به حرف هاش عمل می کرد چی؟ اگر دخترک رو از دستش می گرفت... هرگز خودش رو نمی بخشید! دلش گیر نبود، اما تموم فکرش معطوف شیفته بود.

خریدها رو روی این گذاشت و تلفنش رو چک کرد، باز هم چند ایمیل ناخوانده از شهروز! خبری از شیفته نبود، نمی‌دونست چرا اما دلش شدیداً شور می‌زد.

شنیتسل هارو داخل ماهیتابه پر روغن ریخت و زیر ماهیتابه رو روشن کرد. بطری آب میوه و ظرف یک‌بار مصرف کوچیکی که شامل تخم مرغ‌های کنار هم و مرتب رو می‌شد، داخل یخچال جا داد. بسته پاپ کورن و قهوه رو داخل کابینت گذاشت و پشت میز نشست. تلفنش رو تو دست گرفت و نگاهی به صندوق ورودی مسنجرش انداخت. دو دل بود، باید باز می‌کرد و جواب می‌داد؟

نفس عمیقی کشید و همین که انگشتش رو روی پیام گذاشت، بوی تند سوختن بلند شد. کلافه گوشه‌ی رو روی میز پرت کرد و بلند شد. زیر ماهیتابه رو خاموش کرد و نگاهش رو به تکه‌های شنیتسل نسبتاً سوخته دوخت. پوفی کشید و همین که خواست تکیه به کابینت بده، صدای زنگ در اومد.

شقیقه هاش رو آهسته مالید و به طرف در رفت. پسر جوونی پشت در بود، بسته ای در دست داشت و منتظر، پشت در ایستاده بود. با دیدن آزاد، سریع و با عجله گفت:

-سلام، آقای فراهانی؟

-سلام، بله.

بسته رو به سمتش گرفت و گفت:

-این بسته برای شماست. رمانکده
بسته رو از دست پسر گرفت و نگاهش کرد. بسته ی نسبتاً سبک و کوچیکی بود.

-این جا رو هم امضا کنید.

امضا کرد و با خداحافظی کوتاهی، در رو بست. خودش رو به نزدیک ترین مبل رسوند و روش نشست. با کنجکاوی شروع کرد به باز کردن بسته.

پاکت نامه ای از بسته خارج کرد و بدون توجه به نام فرستنده، نامه رو از پاکت خارج کرد و شروع کرد به خواندن:

"سلام پسرعمو، ببخشید که مجبور شدم این طوری مزاحم بشم. می دونم سعی کردی از دست من فرار کنی و نباید مزاحمت می شدم اما خب... ادرست رو با زور از آراد گرفتم! نمی داد، می گفت حالا که رفته بذار بره، ازش سراغ نگیر. اون بی معرفت بود، ما هم باید مثل خودش بی معرفت باشیم! اما من دلم طاقت نیاورد، یه ماه دوری کم نیست... خواستم نامه رو خلاصه کنم، اما نشد! پس عی می کنم هرچی که خواتم بهت بگم و گوش ندادی و همین جا بنویسم. نمی دونم، شاید هم تا الان تیکه های کاغذ هرکدوم یه طرف باشن و تو بی حوصله مشغول تماشا کردن تلوزیون باشی، و شاید هم خواندن کتاب شعری که تازه خریدی. ادرس ایمیلت رو نداشتم، شماره ای هم نبود که تماس بگیرم. می دونی تو این چندوقت چی بهمون گذشت؟ خیلی سخت بود تحمل نبودنت با وجود

این که بدونم هستی، بدونم هستی اما از من دوری! بذار خلاصه ی اتفاقاتی که نبودى و افتاد رو برات شرح بدم... آلاگل چندروز بعد از این که تو رفتی، برگشت کشورش. اون هم دلگیر بود، از خودش، از تو! برگشت تا جای خالی تو رو حس نکنه. اما می دونی چی شد؟ اون جا بیشتر دل تنگ شد و اومد ایران. تموم دارایشون رو فروختن و اومدن اصفهان. برام حرف زد، گفت حداقل این طوری بیشتر وجودت رو حس می کنه، می تونه درد دلش رو کمی تسکین بده! دلم می خواست سرش رو تنش نباشه ولی خب، اون هم دوستت داشت! چی کار می تونستم بکنم؟ دلش رو از سینه بیرون بکشم و بگم دوستش نداشته باش، فقط من می تونم عاشقش باشم؟ بگذریم... خاله برگشت شیراز، شوهرش نداشت زیاد بمونه، حال پسر عمه مون هم خوبه، نمی خواد نگران باشی! بابات... ازش نگم بهتره. خیلی داغونه، خیلی خسته ست. قامت خم کرده، خم تر از قامت بابای من!

راستی فهمیدی چی شد که این اتفاقات پیش اومد؟ فکر کنم چیزای کمی تو دفتر خاطرات خوندى. نامادری من، طناز، همونی که فرار کرده، اون بود

که میونه ی ما رو به هم زد. خودش رو به تو نزدیک کرد و یه صفحه ی کثیف نمایشی بوجود آورد. صحنه ای که باعث شد کل زندگیمون از هم بپاشه، من به معین جواب مثبت بدم و این بلا و این همه سال دوری سرمون بیاد. دلیل این دوری ها من نبودم آزاد، دلشون طناز بود، به اشتباه محکوم شدم! و یه خبر دیگه هم دارم. قول میدم این رو بگم و دیگه ننویسم! صدرا بهم درباره ی حرف هات گفت، من هم گوش کردم. این دو ماه فرصت خوبی بود برای فکر کردن به اونچه که گذشته، به آینده ام. تصمیم رو گرفتم، قراره آخر هفته ی بعد نامزد کنیم. می دونم خیلی یهویی شد، ولی خب چی کار کنم؟ کی میاد با دختری که دوبار از سر عقد فرار کرده و چهره ی داغون داره ازدواج کنه؟ کی عاشقش میشه؟ شاید قبلا یکی بود... من بهش می گفتم مغز خر گاز زده! اما حالا... فقط صدراست که دوستم داره، فقط اون که حاضره بقیه عمرش رو کنار یه دختر با خانواده متلاشی و گذشته ی داغون و چهره ی داغون تر تحمل کنه. بهش جواب مثبت دادم چون می دونستم دوستم داره، چون چاره ای برام نمونده بود!

شاید ازدواج با صدرا بشه بهوه ای برای فراموش کردنت. هرچند می دونم به این آسونی ها فراموش نمیشی... داخل پاکت یه دعوت نامه گذاشتم، قراره صبح بریم محضر برای عقد و بعد برگردیم خونه برای مراسم. اما یه مراسم خودمونی می خوام بگیرم. نگران نیومدنت نیستم، مطمئنم همیشه میای، همیشه یادت باهامه، همیشه یه بهونه میدی دستم برای فرار! منتظرم آزاد، منتظر یه نشونه از طرف تو تا به هم بزنمش، کل مجلس و مهمون ها و آشنا و دوست و فامیل به درک، مهم احساسمون. البته قبلا بود، الان اطلاعی ندارم چی واسه ات مهمه! شاید حتی برات پیشیزی ارزش ندارم، شاید تیکه های نامه زیر پاهات چسبیدن و تو در تلاشی تا جداشون بکنی و بندازیشون کنار. شاید...

منتظرم

دوستدار تو، شیفته."

تا چند دقیقه مات به نامه بود، حتی حس حرکت دادن دست‌هایش رو هم نداشت. بعد از چند لحظه، به خودش اومد و نامه رو روی میز پرت کرد. از روی مبل بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت، در یخچال رو باز کرد و بطری آب معدنی رو برداشت و لب بطری رو گذاشت روی لب‌هایش.

حتی آب هم از گلویش پایین نمی‌رفت! حس می‌کرد صدایش رو گم کرده، صدایش تو همین نزدیکی گم شده، شاید صدا و دلش جا مونده بود، و اون اصوات نامفهومی که هر از چندگاهی به کار می‌برد، صدای بی‌روح جسمش بود.

بطری رو روی کابینت کنار یخچال کوبید، آب از بطری بالا اومد و روی دستش ریخت.

بی حوصله دستش رو با پشت شلوارش خشک کرد و پشت میز ناهارخوری چهارنفره‌ای که وسط آشپزخونه بود، نشست. سرش رو روی میز گذاشت و نفس‌های پی‌در پی و عمیق کشید. امروز چه روز گندی بود! از سر میز بلند

شد، شنیتسل ها رو داخل سطل زباله ریخت و ظرف رو انداخت داخل ظرف شویی. چه روزهای گندی رو پشت سر می گذروند، روزهای بدون عشق، بدون خانواده، روزهای بدون مزاحمت شیفته چقدر کسالت آور بود!

جلوش رو گرفت و نفس نفس زنان گفت:

-وایسا... بذار باهم حرف بزنیم.

کیفش رو روی شونه اش جا به جا کرد و گفت:

-من حرفی باهات ندارم اردلان، فکر نکن چون وقتی بیمار بودم خرت شدم الان هم میشم، اون موقع بیمار بودم!

-چه خر شدنی دختر جون؟ باهات یکم حرف دارم، وایسا.

نگاهی به دست اردلان که از استینش رو گرفته بود، انداخت. اردلان آهسته

دستش رو پس کشید و به حالت تسلیم، بالا نگه داشت. روش رو برگردوند

و خواست بره که با حرف اردلان، میخ کوب شد:

-یه دقیقه بیشتر وقت رو نمی گیرم، بخاطر مامان مرجانه، به حرف هام گوش کن!

کلافه سر تکون داد و به سمت نزدیک ترین نیمکت تو پارک رفت. این هم از هوا خوردن امروزش! روی نیمکت نشست و درحالی که کیفش رو تو بغلش جا می داد، گفت:

-خب بگو، می شنوم.

کنار شیفته، به درختی تکیه زد و درحالی که به رو به رو نگاه می کرد، گفت:

-راستش می خواستم درباره ی جشن عقدی که نصفه ولش کردی حرف بزنم، فرصت نشد چیزی بگم... می دونم بخاطر چی فرار کردی، و خبر دارم معشوق الان کجاست و برای چی رفته.

چشم هاش پر شد. تلخ گفت:

-حرف های جدید می شنوم! اومدی نیش بزنی؟

-اوقات تلخی نکن بذار حرفم رو کامل بزنم... من همه ی این ها رو می

دونستم، تو هم باید یه چیزایی رو بدونی. که من بخاطر حی که وجود

نداشت بی گذار به آب نمی زدم، بخاطر هیچ و پوچ رو سرت آوار نمی شدم،

من دوستت داشتم شیفته، همون طور که الان دوستت دارم. همون طور که

الان نمی تونم بی خیالت بشم، اون موقع هم حسم همین بود. نمی دونم

درباره ی من چی فکر می کنی، اما هنوز هم احساسم همون، علاقه ام به

تو کم نشده شیفته...

سربرگردوند و نگاهش کرد، گنگ و سرد.

-از من چی می خوای؟ که با پشت دست بزنم تو دهن دلم و بگم خفه شو،

اردلان تو رو می خواد توهم باید بگی چشم؟

-نه نه، این رو ازت نمی خوام، اما می خوام فکر کنی. به اون چه که

گذشت، به آینده ات، به زندگی ای که قراره باهم داشته باشیم. می دونم

واست سخته حتی تصورش! اما شیفته، به فکر دل من و آینده ی خودت هم

باش. تو تا آخر عمرت نمی تونی چشم انتظار مردی بمونی که حتی نمی
دونی دلش با تو هست یا نه.

بلند شد، کیفش رو برداشت و ماتتوش رو مرتب کرد. زیرچشمی نگاهی به
اردلان انداخت که دست به سینه و منتظر، به درخت تکیه داده و نگاهش
می کرد. به طرفش برگشت و گفت:

-رابطه ای که تو گذشته بوده، بذار تو همون گذشته هم بمونه. حسی که
اون موقع بهت داشتم چیزی نبود جز حس یه دختر فراموشکار که امروزش
رو زندگی می کرد و فرداش، چیزی از دیروزش به یاد نمی آورد. اون دختر
دوستت داشت اردلان، نه من!

راهش رو گرفت و رفت که با جمله ی اردلان، سرجاش میخ کوب شد:
-پس تو چرا رابطه ی گذشته ات رو نمی تونی دفن کنی و فراموشش کنی؟
دیگه کسی برای نگه داشتن اون رابطه نمونده، فقط خودتی و خودت!

برگشت به طرفش. خندید، آرام و سرخوش.

-من عاشقشم اردلان، این حس شیفتگی و جنون با دوست داشتن خیلی
فرق داره! اون نرفته...

به قلبش اشاره کرد و ادامه داد:

-اون هنوز هم این جاست، یادش، عشقش، عشق من، همه پیش همدیگه
هستیم. فقط جسمش که کنارم نیست...

خواست دور بشه که چیزی یادش اومد، برگشت و مهربون گفت:

-برو پی زندیگت، کم نیستن دخترایی که برات سر و دست می شکونن
خان شیرازی! خوش بخت باشی.

تکیه اش رو از دیوار گرفت و قدم برداشت. سعی کرد لبخند روی لب هاش
بنشونه.

-ممنون، توام همین طور...

داخل خونه شد و کفش هاش رو هرکدوم یه طرف پرت کرد. کیفش رو با
عصبانیت از دور گردنش در آورد و درحالی که دنبال جایی برای پرت

کردنش می گشت، با صدای بلندی گفت:

-کی به اردلان خبر داد من رفتم پارک؟؟

صدرا به استقبالش اومد و درحالی که سعی داشت لبخند روی لبش رو

کمرنگ بکنه، گفت:

-به سلام، گشتن خوب بود؟

انگشتش رو تهدید وار جلوی صدرا تکون داد و غرید:

-وای به حالت اگر بفهمم کار تو بود!

به سمت پذیرایی رفت و خودش رو روی مبل پرت کرد. درحالی که خودش

رو از اسارت شال خلاص می کرد، گفت:

-رفتم پارک ته خیابون، دیدم اردلان هم اون جاست. یکی بهش ادرس داده

بود.

چشم ریز کرد و به صدرا نگاه کرد. آهسته گفت:

-بفهمم کار تو بوده زنده ات نمی ذارم.

خنده اش تشدید شد و قهقهه زد. کوسن رو از روی مبل برداشت و به طرف

صدرا پرت کرد که دقیق خورد تو صورتش. درحالی که کوسن رو تو بغل

می گرفت، صداش رو صاف کرد و گفت:

-خب همه لایق یه فرصت دوباره هستن شیفته، حتی اردلان.

-خیلی خودخواهانه عمل کردی.

-تصحیح می کنم، خیلی خیرخواهانه عمل کردم!

به سمتش خم شد و لبخند مهربونی زد.

-هر دوتون نیاز به حرف زدن داشتید، وضعیتی که هم دیگه رو ترک

کردید... یکم ناجور بود. باید باهم حرف می زدید شیفته، به این مکالمه نیاز

داشتید.

-من علاقه ای به دیدنش نداشتم.

- خودخواه نباش دختر، تو نداشتی ولی اون نیاز داشت باهات حرف بزنه، نیاز داشت حسش رو بهت بگه. البته خودمختار بودی درباره ی جوابت اما...
بهت پیشنهاد میدم کمی فکر کن.

بی حوصله کیفش رو باز کرد و تلفنش رو درآورد و در همون حال، گفت:
- بهش گفتم بره پی زندگیش.

- خیلی سنگ دلانه عمل کردی! نباید یکم فکر می کردی؟ نباید بهش
فرصت می دادی؟

گوشی رو روی مبل پرت کرد و زل زد تو چشم های صدرا.
- زندگی خودم مهم نیست؟ باید به فکر زندگی و احساس دیگران باشم که
مبادا بهشون صدمه ای برسه و خودم رو فراموش کنم؟ وقتی طناز اون بلا
رو به سرم آورد هم همین کار رو کردم، ساکت موندم و دم نزدم، مبادا
زندگی پدرم خراب بشه! آخرش چی شد؟ رنج و زجر و درد و بدبختی و

دوری. دیگه نمی خوام خودم رو بخاطر دیگران بندازم تو چاه، حتی اگر به قیمت خوشبخت شدنم باشه.

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و چیزی نگفت. دخترک لجباز تر از چیزی بود که فکرش رو می کرد!

نمی دونست چطور باید با نگهبان حرف بزنه و موضوع رو بهش بگه. جلو رفت و نگاهش کرد، تک سرفه ای کرد تا توجهش رو به سمت خودش

جلب کنه. نگهبان درشت هیکل و سیاه پوست جلو اومد و با لبخند سلام کرد، بعد پرسید:

- چیزی احتیاج داشتین؟

- راستش...

کمی این پا و اون پا کرد و بعد، گفت:

- آدرس قبرستون رو می خواستم، می خوام به دریا سر بزنم.

سر تکون داد و خودکاری از جیش خارج کرد. آدرس رو روی تکه کاغذی که از روی میز برداشته بود، نوشت و داد دست آزاد.

-این ادرس رو بدید به راننده، خودش شما رو به مقصد می رسونه. اگر بخواید می تونید از راننده ساختمون استفاده کنید، اون آدرس دقیق قبر خانوم فراهانی رو بلده.

تشکری کرد و از ساختمون خارج شد. سوار ماشین شد و راننده، به سمت قبرستون حرکت کرد. دل تو دلش نبود برای دیدن دریا، شده حتی قبرش! از ماشین پیاده شد و به اطراف نگاه کرد، که صدای راننده رو از کنارش شنید:

-اون سنگ سفید که کنارش یه درخت هست، اون. تشکر کرد و به سمتش رفت. نگاهی به اطراف انداخت، تو این وقت غروب، تو این پاییز سرد و وهمناک کسی اون اطراف نبود. کنار سنگ نشست و نگاهی به اسم روش انداخت. درست اومده بود! دستی روی سنگ کشید

و گوشه ی لبش بالا رفت. آهسته زمزمه کرد:

-سلام دریا جان... خوبی؟ منم تی...

به راستی اون کی بود؟ آزاد بود؟ یا همون فرید مسکوت ترسو؟ نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد و خودش رو کنار مزار رها کرد. پاهاش رو تو آغوشش جمع کرد و به سنگ تکیه داد.

-نمی دونم کی هستم، هنوز نفهمیدم! تنها چیزی که می دونم این که من به زمانه برادر تو بودم، پسر ارشد به خانواده و معشوق به دختر سرتق دوست داشتنی. چشم باز کردم و به پرستار بالا سرم دیدم، چهارسال تر و خشکم کرد و به هم دل بستیم، بعد چند وقت دونفر پیدا شدن و گفتن که می دونن خانواده واقیم کیا هستن، من گیج بودم، به اندازه کافی تو این سه چهار سال ضربه خورده بودم که طاقت به ضربه ی دیگه رو نداشتم. به حرفشون گوش دادم و برگشتم، اما گیج تر شدم. هضم اون شدت محبت برام خیلی سنگین بود، هضم اون اتفاقاتی که می گفتن افتاده... سخت بود!

نفسش رو به بیرون فرستاد و دستی به صورتش کشید.

-باور کردم که خانواده ام هستن، اما باور این که این همه دوستم داشتن، باور این که بخاطر من به این وضعیت افتادن، متحمل شدن تموم اون درد ها و رنج ها و ناراحتی ها، شکستن دوباره خیلی سخت بود... برای همین اومدم، اومدم تا خودم رو پیدا کنم. تا تو تنهایی هام کمی فکر کنم بلکه بتونم مسیر درت رو تشخیص بدم. اما می دونی به کجا رسیدم؟ هیچ جا! من شکست خوردم، نتونستم فراموش کنم! احساسم بر من غلبه کرد و پیروز شد.

خندید و ادامه داد:

-همون دخترِ سرتق و چموش... پیروز شد دریا! شاید قبلا دلم رو بهش باخته بودم و خبر ندارم، اما الان مطمئنم یه احساس کوچیکی ته دلم نسبت بهش داره جولان میده. احساسی که از چشم هاش نشات می گیره. چشم هاش رو قبلا می دیدم، یه جفت چشم قهوه ای و درشت، که نگران و

خیس نگاهم می کرد. اون چشم ها رو بعد برگشتنم بارها و بارها دیدم اما به روی خودم نیاوردم. احساس می کردم دوستش دارم، ولی من هم مثل خودش لجابت به خرج دادم! نمی دونم چی کار کنم، حسابی گیجم... بابا بهم ایمیل زده بود که می خواد خانواده رو برداره و بیاد پیشم، گفت اگر ایران راحت نیستم، می تونه بیاد این جا کنار هم زندگی کنیم، گفت یه سر بهت بزnm و... سلامش رو برسونم.

دسته گل رو از کنارش برداشت و روی مزار گذاشت. گل ها رو یکی یکی از رban درآورد و شروع کرد به پر پر کردنشون. دلش گرفته بود، صداش هم گرفت.

-می خوام کمکم کنی، نمی دونم صدام رو می شنوی یا نه، نمی دونم اصلا وجود من رو کنارت احساس می کنی یا نه! اما ازت می خوام کمکم کنی، راه درست رو بهم نشون بده دریا، چی کار کنم؟ من رو از سرگردونی نجات بده...

گل‌ها رو پرپر کرد و آخرین شاخه رز رو برداشت دستش. دستش به سمت اولین گلبرگ که رفت، با صدای رعد و برق از جا پرید. نگاهی به آسمون کرد، آسمون می‌غرید و نعره می‌زد. انگار داشت سرِ آزاد داد می‌زد، داشت فریاد می‌زد و ابرهاش رو به هم می‌کوفت. رعد و برق بزرگ دیگه ای خورد و بارون گرفت، لحظه به لحظه شدید تر می‌شد و آزاد، همون طور با شاخه گل تو دستش چشم به آسمون دوخته بود.

لبخند عمیقی رو به آسمون زد، چشم بست و بو کشید، بوی بهشت می‌اومد!

شاخه گل رز رو برداشت و نگاه آخرش رو به مزار دوخت، زمزمه کرد:
-قول می‌دم زود به زود بهت سر بزنم دریا... قول می‌دم!

نگاه آخرش رو روی نشونی ای که شهروز بهش داده بود، انداخت. رو به راننده گفت:

-فکر کنم یه خیابون جلوتر، جلوی دفتر رسمی ازدواج نگه دارید.

دل تو دلش نبود، بالاخره دلش اون رو کشونده بود جایی که باید می اومد! پیشمون هم نبود، خشنود بود از انتخابی که داشته، از آینده ای که می تونست داشته باشه و... فقط باید شانس می آورد و سر موقع می رسید اون جا!

از ماشین پیاده شد و سر گردوند، چرا انی قدر خیابون خلوت بود؟ کسی نبود... یعنی همه داخل بودن؟ تو دلش خدا خدا می کرد دیر نکرده باشه. اگر دیر می کرد... هیچ وقت خودش رو نمی بخشید.

پله ها رو دوتا یکی بالا رفت و نفس عمیقی کشید. در رو باز کرد و داخل شد، به طرف منشی رفت و نفس نفس زنان پرسید:

-سلام، ببخشید کسی به نام شیفته فراهانی اومده این جا برای عقد؟
منشی که مرد مسن و بداخلاق به نظر می رسید، ابرو در هم کشید و باکج خلقی گفت:

-بله، داخل اتاق هستن...

شیفته ریش های شالش رو دور انگشتش می پیچید و نگران، به اطراف نگاه می کرد. اگر آزاد نمی اومد چی؟ همه ی حضار که شامل سپیده و پرهام که تازه باهم عقد کرده بودن می شدن، خبر داشتن از صوری بودن این مراسم. حتی عاقد هم می دونست و اول کلی مخالفت کرد اما بعد فهمیدن کنار اومد. لبش رو زیر دندون هاش می برد و پوستش رو می کند. صدرا خم شد و در گوشش گفت:

-آروم باش دختر، یا خودش می رسه یا خبرش!
-اگر هیچ کدوم نرسه چی؟ اگر همون لحظه نامه رو پاره کرده باشه... وای من دیوونه میشم صدرا!
با لحن خندونی گفت:

-یکم صبر داشته باش. آقا شهروز بهم گفت آدرس رو داده، حتی ساعتش رو هم گفته. فوقش یه ساعت دیگه این جا منتظر می مونیم. اگر خدایی

نکرده نیومد هم بر میگردیم خونه. ولی تو هم باید به قولی که داده بودی عمل کنی.

صدای آلاگل از کنارشون به گوشش رسید:

-قول؟ چه قولی؟

سر برگردوند و نگاهش کرد. لبخندی زد و گفت:

-قول داده فراموشش کنه، بره پی زندگیش و دیگه اصلا به گذشته اش فکر

نکنه، شروع کنه به درس خوندن برای کنکور و تا می تونه درسش رو خوب

بخونه، بعد کنکورش براش دعوتنامه بفرستم و ببرمش امریکا برای تحصیل

...

نیم نگاهی به شیفته انداخت و ریز خندید. درواقع تا قسمت کنکور دادن

برنامه چیده بودن و بقیه اش فکر صدرا بود! عاقد خنده اش گرفته بود، رو

به صدرا گفت:

-یکم صبر کنید، شاید آقا دوماذ تشریف آوردن و لازم به این همه برنامه ریزی نشد!

همون لحظه در باز شد و آزاد خودش رو داخل انداخت. نفس عمیقی کشید و با ترس، به اطراف نگاه کرد. با دیدن شیفته و صدرا کنار هم، جا خورد. جلو اومد و خواست چیزی بگه، اما زبانش یاری نمی کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-سلام، شیفته من... وایسا حرف هام رو بزخم و بعد اگر خواستی بله رو بگو. همیشه؟

نگاهی به صدرا انداخت، دل تو دلش نبود که بلند بشه، اما باید از قوانین نمایش پیروی می کرد! صدرا سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و دخترک از جا بلند شد. به سمت آزاد رفت و رو به روش ایستاد، آرام و درحالی که چشم هاش تو چشم های آزاد دنبال نشونه ای از عشق بود، گفت:

-بگو، می شنوم.

دست هاش رو به هم گره زد و همزمان با شکوندن انگشت هاش، شروع کرد به حرف زدن:

-می دونم این چند مدت با هیچ کدومتون خوب تا نکردم، می دونم احساستون رو نادیده گرفتم، بهتون پشت کردم و ترکتون کردم. می دونم باید موقعی که کنارت می بودم، نبودم و تو... داشتی جای خالی من رو پُر می کردی...

نگاهش رو به صدرا دوخت و اخم کرد، صدرا سعی کرد نخنده و سرش رو پایین انداخت. دوباره به طرف شیفته برگشت و ادامه داد:

-گفتی دوستت داشتم، گفتی تا مرز مرگ هم پیش رفتیم تا بمونیم، شاید مرز مرگ همین دوری ما بوده، اومدم تا این فاصله رو از بین ببرم.

ناباور نگاهش کرد، با بهت گفت:

-یعنی یادت میاد؟ تو من رو می شناسی؟

سرش رو پایین انداخت، شرمنده گفت:

-نه، یادم نمیاد، ولی این شدت عشق... می تونه برای هردومون کافی باشه

دیگه، مگه نه؟ من هم می تونم نصف حس عشق تو رو قرض بگیرم،

عاشقی کنم...

چشم هاش پر شد، لبهاش به سمت بالا کش اومد. خندید، قطره ی اشک

کوچیکی از چشم هاش پایین اومد و روی گونه اش چکید.

-یعنی... یعنی می مونی؟

متوجه نگاه آزاد که بین صدرا و شیفته رد و بدل می شد، شد. میون خنده

وگریه گفت:

-همه ی این کارها محرک بود، برای حرکت دادن تو به سمت و سوی

واقعیت، صدرا هنوز همون صدراست، قرار نبود با هم عقد کنیم، منتظرت

بودم آزاد... می دونستم میای!

میبهوت نگاهشون کرد. صدرا با خنده از روی صندلی بلند شد و گفت:

-خدا خیرت بده، داشتم خفه می شدم!

به شیفته نزدیک تر شد و خواست بغلش کنه که دفتردار تک سرفه ای کرد و گفت:

-کار غیر شرعی تو دفترِ دفتردار؟

با عجز نگاهش کرد و با لحن خنده داری گفت:

-حاجی درک کنید، پنج سالی گذشته، همه خانواده می دونن که هم دیگه رو دوست داریم، تازه دخترعمو پسرعمو هم هستیم عقدمون تو آسمونا خونده شده!

دفتردار خندید و سرش رو تکون داد و گفت:

-فقط زیاد طول نکشه، بزرگترا نیومدن، دلیلی نمیشه که هرکاری می

خواین بکنین!

سریع به طرفش رفت و بغلش کرد، آرامش غریبی به تک تک سلول های
وجودش تزریق شد. طعم حس ناب و خالص عشق کم کم داشت زیر
دندونش می اومد، کم کم داشت دل می باخت. و شاید هم دل باخته بود و
خبر نداشت!

بلندش کرد و دخترک رو چرخوند، چرخید و مستانه خندید. انگار خوشبختی
هم روی خوش بهشون نشون داده بود، خوشبختی پشت در بود و منتظر باز
شدن در!

ارسام به سمت آلاگل خم شد و با لحنی جدی، در گوشش گفت:
- فکر کنم گشنه ام شد، نظرت درباره ی یه ناهار بعد از خرید کتاب و یه
پیاده روی طولانی چیه؟

نگاهش کرد و خنده اش گرفت. سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و
دوباره به صحنه ی رو به رو نگاه کرد، غرق عاشقانه ها شد، غرق دوست

داشتن اون دو نفری که با حضورشون، حس عاشقی رو به همه منتقل کرده بودن.

پرهام دست سپیده رو گرفت و آروم گفت:

-خوش حالم که بالاخره به هم رسیدن.

نگاهش کرد و با شیطنت پاسخ داد:

-زودتر می رسیدن اگر دوست جنابعالی از خر شیطون پایین می اومد!

-حالا تقصیر دوست من بود یا تو؟؟

-معلومه تو!

همه خندیدن و شیفته آروم، از آزاد جدا شد. سرش رو پایین انداخت و با

خجالت کنارش ایستاد. آزاد سریع تلفنش رو از جیب خارج کرد و به شهروز

پیامی با عنوان "سلام بابا، عمو رو هم بردار بیاید محضر، من و شیفته

منتظرتونیم" داد و تلفن رو داخل جیبش انداخت.

شیفته که زیر نظرش داشت، با شادی گفت:

-خب حالا چی؟

-حالا... این پایان میشه شروع خوشی هامون!

دست هم دیگه رو گرفتن و نگاهشون رو به هم دوختن. غرق احساس دوست داشتن و خوشی شدن، غرق محبتی که چندین سال بود تو چشم غریبه ها دنبالش می گشتن و حالا، باهم پیداش کرده بودن...

1396/12/13

پایان

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

<http://nevisadl.com>